

به نام خالق هستی

#پارت_اول

عسل: ماهور خر نشو ارمان واقعا پسر خوبیه تازه دوست مهدی هم هست خیالمون راحت تره

ماهور: چرا گیر الکی میدی اخه؟ دلم نمیخواد وارده رابطه بشم مگه زوره؟ د ل م ن م ی خ و ا د

عسل: چه مرگته تو؟ هان؟

ماهور: نفهم میگم نمیخوام حوصله ی به رابطه کلیشه ای رو ندارم

(کاش میشد بگم که من حس میکنم مثل شماها نیسم...)

عسل با ناراحتی خدا حافظی کرد و رفت منم او مدم سمت خونه

اونا نمیفهمنن از حس من از اینکه همش احساس میکنم شبیه هیچ کدوم نیستم

شروع کردم تو اینستا گشتن حداقل بهتر از حرص خوردن بود

یه عکس عجیب دیدم یعنی چی! اینا دارن چیکار میکنن؟ باورم نمیشه شروع کردم گشتن تو همون پیج و پیج هایه مختلف کامنت هارو خوندم راسش ترسیدم خیلی بیشتر از اول یه حس داشتم؛ هم دلم میخواست ادامه بدم هم ترس و استرس حالمو بد کرد بود

خلاصه تمام اخر هفتم همینجوری گذشت اما خوب اطلاعات نسبتا زیادی راجب اس ام به دست اوردم چند تا مستر که از نوشته هاشون معلوم بود سواد اس ام زیادی دارن بهم کمک بزرگی کرده بودن

فقد یکیشون بعد از دو هفته پیشنهاد داد منم تست بدم خوب دلم میخواست منم خودمو بشناسم ولی میترسیدم که گرایش داشته باشم حس میکردم بعدش تغییرات بزرگی تو زندگیم به وجود میاد که شاید من از پسشون بر نیام

اخرم تست دادم همون چیزی شد که فکرشو میکردم منم گرایش داشتم من یه لیتلم احساس گنگ و عجیبی داشتم نمیدونم شاید اسمش ترس باشه...

حالا که منم گرایش دارم پس باید خیلی بیشتر از الان بدونم تا اشتباه نکنم حس میکنم الان یه ادم بی سوادم من باید عمیق تر خودمو بشناسم

#پارت_دوم

سه هفته گذشت از روزی که تصمیم گرفتم بهتر و بیشتر خودمو بشناسم و خوب خوبیش این بود که همه چیز واسم هیجان داشت و دوستایه خیلی خوبیم پیدا کرده بودم

تصمیم گرفتم اگر کسی از امروز بهم پیشنهاد داد واسه رابطه یکم راجبش باهاش حرف بزنم تا ببینم چی ازم میخوان و وارد رابطه شدن واقعا چجوریه

شب بود داشتم تو اینستا میچرخیدم که دیدم یکی بهم تو دایرکت پیام داد

امیر: سلام کوچولو

ماهور: سلام ☺

امیر: خوب دختر خوشگل بابایی خوبه؟

ماهور: (یعنی انقد سریع!)

امیر: چرا ساکت شدی؟

ماهور: اوووم خوب چی بگم؟

امیر: از خودت و گرایششت بگو کوچولو

ماهور: من ماهور هستم ۲۰ سالمه و ساکن تهران هستیم و گرایششم لیتل

امیر: خوبه کی ببینمت؟

ماهور: خوب الان زوده بهتر یکم بیشتر همو بشناسیم بعد تو کافه ای جایی باهم قرار میزاریم

امیر: نه اصلا زود نیس فردا میای خونه ی من

ماهور: یعنی چی اخه؟؟؟

امیر: واسه رابطه داشتن که همیشه وسط خیابون یا کافه باشیم باید خونه ی من باشیم دیگه

ماهور: ولی اخه رابطه ی جنسی جز لیمیت هایه منه

امیر: اوکی معلومه از این جوجه فیک هایی، اگر خواستی بیای خونم بهم پیام بده شب خوش

واقعا که اینم از شانست ماهور خانوم حتما باید یه فیک میومد سراغ من اخه

صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شدم به کلاس هایه مزخرف امروزم فکر کردم نکته خویش کلاس ویالون عصرم بود البته اگر شانس
بیارم استاد جدیدم به خوبی استاد قبلم باشه

ساعت ۴ عصر بود که از شر کلاس خلاص شدم میل واسه ناهار خوردن نداشتم با همون یه لیوان شیر کاکائویی که صبح خوردم هنوزم
انرژی داشتم پس ترجیح دادم برم سمت آموزشگاه

#پارت_سوم

ماهور: سلام خانوم محتشم

محتشم: سلام ماهور جان، جانم؟

ماهور: راستش امروز کلاس دارم ولی خوب نمیدونم استادم کیه

محتشم: صبر کن عزیزم تا بگم

محتشم: با اقایه راد کلاس داری، سامیار راد تو اتاق ۷ منتظر ته

ماهور: ممنون

ماهور: سلام من ماهور کیانمهر هستم

سامیار: خوشبختم منم راد هستم

(پسره ی از خود راضی حالا چی میشد اسمشم میگفت میمون)

سامیار:خوب خانوم کیانمهر بهتره شروع کنیم

_لطفا این قسمت که مشخص کردم بزنید

سامیار:کافیه واقعا که انتظار بیشتری از تون داشتم

ماهور: میدونید که جناب راد من از بهترین و موفق ترین هنرچوهایه استاد هستم

سامیار:ولی الان ابرویه استادو بردید خانوم براتون متاسفم

ماهور:ولی اقایه را

-هنوز حرفم تموم نشده بود که با اخمش ساکت شدمو بغض کردم

سامیار:

ماهور کیانمهر نمیخوام بگم خیلی دختر خوشگلی بود و از این تعریف ها ولی خوب واقعا دختر با نمک و دلنشینی بود حتی شایدم خوشگل ولی خوب متاسفانه پررو و زبون درازو شیطونه که اصلا واسم خوشایند نیست

قسمتی که واسش انتخاب کردم واقعا سخت بود و چالش هاش زیاد ولی دلم میخواست بدونم باهاش چند چندم واقعا کارش خوب بود ولی اگر میگفتم پررو تر از الانش میشد

راسش اصلا فکر نمیکردم با حرف اونجوری بغض کنه جز اون دسته از دخترایی بود که بغضشون ادمو دیوونه میکنه دختره ی نازک نارنجی

ماهور:

وسایلمو جمع کردم و با خداحافظی زیر لبی از کنارش گذشتم که صداش موفقم کرد

سامیار: خانم کیانمهر

ماهور: بله

سامیار: امیدوارم جلسه ی بعد آماده باشید نه مثل امروز

سامیار:

میخواستم بهش بگم کارش اونقدرام بد نبوده فقط باید یکم بیشتر تمرکز کنه ولی خوب با اون اخمی که کرد فهمیدم لیاقت نداره و همون بهتر که امشب مثل دختر بچه ها گریه و غصه بخوره دختره ی چشم سفید

یهو یاد قرارم با بابا افتادم مطمئنم اگر دیر برسم داستان درست میشه پس راه افتادم سمت نمایشگاه

حس کی بود☆, [۱۷, ۱۲, ۱۹:۰۱]

#پارت_چهارم

سامیار:

اووووووف خدایا یه صبری به من بده تا طاقت بیارم اخه من چجوری بگم پدر من، من زن نمیخوام واقعا چجوری قراره من یه ادم وانیلا رو تحمل کنم؟

چجوری باید کنارم باشه و من بهش توجه و محبت کنم؟ انگار من با ۲۷ سال سن فرق بد و خوب خودمو نمیدونم....اه لعنتی

ماهور:

داشتم میرفتم سمت خونه و سعی میکردم به رفتار بد اون پسره ی از خود راضی فکر نکنم

یه فکریم باید واسه شام میکردم چون احتمال زیاد امشب خونه تنها بودم همینجوری که به چیزایه مختلف فکر میکردم گوشیم زنگ خورد

ماهور: الو

ماهان: سلام بر زیبا ترین پرنسس دنیا

ماهور:سلام ماهان بگو چی میخوای

ماهان:ماهوورم

ماهور:میگی یا قطع کنم؟

ماهان: ماشینتو میخوام

ماهور:ببین ماهان تو گواهینامه نداری تا نگیریم دیگه از ماشین خبری نیست میتونی اینو درک کنی؟

ماهان: خودت فکر میکنی از کی تو انقدر خسیس شدی؟

ماهور: من خسیس نیسم ولی خوب هنوز گند دوماه پیشت که شرش منو گرفته رو یادم نرفته، یادت که هست آقا ماهان؟

ماهان: باشه نخواستم حداقل یه لطفی بکن شب بیا دنبالم بی زحمت

ماهور:باشه👍

ماهور:

رسیدم خونه بعد از اینکه واسه ی شام یه چیزی سفارش دادم شروع کردم تو اینستا گشتن

حالا دیگه خیلی خوب میتونستم ادم هایه فیکو تشخیص بدم همینجوری که داشتم میگشتم یهو یه فکری به سرم زد

خیلی خوب میشد اگر باپیچ اس امم چلغوز خانو فالو میکردم اون که چیزی از اس ام نمیدونه اینجوری یکم حالش گرفته میشه دل منم خنک میشه👍

اووووم خوب حالا اسمش چیه راد بود؟!👍

کامیار...👍

نه

مهديار...؟

نوچ

ای خدااا پس این چی چی یار بود؟؟؟

اه لعنتی بد ریخت

آهااا سامیار، سامیار راد

حس کیود☆، [۱۲،۱۷،۱۹،۱۲:۱۲]

#پارت_پنجم

ماهور:

دو روز گذشته از روزی که تصمیم گرفتم سامیارو تو اینستا فالو کنم و فالوش کردم حتی جالبش این که اونم پیج منو با این که اس ام بود فالو کرد ولی خوب حس میکنم پست هامو ندیده چون هیچ واکنشی نشون نداده

تو این دو روز تا جایی که میتونستم هرچیزی که از ویالون بلد بودمو ۱۰۰ بار دوره کردم دلم نمیخواست هیچ جوری جلوش کم بیارم و مغرور خان فکر کنه من بلد نیسم

اوووم بنظرم بد نیست تو دایرکت یه پی ام بهش بدم اینجوری اگر پست هامو ندیده باشه حتما یه سری به پیجم میزنه

باهاش بهتره لبتلی حرف بزنم اینجوری قشنگ میتونم حالشو بگیرم ای دلم خنک شه ایول ماهور جونم که انقد تو باهوشی

ماهور:دلااام؟

(اووووووف ۴ ساعتو ۳۸ دقیقه گذشته وهنوز جواب منو نداده)

سامیار:علیک سلام

ماهور:خوبی عمو سامی؟

سامیار:بله کوچولو البته من عمویه هیچ کس نیستم

ماهور:عمو سامیار دوناه دالم دلمو نشتن دیده

سامیار:خوب حالا کارت چیه؟

ماهور:اوووم میخواستم بپلسم بنینم بلام لباسه میخلی؟^۱

سامیار:نخیر چه معنی میده میری دایرکت بقیه ازشون لواشک میخوای؟^۲

ماهور:خیلی بیشولی دیده نیا سلاغ من

سامیار:دختر جون لوس بازیاتو جمع کن برو سراغ کارت این چه مدل حرف زدنه دیگ

ماهور:بلات متاسفتم اخلاکو

ماهور:

پسره ی مزخرف فکر کرده کیه اخه ادم انقدر بی تربیت نوبره والا اصلا معلوم نیست یه شخصیت اروم و خوب داره یا یه ادم جدی اخمالو و بد اخلاقه

یه حسی بهم میگه اصلا پست هایه منو نخونده وگرنه محاله یه وانایلا یهو این پست هارو ببینه و هیچ واکنشی نشون نده و هیچ سوالی نپرسه اگر دیده بود حتما ازم یه سوالی میپرسید

حالا جالب ترش اینه با لیتلی حرف زدتم خیلی بد برخورد نکرد حالا اون پی ام اخرشم میزارم واسه بی شخصیت بودنش ولی من ماهور نیستیم اگر حالشو نگیرم اصلا شاید چند تا فیلم خیلی ترسناک واسش بفرستم قلبش کنده بشه دل منم خنک بشه

حس کبود☆, [۱۷,۱۲,۱۹ ۱۵:۲۶]

#پارت_ششم

ماهور:

یک هفته بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت

سامیار هم دیگه هیچ پیامی نداد راستش منم با اتفاق های اخیر دیگه خیلی به سامیار فکر نمیکردم خوب با یه ددی دقیقا فردا شب بعد از صحبتیم با سامیار آشنا شدم

خوب حس میکردم خیلی ادم خوب و کار بلدی باید باشه واقعا همه ی رفتاراش و برخوردش حساب شده و به جا بود دروغ نگم منم از همین همه تسلطی که داشت لذت میبردم و واسم هیجان انگیز بود

بدون اینکه آسیب جدی و خطر ناکی بخواد بهم بزنه چه روحی چه جسمی مازو منو به خوبی میتونست کنترل کنه منی که انقد استرس رابطه ی حضوری رو داشتم الان واقعا دلم میخواست یه رابطه ی جدی و رویایی رو باهاش تجربه کنم و این مسایل اصلا فرصت فکر کردن به سامیارو بهم نمیداد

از بس به متین (اسم ددی که اخیرا باهاش آشنا شدم) فکر کردم تصمیم گرفتم بهش پیام بدم

ماهور: دلام ددی جون جونتیم

متین: سلام عروسکم خوبی؟

ماهور: اله بابایی شوما چطولی؟

متین: منم خوبم

ماهور: بابایی جونم؟

متین: جان

ماهور: بابایی جون جونتیم؟

متین: جانم

ماهور: اسکیچنم؟

متین: جونم پرنسسم بگو

ماهور:الموز با ساميار بيشوله تلاس دالم بلم؟

متین: ماہور چقدر باید بہت بگم درست حرف بزن ہااااا؟؟؟؟

ماهور:اخه بابایی خیلی بی تلبیته

متین: ہرچی میخواد باشه تو حق نداری اینجوری حرف بزنی حق نداری ماحور فہمیدی؟

ماهور: بله بابایی جونتم فهنیدم؟

متین: خوبہ

ماهور: بابایی به جونت سیبیلات دیده تلکال ممیتونم

متین: باشه برو به کلاست برس انقدرم واسه من زبون نریز

ماهور: چشم بابایی فلا؟؟

متین: فلا؟

#پارت_هفتم

ماہور:

وارد آموزشگاه شدم منتظر بودم سامیار بیاد ولی عمیقاً داشتم به متین فکر میکردم که با صدای محتشم به خودم اومدم

محترم: ماہور جان اقایہ راد منتظر تہ

ماهور: اها باشه مرسی

وارد کلاس شدم

ماهور: سلام

سامیار: سلام

سازمو در اوردم و شروع کردم به آماده کردن وسایلم بعد از این که تموم شد منتظر شدم ببینم چی میخواد بگه

همینجوری چیزایی که ازم میخواستو براش میزدم بدون هیچ ایرادی معلوم بود که از کارم خوشش اومده دیگه تقریبا کارمون تموم شده بود که

سامیار: خوب خانوم کیانمهر کارتون خیلی بهتر بود و نشون دهنده ی تمرین شما و پیشرفت شماست

اخم کردم و گفتم:

ماهور: بله خودم به بینظیر بودن کارم ایمان دارم

سامیار: من زبون تورو کوتاه میکنم نیم وجبی

ماهور: چیزی گفتید؟

سامیار: نه روز خوش

ماهور:

از کلاس اومدم بیرون این پسر انگاری اصن بلد نیس درست رفتار کنه اوووف یعنی روزایی که من کلاس دارم باید انقدر عصبی بشم ؟

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و منتظر اسانسور بودم که مهین خانوم رسید

مهین خانوم:سلام ماهور جون خوبی؟ مامان اینا خوبن؟ بسلامتی کلاس موسیقی بودی ساز دسته؟

ماهور: (اوووووف یه نفسم نمیشکه امروزم فقط همینو کم داشتم) بله مرسی

مهین خانوم:ماهور جون ببین حالا شایدم وقتش نباشه ها ولی خوب داداشم هنوزم سر حرف ازدواج با تو هست حتی گفته بهت اجازه میده درستو بخونی خیالت راحت

ماهور: مهین خانوم حالا شایدم درست نباشه ها ولی من بمیرمم حاضر نیسم داداش شمارو ببینم دیگه اگ مزاحمم بشید مجبورم به بابا و ماهان بگم خداحافظ

سوار اسانسور شدم و رفتم بالا بعد از این که رفتم تو خونه یه سلام زیر لبی گفتم و داشتم میرفتم سمت اتاقم که

مامان:ماهور خانوم علیک سلام چی شده باز قیافتو باد کردی ؟

ماهور:مامان میشه لطفا گیر ندی؟

مامان:حالا که از صبح رفتی بیرون الانم اخم هاتو آوردی واسه من؟

ماهور: ...

مامان:ماهور چته؟

ماهور:مامان الان واقعا عصبیم اون از اون پسره با اون رفتارش اینم از این مهین خانوم با حرفایه بی ارزشش

مامان: اووووه حالا حرص نخور استادتو عوض کن حساب مهین خانومم خودم میرسم تو اصلا نگران نباش

ماهور:باشه پس من میرم بخوابم لطفا صدام نکنید

مامان : باشه برو

#پارت_هشتم

ماه‌ور:

از خواب که بیدار شدم ساعت نزدیک ۱۱ شب بود حالا دیگه میدونم که تا صب خوابم نمیبره

کلافه داشتم با موهام بازی میکردم که یهو یاد گوشیم افتادم و اولین چیزی که به ذهنم رسید متین؛ متین بود!

به این فکر میکردم یعنی اگر گوشیمو الان روشن کنم بهم پیام داده بانه؟

خوب چه پیام هایی ممکنه داده باشه؟

اصلا نگرانم شده؟

اخه رابطمونم اونقدر جدی نشده پس نگرانم نشده

فکر نمیکنم حتی پیام داده باشه اخه بهش گفتم پیام خونه خودم بهت پیام میدم

اووووووف من چیکار کنم با این بی توجهیش

همینجوروری داشتم واسه خودم متینو قضاوت میکردم که یهو یادم افتاد من هنوز گوشیمو چک نکردم زدم تو سر خودمو رفتم دنبال گوشیم تا روشنش کنم

متین:خوشگل خانوم نیومدی؟

متین:دختر کجایی تو؟

متین:ماهووووور

متین:فکر کنم قرار بود رسیدی خبر بدی

متین:ماه‌ور مگه من با تو نیستم

متین:واسه امشب امیدوارم توضیح قابل قبولی داشته باشی

ماه‌ور:دلام ددی (سلام ددی)

متین:به به ماه‌ور خانوم میتونم بیرسم تا الان کدوم گوری بودی؟

ماه‌ور:دعا ددی؟ حلف بد دبتی؟ (دعوا ددی؟ حرف بد گفتی)

متین: به نفع خود ته منو عصبی تر از الان نکنی و بگی کجا بودی

ماهور: ددی ماهور دل شتسته از انوزشگاه اومد بعدش لالا تلد (ددی ماهور دل شکسته از انوزشگاه اومد و خوابید)

متین: اها که واسه خودت راحت خوابیدی

ماهور: نههه خیلیم راحت مبودم ته تصقیله منم مبودت (نهه خیلی راحت نبودم که تقصیر منم نبود)

متین: پس تقصیر کی بود؟

ماهور: تصقیله اودت بوت (تقصیر خودت بود)

متین: من امشب زبون تورو کوتاه میکنم

ماهور: تشم (چشم)

متین: [2]

ماهور: ددی ماهور پشینونه دیدم تلکال ممیتونه ببخشیدش (ددی ماهور پشیمونه دیگم تکرار نمیکنه ببخشیدش)

ماهور: ددی اوشدلم بیا دیده تهنا میتلسم (ددی خوشگلم بیا تنها میتلسم)

متین: ماهور فقط ساکت شو

ماهور: تشم بوسه تونم پس (چشم بوسه کنم پس)

متین: ساکت میشی یا نه

ماهور: تشم (چشم)

۱ ساعت و ۲۰ دقیقه ی بعد

متین: ماهور؟

ماهور: چونتم ددی اوشدلم (چونم ددی خوشگلم)

متین: برو ۳ تا گیره هاتو با ۲ تا از شمع هاتو با چند تا یخ بیار

ماهور: ددی غلط تلدم

متین: ماهور هر یه کلمه حرف اضافه مساوی میشه با یه شمع حالا هرچی میخوای حرف بزنی

ماهور: اولدم (اوردم)

متین: یه گیره ها رو میزنی به زبونت تا دیگه بلبل نشی واسم به هر گوشتم یه گیره میزنی تا حرف هایه منو درست بفهمی

ماهور: ددی ببخشید من نمیتونم

متین: خوبه واسه حرف اضافه دیگم میاری

ماهور: ۲

متین: زدی؟

ماهور: بله

متین: تا اخر تنبیهت حق نداری پیامی بدی جز سوال اگر ازت پرسیدم حق ویس دادن و گریه و زاریم نداری

ماهور:چشم²

متین:خوبه

متین:خوب حالا شمع روشن کن بریز رو ساق پات وقتی نصف شد بگو

ماهور:چشم

ماهور:نصف شد ددی

متین:خوب حالا بقیشم بریز رویه اون ساق پات

ماهور:چشم

ماهور:نصف شد ددی

متین:زبونت کوتاه شد؟

ماهور:بله ددی بخدا کوتاه شد

متین:فهمیدی حرفی که میزنمو باید کامل بهش عمل کنی؟

ماهور:بله ددی بلههههههه

متین:خوبه میتونی گیره هارو در بیاری

ماهور:مرسی ددی

متین: پارافین هارو از رویه پاهات پاک کن و روشن یخ بزار تا سوزشش کمتر بشه درضمن اون ۲ تاشمع هم تخفیف اینکه حرفمو گوش دادی تونستی تحمل کنی

ماهور:ممنونم دددی کلی مرسی ددی که واسه تربیتم وقت گذاشتید

متین:افرین پرنسس که با ادب شده

ماهور:میشه بوسم کنید بعدش بریم لالا

متین:بله که میشه شیرین زبونم

متین:??

ماهور:♥♥???

متین:خوب بخوابی عروسکم

ماهور:لالایه منو بنینی اوشدلم (خواب منو ببینی خوشگلم)

#پارت_نهم

ماهور:

با تنبیه دیشب راجب هرچی خوابیدن و بی خیال بودن،بود نظرم عوض شد دیگه ترجیح میدم یکم از این بی خیالیم دست بردارم

ماهور:سلاااام صبح بخیر

متین:سلام صبح توعم بخیر خوبی؟ مشکلی که نداری؟

ماهور:نه ددی عالیم?

متین:ببین ماهور یه مسئله ای هست باید باهات جدی حرف بزنم

ماهور:ببین متین من واقعا دیشب حالم خوب نبود

متین:ماهور چه ربطی به دیشب داره من حرفم یه چیز دیگس

ماهور:خوب چیه؟!

متین:ماهور من تاحالا رابطه ی چتی نداشتم حتی تو اولین لیتلم هستی و خوب من تمام اسلیوام همیشه پیشم بودن و کنترلش برام راحت بود

ماهور:اوهوم

متین:من از رفتارات خوشم میاد ولی نمیتونم این وضعیتو ادامه بدم و خوب سادیسمی هم که دارم اینجوری کلافم کرده امیدوارم منظورمو بفهمی

ماهور:اره میفهمم درک میکنم

متین:نمیخوام مجبورت کنم به رابطه و خوب این به نفع خودتم هست

ماهور:متین یعنی تموم میشه؟

متین:راه دیگه ای نداریم ماهور

ماهور:باشه قبول

متین:چی قبول؟

ماهور:اینکه خوب همو ببینیم و خوب باهم یه رابطه ی جدی داشته باشیم

متین:مطمئنی ماهور؟

ماهور:خوب اره منم دلم یه رابطه ی جدی میخواد الانم ترجیح میدم یه فرصتی به خودمون بدم

متین: اها باشه فردا تا ساعت ۲ کلاس داری بعدش تو کافه ژوان میبینمت

ماهور: ژوان کجاست؟

متین: نزدیکه بهت ادرسشو میفرستم

ماهور: باشه

ماهور: ععععهههههههه نههههه من با اون پسره ی مزخرف کلاس دارم

متین: مهم نیست کنسلش میکنی و نمیری

ماهور: چشم²

ماهور: وای یا خدا چیکار کنم؟

فردا چجوری ببینمش چی بهش بگم

چقد استرس دارم کاش میشد تنها نرم

خوب لباس هایه فردامو آماده کردم حمومم که رفتم لاکم که زدم فکر میکنم همه چیز خوب باشه

شب تا صبح چند بار از خواب پریدم انقدر که استرس داشتم حاله داشت بهم میخورد انگار اولین باره اصلا پسره میبینم

شروع کردم حاضر شدن رفتم سمت دانشگاه

بعد از این که کلاس تموم شد با محشتم تماس گرفتم

ماهور: سلام خانوم محتشم میخواسم اطلاع بدم کلاس امروزو نمیام

محتشم: سلام شما؟

ماهور: ماهورم دیگه کیانمهر با اقایه راد کلاس داشتم

محتشم: اها عزیزم باشه ولی خوب باید زودتر خبر بدی

ماهور: باشه چشم خداحافظ

محتشم: خدانگهدار

رفتم سمت کافه یه نیم ساعتی تو راه بودم تا رسیدم ولی خوب ۱۰ دقیقه زودتر رسیدم یه میز دنج انتخاب کردم و نشستم منتظر متین

ماهور: من رسیدم میز شماره ۴

متین: اوکی

#پارت_دهم

ماهور:

من دارم از استرس و هیجان میمیرم این اقا هم نمیداد گارسون اومد بهش گفتم منتظر کسی هستم و ازش یه آب معدنی خواستم

همینجوری از شدت استرس تند تند اب میخوردم و رو میز ضرب گرفته بودم

که یه جفت کفش مردونه کنارم دیدم خواستم بگم منتظر کسی هستم ولی تا سرمو اوردم بالا سامیارو دیدم

والای سامیار یعنی فهمیده من با پسر قرار داشتم اومده مچمو بگیره

ولی خوب به اون چه ربطی داره؟

دیدم میخواد بشینه رو صندلی که سریع گفتم

ماهور: سلام آقایه راد ببخشید ولی اینجا جایه کسیه لطفا نشینید

سامیار: جدا؟ نکنه جایه اقا متین؟

ماهور: بله ولی شما از کجا میشناسیش؟ عهههه نکنه یکتون هر دوتا تونه یعنی شما هردوتا شونی شما

سامیار: چرا چرتو پرت میگی ماهور؟ یعنی واقعا انقدر خنگی یا داری شوخی میکنی؟ تو نفهمیدی هنوز متین یکی از اکانت هایه منه؟

ماهور: خیلی بی شعوری دیگه نمیخوام صداتو بشنومم خداحا

با صداش حرف منم نصفه قطع شد مچ دستمو گرفت که باعث شد نتونم برم

سامیار: بشین سر جات

ناخوداگاه نشستمو ساکت شدم

سامیار: خانوم کوچولو واسه پشیمون شدن یکم دیره دیشب باید فکر امروز تو و از امروز به بعد تو میکردی

ماهور: ولی من نمیخوام

سامیار: ولی دیشب که خیلی مشتاق بودی

ماهور: ولی دیشب تو متین بودی نه سامیار من واقعا نمیتونم

سامیار: میشه کشش ندی ماهور؟ من همون ادمم با همون اخلاقا فقد اسمم تغیر کرده بود

ماهور: میخوام فکر کنم

سامیار: نمیشه فرصت هاتو از دست دادی الانم آخرین فرصتته

ماهور: میخوای اذیتم کنی؟

سامیار: تا حالا اذیتت کردم؟

ماه‌ور: وقتی سامیاری اره ولی وقتی متینی نوچ

سامیار: اگر بلبل نشی شاید قبولت کنم

ماه‌ور: واقعا که

سامیار: که چی؟ درضمن حرفایی که راجبم میزدیم یادم مونده

اوووه بدبخت شدم سرمو انداختم پایین حس میکردم گونه هام قرمز شدن

#پارت_یازدهم

ماه‌ور: چجوری منو پیدا کردی اصلا از کجا فهمیدی اون ماه‌ور منم؟

سامیار: چون خیلی خنگی

ماه‌ور: میشه درست جوابمو بدی

سامیار: اون روزی که با پیچ اس ام منو فالو کردی واسم عجیب بود گفتم این که از گرایش من خبر داره و تصمیم گرفته بدون هماهنگی فالو کنه

اومدم following چک کردم دیدم پیچ اصلیت که اسم و فامیل خودت بودو فالو کردی اون پیچ اس امم که به اسم خودت بود خوب حدس زدنش کار سختی نبود

بعدشم تصمیم گرفتم حالا که خودت این بازو شروع کردی منم باهات بازی کنم ببینم میخوای چیکار کنی تصمیم نداشتم ببینمت ولی قسمت اینجوری بوده

ماه‌ور: اوهوم من فقد میخواستم اذیتت کنم نمیدونستم گرایش داری

سامیار: چیزی هست که نگفته باشی و الان بخوای بگی؟

ماه‌ور: راجب لیمیت هام که قبلا باهات حرف زدم فقط یه چیزی هست که بهت نگفتم

سامیار:خب؟

ماهور:من با رابطه ی جنسی مشکل دارم یعنی نمیخوام اصلا

سامیار:ماهور به چیزایی بالاخره پیش میاد خودتم میدونی

ماهور:اوهوم

سامیار:اوکی دیگه؟

ماهور:دیگه همینا

سامیار:ماهور من قوانین خودمو دارم سرپیچی از هر کدوم عواقب بدی فقط واسه خودت داره امیدوارم نسبت به قوانین بی توجه نباشی

ماهور:همه سعیمو میکنم

سامیار:خوبه

دوهفته از روزی که لیتل سامیار شدم گذشته تا حالا همه چیز خوب بوده ولی خوب از امروز هیجان انگیز میشه چون قراره تازه وارد فاز جدیه رابطمون بشیم

اتاق بازی سامیارو دیدم ولی امروز واسه ی اولین بار قراره امتحانش کنم هیجان و استرس خاصی دارم

از حموم اومدم بعد از اینکه موهامو خشک کردم داشتم به لباس فکر میکردم که تصمیم گرفتم

یه ست سفید پوشیدم بایه شومیز سفید و شلوار جین نه خیلی جینگیل بشم نه خیلی ساده فکرکنم خوب باشه اینجوری

رسیدم به خونه سامیار

اومدم رد شم‌نگهبان نگهم داشت

نگہبان: کجا خانوم؟

ماهور:مهمون اقایه راد هستم

نگهبان:بله هماهنگ شده بفرمایید

زنگ واحد و زدم سامیار درو باز کرد

وقتی دیدمش ناخوداگاه پرید بغلش پاهامو دور کمرش حلقه کردم

سامیارم محکم بغلم کرد و خندید

سامیار: یواش توله دلت تنگ شده ها

صورت‌مو قایم کردم و گفتم

ماهور:اله بابایی [؟]

سامیار با خنده بردمتم سمت کاناپه

سامیار: خوب جوجه خانوم چه خوشتیپ شده

ماهور:بله امروز یه روزه خاصه

سامیار: اوووم اگه میدونستم انقد مشتاقی زودتر شروع میکردم

ماہور: خیییییلیییییییییییییییی منحرفی

سامیار: جیغ جیغ نکن عہہہہ

ماهور:بابایی بی تلبیت

سامیار:اب میوتو بخور تا بریم بالا

ماهور:تشم

#پارت_دوازدهم

خونه ی سامیار تو برج بود خونه ی ساده و با نمکی بود ادم ناخوداگاه ارامش میگرفت

آخر راهرویه اتاق خواب ها ۳ تا پله میخورد و یه اتاق بود که نسبت به اتاق هایه دیگ کوچیکتر بود و وسایل اس ام سامیار خیلی با نظم چیده شده بود

از دیدن اتاق هم هیجان زده میشدم هم یه استرس خاصی داشتم یه حس عجیب و ناشناخته بود با تصوراتم خیلی فرق داشت

حس میکردم با سامیار هرچیزو میشه دوست داشت انگار از ترسناک ترین وسایل و اتفاقاتم میشد حس خوب گرفت

از حضور سامیار تو زندگیم راضی بورم

تا الان تمام خلا هایی که وجود داشتو خیلی خوب پر کرده بود

انگار منو قشنگ بلد بود میدونست تو هر شرایط دقیقا چی ارومم میکنه مراقب منو هر چیزی که به من مربوط میشد بود بودنش خیلی برام با ارزش بود

سامیار:ماهور آماده ای؟

ماهور:اره سامیار تو مراقبمی؟

سامیار:اره ماهورم نترس

ماهور:سامیار بهم آسیب نمیزنی که؟

سامیار:ماهور اعتماد نداری نریم تو اصلا این رابطه بدون اعتماد و عشق به هیچ دردی نمیخوره اونجوری فقط عذابه

بهتره برگردیم اینجوری اصلا خوب نیست

سریع مچ دست سامیارو گرفتم تو چشماش نگاه کردم قیافمو شبیه گربه ی شرک کردم

ماهور:نه بریم تو من خودم میخوام با تو تجربش کنم

سامیار درو باز کرد دستشو گذاشت پشت کمرم و منو اول فرستاد داخل اتاق بعدشم خودش اومد

اون حجم از هیجان واسم حس خوب بود واقعا نمیدونسم باید چجوری ذوق زده بودنمو کنترل کنم

سامیار:جوجه خانمم لباس هاتو در بیار به جز لباس زیرت

حس کردم با حرفش خون با سرعت تو سرم پمپاژ میشه قرمز شدن گونه هامو حس میکردم سرمو انداختم پایین و شروع کردم پوست لبمو بکنم

مطمئنم اگر بهش میگفتم من با لباس باشم فکر میکرد عقلم کمه ولی خوب اخه اینجوری که نمیشه من خجالت میکشم خوب

من حتی جلویه بابام هر لباسیو نمیپوشم از خجالتم حالا این وسط جلویه سامیار لخت شم امکان نداره

مزه ی خونو تو دهنم حس کردم هم زمان دست سامیار هم رو شونه هام نشست نمیتونسم سرمو بیارم بالا

سامیار:دختر کوچولوم از من خجالت میکشه؟

ماهور: نه یعنی اره خوب اخه خجال

با حرفش حرفمو قطع کرد

سامیار:ماهور از وقتی وارد رابطه شدیم تو محدود میشی فقط به منو آغوشم روحت و جسمت هر دو برای من هیچ ثانیه ای از من خجالت نکش چون تنبیه بدی واسه ی خودت آماده میکنی

اگر مبینی یه مدت انقدر ازاد بودی فقط واسه ی این بود دلم میخواست اولین رابطه با خواست خودت باشه

تنها عکس العمل این بود که سرمو کج کردم و اروم دست سامیارو بوسیدم

خودش فهمید که موافقم میخوام که کنارش باشم

اروم هولم داد عقب منو بین خودش و دیوار قفل کرد

اروم اروم دکمه های لباسمو باز کرد و از تنم در آورد پرتش کرد سمت چوب لباسی

دمای بدنم تو سرد ترین حالت ممکنش بود حس میکردم الان میمیرم

دست سامیار رفت سمت دکمه ی شلوارم که به طرز وحشتناکی سر جام پریدم سامیار دستاشو برد بالا و یه قدم رفت عقب

سامیار:ماهورم چیزی نیست

ماهور:بخشید یهو ترسیدم

سامیار اومد خیلی سریع شلوارمو از پام در آورد حس کردم اونم مشتاق واسه شروع کردن

انگار نفس کشیدنم یادم رفته بود یعنی من روزی چند بار قرار بود انقد خجالت بکشم؟

یه تخت گوشه ی اتاق بود یه لحظه با دیدنش یاد هرچی بیمارستان و آمبولانس بود افتادم

سامیار هولم داد سمت تخت

سامیار:ماهور دراز بکش رو تخت تا منم چیزایی که لازم دارمو بیارم تحت هر شرایطی میدونی که کلمه ی امن داری حتی اگر نتوانستیم حرف بزنی فقط یه اشاره لازمه تا همه چیزو قطع کنم فهمیدی؟

ماه‌ور:بله ددی متوجه شدم

سامیار رفت سمت وسایلش منم رویه تخت دراز کشیدم یه جورایی معذب بودم ولی انقدر ذهنم درگیر سامیار بود که رو هیچ چیز نمیتونستم تمرکز کنم

#پارت_سیزدهم

سامیار:ماه‌ور میخوام دست وپاهاتو ببندم اینجوری راحت تریم

سر تکون دادم سامیارم مشغول شد

هم دست هامو بست هم پاهامو واقعا از هیجان صدایه قلبمو میشنیدم

سامیار:دیگه تکرار نکنم که کلمه ی امن داری و میتونی ازش استفاده کنی

ماه‌ور:نه حواسم هست

سامیار دوتا گیره دستش بود حدس زدنش اصلا کار سختی نبود هر کدوم از گیره هارو به یکی از سینه هام زد

از دردش صورتم جمع شد که سامیار اروم با دو انگشتش دست کشید رو صورتم

سامیار:خوب کوچولو حاضری؟

ماه‌ور:بله ددی

سامیار شمع روشن کرد از سوختن شمع خیلی نمیترسم ولی قیافش یه جوری بود استرس میداد بهم

سامیار شمع آورد بالاتر خواست کجش کنه

ماه‌ور: نه سامیار تورو خدا میترسم

سامیار:اوهوم خوبه ترس تو دوست دارم ماهورم

ماهور:سامیار ببین نه سامی

سامیار:ماهور اروم باش نترس من بیشتم

اروم تر شدم به سقف نگاه میکردم ترسش کمتر بود

یهو حس کردم شکمم سوخت چنان جیغی کشیدم که خودمم ترسیدم واقعا اونقدر که جیغ کشیدم نمیسوخت

اون موقع بود که فهمیدم سوزش شمع اونقدر زیاد نیست اون خودشه که ترس داره واقعا زیاد نیست و خیلی راحت میشه تحملش کرد

البته این نظر من بود ممکنه حس بقیه فرق داشته باشه

سامیار یکم دستشو جابه جا کرد قطره ی بعدی دوباره جیغ کشیدم

خودمو رو تخت تکون میدادم استرس قطره ی بعدی رو داشتم کجا میخواست بریزه کاش همشو میریخت رو قطره ی اول اینجوری سوزششم حس نمیکردم

سامیار قطره های شمعو با بی رحمی میریخت حس میکردم پوستم حساس شده

یهو شمعو فوت کرد و خاموش شد خوشحال شدمواقعا دیگه داشت به لذتش درد زیادم اضافه میشد که اومد سراغ گیره

ماهور:وای نهههههه سامیارجون من نه در آوردنش دردش بیشتره دستشوووون نزن

سامیار:جوجه میدونستی خیلی حرف میزنی

خوب این یعنی دهنتمو ببند

گیره هارو برداشت یه لحظه حس کردم نفس کشیدنم یادم رفته سامیار اروم شروع کرد سینه هامو ماساژ دادن اینجوری دردشم کمتر میشد

درست لحظه که حس کردم همه چی تموم شده سردی گیره رو حس کردم دقیقاً همون جایه قبلی دردش خیلی بیشتر بود بیشتر از هر لحظه گیره دومیم زد چند قطره اشکم از چشمم اومد وقتی دیدم شمع هم روشن کرد میل شدیدی داشتم فرار کنم برم

سامیار قطره های شمعو میریخت و من رو تخت تکون میخوردم درد گیره ها وحشتناک بود بدبختی دست و پاهامم به کناره های تخت بسته بود هیچ کاری نمیتونستم بکنم

دلم نمیخواست خیلیم جیغ و داد کنم که سامیار فکر کنه تحملم انقد کمه میخواسم تا جایی که میشه تحمل کنم میدونستم که لذت میبره

قطره های اخر شمع بغل گیره ها بود دیگه شروع کردم جیغ کشیدن واقعا تحملش سخت شده بود

سامیار:بسپههههه ای سامیار مردم اصن ببخشید سامیار وای توروخدا

شمعو گرفت کنار هرچند که دیگه تموم شده بود

دستش که رفت سمت گیره ها ناخوداگاه بغض کردم وقتی برشون داشت حس میکردم میمیرم الان دست و پاهامو باز کرد رفت کمپرس یخ از یخچال کوچیک تو اتاق آورد

اومدم کنارم مشغول شد به پاک کردن پارافین ها و حرف زدن

سامیار:افرین چه دختر کوچولوی شجاعی دارم

که انقدر خوب تحمل کرده

ماهوز:ددی یعنی بد نبودم؟

سامیار:معلومه که نه واسه اولین بار عروسکم خیلیم خوب بوده افرین

انقدر ذوق زده شدم که دردو فراموش کردم

بعد از این که کارش تموم شد لباسمو پوشیدمو اومدیم بیرون خیلی دلم میخواست بخوابم انگار کوه کنده بودم

رو کاناپه تو بغل سامیار بودم داشتم خودمو لوس میکردم که نفهمیدم چی شد بالاخره نوازش کردنش باعث شد به خواب عمیقی برم

#پارت_چهاردهم

ماهور با صدایه زنگ گوشیم چشمامو باز کردم سامیار گوشو داد دستم دیدم مامانمه

ماهور:الو

مامان:ماهور کجایی؟

ماهور:پیش سامیار چیزی شده؟

مامان:تو مطمئنی شمالو نمیای؟

ماهور:اوهوم گفتم که نمیتونم ولی خب ۲ روز اخرشو شاید پیام

مامان:اها خوبه

ماهور:مامان چیزی میخوای بگی؟ حس میکنم نگرانی میشه بگی

مامان:ماهور مامان جان راستش ماهک و فرید دارن بر میگردن

ماهور:ماهک...

مامان:تافهمید داریم با فامیل میریم شمال گفت ۱ روز صبر کنیم تا اونام باهامون بیاد گفت میخوان فامیلو ببینن

ماهور:اها پس دخترتون داره میاد

مامان:ماهور بس کن

ماهور:مامان چقد بهتون گفتم بجایه ۶ صبح ۴ بعدازظهر برید تا منم پیام هزار جور بهونه اوردی واسم حالا واسه ماهک امروز صبر میکنی....

مامان:ماهور من از دست اونو اشتباهاش سرشکستم نبخشیدمش ولی منم مادرم دلم تنگ میشه

ماهور: برید خوش باشید تا وقتی خونه اید نمیام خونه فردا ظهر برمیگردم لطفا بهم زنگم زن مگر اینکه اتفاقی افتاد براتون

مامان: نشو ماهور قبلا تو خوب بودی

ماهور: کاری نداری؟

مامان: شبو کجا میری؟

ماهور: به خودم ربط داره درضمن کاری نکنید گوشیمو خاموش کنم خدافظ

گوشیو قطع کردم نفهمیدم چی شد اشکام اینجوری از هم سبقت میگرفتن گذشته ی لعنتی

بیچاره سامیار شکه شده بود

سامیار: ماهور چی شده؟

ماهور: میشه سوال نپرسی حالم خوب نیس

همینجوری دور خودم میچرخیدم دنبال لباسام انگار نمیدیدم مانتو و شالمو پیدا کردم سوییچ برداشتم رفتم سمت در که دستم از پشت کشیده شد

سامیار: ماهور وایسا کجا

ماهور: میخوام برم

سامیار: وایسا باهم بریم

ماهور: ولم کن سامیار برو کنار

سامیار: عمرا نمیخواهی بگی چته نگوی یا میمونی اینجا یا باهم میریم راه سوئی نداره

ماهو: میخوام برم نمیتونیم جلومو بگیرن

سامیار: عههه جدی میگی؟

با مشت میزد تو سینه ی سامیار هیچی حالیم نبود ولی مقاومت بیخیالش مقابل ضربه هام حرصمو بیشتر کرد خون جلوی چشممو گرفته بود کنترلی نداشتم رویه رفتارم واقعا

ماهو: برو کنار عوضی توعم مثله اونا هرزه ای منو آوردی اینجا ازم سواستفاده کنی گمشو کنار

سامیار: فقد خفه شو

ماهو: ولم کن بی شرف پدرسگ

با کشیده ای که زد تو صورتم انگار به خودم اومدم جیغ هام قطع شد سر خوردم رو زمین نشستم اونم درو قفل کردو ازم فاصله گرفت کم کم داشتم موقعیتمو درک میکردم

برخلاف انتظارم نه مثل تو داستان ها کنار پنجره سیگار کشید یا اینکه پشیمونم نشد حتی نیومد شاهکارشو ببینه یا سعی کنه یه جوری ازم دلم در بیاره

بازم به تنها و بدبخت بودن خودم پی بردم تو همین فکر بودم که دستمو گرفت و پرتم کرد رو کاناپه

سامیار: من تو وحشیو ادمت میکنم بفهمی اگه مثل سگم داشتی جون میدادی رفتار تو کنترول کنی درست میکنم ماهو

هیچی نگفتم دستمو گزاشتم رو صورتمو چشممو بستم

سامیار: بلندشو ببینم چه مرگت بود وحشی شدی؟

ماہور: ہیچی

سامیار: ماہور حرف میزنی یا بہ زور بہ حرفت بیارم؟

ماهور: تو چی میدونی از من؟ از کاری که باهام کردن؟ از اینکه آینده ی یه دختر ۱۹ ساله رو ازش گرفتن؟ از این که هیچ کس پشتم نبود تو جی میدونی اخه ؟ هاهـــــــــــــــــــــان؟؟چی میدونی که میزنی تو گوشم؟ من ناز پرورده بودم ولی بیشتر از اینارو خوردم بیا بززرزن منو بیاااا

بازم حمله های عصبی از این که غیر قابل کنترل متفرم

بین جیغ کشیدنم و حق کردم تو آغوش گرمی فرو رفتم

سامیار: ماهورم اروم باش دختر کوچولومو اذیت کردن به بابایی بگو تا بکشمشون دیگه بابایی پیشته از هیچی نترسیا

سرمو تو سینش فشار دادمو از ته دلم زار زدم

سامیار: جانم دخترم اروم باش پرنسسم میدونی بابایی طاقت اشکاتو نداره

ماہور: بابائی

سامیار: جان دلم؟

ماهور: همیشه هستی؟

سامیار:اره پرنسس

نمیدونم چقد تو بغل سامیار بودم ولی وقتی تکنون خوردم تیشرتش کامل خیس بود

سامیار: دختره ی لوس آب دماغتو با لباسم پاک کردی اه اه چندشو ببین

از قیافه ی سامیار بلند شروع کردم خندیدن

سامیار:قربونت برم همیشه بخند

ماهور:ببخشید بابت حرفام

سامیار:راجب اون مفصل باهم تو اون اتاق تصفیه حساب میکنیم

ماهور:چشم

#پارت_پانزدهم

۳ یا ۴ ساعت گذشته بود از اون بحث و جیغ و دادی که درست شده حالا هر دو تامون اروم شده بودیم و بیشتر به عمق مشکل پی میبردیم

هرچی فکر میکردم بیشتر از سامیار دلم میگرفت درسته اشتباه کردم اما کاش اونجوری تو گوشم نمیزد

اون کشیده ی با همه ی تنبیه ها فرق داشت اونو دوست نداشتم کاش امروزم اینجوری خراب نمیشد

همیشه همین بوده هر روزی که کلی ذوق دارم واسش یا خیلی حالم خوبه یه خاطره ی بد سیاه میکنه اون روز سفیدو...اینم انگار شانس منه

تو فکر و خیالم غرق بودم که با صدای سامیار به خودم اومدم

سامیار:ماهور راجب امروزت یه ضعف هایی داشتی که خیلی سادس و دلم میخواد رعایتش کنی

ماهور:چشم حتما، چیا بودن؟

سامیار:موقع تنبیه به چه حقی منو به اسم صدا میزدی؟

ماهور:اچه سامیا

سامیار:مگه من با تو نیسم بازم میگی سامیار؟؟؟؟

ماهور:ببخشید ددی تکرار نمیشه

سامیار:فکر نمیکردم لازم به توضیح باشه ولی خوب فقط در شرایطی که تنها نیسیم میتونی اسممو بگی یا موقعیت های خیلی خاص

ماهور:بله متوجهم معذرت میخوام

سامیار:ماهور میخوام احترام من از جانب تو حفظ بشه تحت هر شرایطی

رفتار امروزتم میزارم به حساب بی تجربگیت و هیجانت ولی اصلا نمیخوام تکرار بشه

ماهور:چشم ددی

واقعا که هیچی نمیدونه واقعا متوجه نیست ازش ناراحتم دلم شکسته یعنی خیلی سخته فهمیدنش

منو باش فکر میکردم خیلی با درک همه چیزو سریع میفهمه ولی کاملا اشتباه میکردم

سامیار:پاشو برو یه اب به صورتت بزن مانتو شالتم بپوش

ماهور:خودمم میخواستم حاضر بشم برم حتی اگر نمیگفتی

سامیار:ماهور کمتر توهم بزن و چرت و پرت بگو بخدا کسی نمیگه زبون نداری

ماهور:یعنی چی؟

سامیار:یعنی برو حاضر شو باهم بریم بیرون فهمیدی یا بیشتر برات توضیح بدم؟

شروع کردم حاضر شدن با اون گریه هام چشمام داغون شده بود ولی چاره ی دیگم نداشتم

سامیار تو پارکینگ فروشگاه ماشینو پارک کرد باهم پیاده شدیم و رفتیم و

داخل فروشگاه شروع کردیم به گشتن دستمو دور بازو سامیار حلقه کردم هرچند باهاش قهر بودم

اصلا نمیدونستم هدفمون چیه و دنبال چی هستیم

از شدت تعجب داشت دود از سرم بلند میشد

هی یه نگاه به سامیار میکردم یه نگاه به وسایل خریدش داشتم خودمو میکشتم اون فکری که تو سرم از ذهنم بیرونش کنم نمیدونم چرا درکش برام سخت بود

هرچیم از سامیار میپرسیدم جوابش میشد صبر کن

بالاخره رسیدیم خونه

ماهور: خوب من دیگه برم خونه مرسی بابت همه چیز خیلی اذیت شدی بازم شرمندم

سامیار: خوب کجا به سلامتی ماهور خانوم؟

ماهور: خونمون دیگه

سامیار: اها جدی میگی؟

ماهور: خوب اره دیگ کجا برم پس

سامیار: اچه فکر میکنم به مامامت گفتم نمیری خونه

ماهور: اوه اصلا حواسم نبود... ☹

سامیار: اشکال نداره میریم بالا

ماهور: نه میرم خونه یکی از دوستانم

سامیار: تو بیخود میکنی میای بالا ماهور به اندازه ی کافی گند زدی بیا بالا حوصله ندارم

سامیار پیاده شد منم پشت سرش پیاده شدم

درسته که بهش اعتماد دارم ولی میترسم واقعا میترسم شب پیشش باشم

از شدت استرس زانوهام میلرزید

امشب مطمئنم اگر اتفاقی هم نیافته حتما سکنه میکنم

#پارت_شانزدهم

وارد خونه شدیم سعی کردم اروم باشم به این فکر کنم که سامیار واقعا ادم خوبیه و دلیلی واسه ترسیدن وجود نداره

نمیدونم این اعتمادی که بهش دارم یا اینکه اصلا دلم نمیخواد از دستش ناراحت باشم از کجا اومده و چجوری انقدر سریع به وجود اومده

اصلا نمیدونم اسم این احساساتم چیه ولی هرچی که هست خیلی حس شیرینی واسم

پیش سامیار خودم نیسم یا شایدم پیش بقیه خودم نیسم نمیدونم...

ولی هرچی که هست من ماهوری که پیش سامیار هستمو خیلی دوست دارم

بههم حس خوبی میده

لباسمو اویزون کردم رفتم تو سالن دیدم سامیار دستاشو باز کرده لم داده رو کاناپه چشماشم بستس و خرید هارو ریخته رو زمین تو دلم
یه شلخته ی حسابی بهش گفتم

خودمو پرت کردم تو بغلش از گردنش اویزون شدم

سامیار اولش ترسید ولی بعد محکم بغلم کردو با خنده گفت

سامیار:ای جانم توله ی خوشمزمو

باخنده گفتم

ماهو:خواب بودی آقای ددی؟

سامیار:بله فکر کنم آقای ددی خواب بودن

ماهور:مگه آقای ددی میخوابه؟

سامیار:نه آقای ددی ربطِ هیچ وقت نمیخوابه

ماهور:چه خوب منم همیشه اذیتشون میکنم

سامیار یهو برم گردوند رو پاش خوابوندم از ترس ناخوداگاه جیغ کشیدم

سامیار:خوب ماهر خانوم نظرت چیه راجب اسپنک شدن؟

ماهور:اخه ددی چرا؟!

سامیار:واسه بی احترامیات که تا الان صبر کردم و هیچی نگفتم

ماهور:ددی نمیشه ببخشید؟

سامیار:معلومه که نه

سامیار شلوارمو در آورد

دیگه خجالتم خیلی کم شده بود تو همین چند ساعت

امروز انقدر داستان داشتیم که دیگه خجالتمم تموم شده

واسه خودم اروم پاهامو تکون میدادم که دست سامیار رفت سمت شورت

اومدم زود بلند بشم و بشینم که سامیار دستشو گذاشت رو کمرمو دوباره خوابوندم

ماهور:ددی لطفا اخیه نمیشه من نمیتونم بخدا

سامیار:ماهور حوصله ندارم هر دفعه سر یه لباس انقد باهات کلنچار برم

ببینم مگه تو از اول نمیدونستی این چه رابطه ای؟؟؟

اگر یه فیلم دیده بودی یه رمانم خونده بودی الان دقیقا میدونستی که اینا خیلی طبیعیه پس انقد حوصلمو سر نبر

ماهور:چشم👁

سامیار شرتمو در آورد ایندفعه دیگه واقعا خیلی بدتر از همش بود از شدت خجالت عرق سرد کرده بودم دلم نمیخواست اصلا نفس بکشم
چه برسه از جام تکون بخورم

#پارت_هفدهم

سامیار شروع کرد به ضربه زدن

این که اصلا درد نداشت دیگه کامل ریلکس شده بودم اگه اسپنک این بود من حاضرم هرروز تجربش کنم

واقعا اونایی که تو فیلم ها گریه میکردن چه فازی داشتن اخیه این که خیلی خوبه

حس کردم شدت ضربه ها بیشتر شده اما خوب نه اونقدری که بگم غیر قابل تحمل شده اصلا چیز سختی نبود

سامیار:خوب ماهر از الان هر ضربه ای که میزنم تو بلند میشماری

ماهور:بابایی اونایی که تا الان زدید چی؟ اخیه نمیدونم چندتا شدن

سامیار:اونا حساب نیست از یک میشماری

ماهور:اخیه چرا بابایی؟

سامیار:بدم میاد وسط تنبیه باهات بحث کنم آخرش میتونم بهت توضیح بدم حالا هم میشماری

ماهور:چشم

سامیار شروع کرد به زدن دردش هزار برابر اون اولیا شده بود خیلی درد داشتم و فقط ۱۵ تا زده بود بین شمارشم شروع کردم به التماس کردن

ماهور:

-بابایی ببخشید غلط کردم

-بابایی تورو خدا

-آآآآآخ نه بابایی زن

-دختر خوبی میشم قول میدم

-واللای نهههه بابایی خواهش میکنم

بین شمارش ها و بریده بریده التماس کردنم بودم که حس کردم پوست بدنم به شدت حساس شده و میسوزه

تا ۲۲ شمرده بودم که گریه گرفت حق میکرده میشمردم سامیارم هر ضربه چند بار قبیلی بود و نفس گیر تر

انقد حق میکرده که نای التماس کردن نداشتم

ضربه ی ۵۰ بود که با حرف سامیار اشکم بند اومد

سامیار: خوب کوچولو تموم شد

بعد از این حرفش لباسم مرتب کرد بلد شد

ماهور: بابایی میشه نری

سامیار: الان میام

سامیار با کمپرس یخ اومد من دراز کشیده بودم نشست کنارم

ماهور: مرسی تنبیهم کردید و واسه ی تربیتم وقت گذاشتید

سامیار: خواهش کوچولو

ماهور: میشه راجب چندتا ضربه ی اول توضیح بدید

سامیار: ماهور تو تاحالا هیچ کدوم از این تنبیه هارو تجربه نکردی و نمیدونم هر تنبیه چقدر اذیت میکنه از چی بدت میاد یا از چی خوشت میاد

ماهور: اوهوم درسته

سامیار: خوب من مجبورم قبلش هرچیزو امتحان کنم تا از واکنش هات و حسست خبر داشته باشم نمیتونم یهو تنبیهت کنم و بد بفهمم مناسب نیست و تو ضربه ی روحی بخوری

دلم نمیخواد تو رابطه با من از لحاظ روحی دچار مشکل بشی

ماهور: بله بابایی متوجهم مرسی که انقدر به فکر

من هستید

سامیار: الانم بیا بریم شام حاضر کنیم بخوریم که گشمنه حسابی

ماهور: بابایی من نمیتونم راه پیام دلد میتونه ☹

سامیار: خوب چیکارت کنم؟

ماهور: بغل

سامیار: از دست تو باشه بیا

#پارت_هجدهم

داشتیم غذا میخوردیم یعنی سامیار هم خودش غذا میخورد هم به من غذا میداد

سامیار: ماهور

ماهور: جانم بابایی

سامیار: میدونستی تحمل درد خیلی بالاست؟

ماهور: نه بابایی نمیدونستم

سامیار: با اینکه تو لیتلی ولی خوب تحمل درد بالایی داری

ماهور: یعنی خوبه بابایی؟

سامیار: اره فندق کوچولو من که خیلی لذت میبرم

ماهور: وای بابا ذوق مرگ شدم

سامیار: خوبه فندق

من میرم خریدارو چک کنم ببینم چی کم داریم توعم میزو جم کن ظرف هارو بزار تو ماشین چایی هم دم کن و بیا

ماهور: چشم بابایی

سامیار رفت سراغ خریدا و منم شروع کردم به کارایی که گفته بود کارم تموم شد رفتم بیرون از آشپزخونه

سامیار:کوچولو بدو بیا اینجا دراز بکش ببینم

رو دشک کوچولویی که پهن کرده بود دراز کشیدم

سامیار لباسامو در آورد دیگه فهمیده بودم خجالت کشیدن یا مخالفت فقط باعث متشنج شدن جو میشه پس سکوت کردم

سامیار یکی از پوشک هارو برام بست هرچند که بلد نبود و کلی باهاش کلنجار رفت ولی خوب سامیارِ دیگه اخر کاری که میخواستو انجام داد

یه لباس زیر دکمه ای دار بنفش هم تنم کرد با جوراب عروسکی بلند خودم داشت از ذوق میمردم

سامیار:ای جان دلم چقد ناز شدی پرنسس

ماهوَر:ووووویی بابایی خیلی اوحشال شدم) ☹️خوشحال

سامیار:خوبه کوچولو خیلی خوردنی شدی

رفتم بغل سامیار و کلی از سرکولش اویزون شدم موهاشومیکشیدیم لپ هاشو میکشیدم سیبل اتیشی خلاصه هرکاری که از دستم بر میومد

سامیار:خوب جوجه بیر پایین تا برم چایی بیارم

رو میل وایسام تا بلند شد منم دستامو دور گردنش حلقه کردم پاهامم دور کمرش

سامیار:ماهوَر بیا پایین ببینم

ماهوَر:نوموخوام

سامیار:بچه مگه من باتونیسسم

ماهور:نوچ

سامیار رفت سمت آشپزخونه واسه خودش چایی ریخت واسه منم تو شیشه شیر ریخت و رفت سمت کاناپه سینی رو گذاشت رو میز

سامیار:خوب میمون بسه بیا پایین

اومدم پایین و کنارش رو کاناپه نشستم

تو بغلش ولو بودم اخه دیگه خسته شده بودم که شیشه رو داد دستم و چایی خودشم برداشت

سامیار:بخور ماهور تا بخوابیم بدش

ماهور:منم چایی میخوام

سامیار:از کی تاحالا بچه ها چایی میخورن؟

ماهور:توروخدا من شیر دوست ندارم

سامیار:فقط یک بارمیگم هرشب شیر میخوری

ماهور: بابایی جونم لطفا

با اخم سامیار ناخودآگاه ساکت شدم شیشه رو برداشتم و با هر بدبختی که بود خوردم یعنی اگه مرگ موش بهم میداد راحت تر میخوردمش

#پارت_نوزدهم

شیرم که تموم شد بیشتر از قبل خوابم گرفته بود

اون همه استرسی که از صبح واسه اینجا موندن داشتم دود شد رفت هوا

من که به سامیار اعتماد دارم راه فراریم الان دیگه وجود نداره پس بیخیال همه چیز بزار حداقل از امشب و توجه های سامیار لذت ببرم

ماهور: بابایی لالا

سامیار: باشه عزیزم بیا بریم بخوابیم

سامیار: تلویزیون و برق هارو خاموش کرد و رفتیم سمت اتاقش

تیشرتشو در آورد و با شلوارک پرید رو تخت

داشتم میرفتم سمت دسشویی اتاقش

سامیار: کجا؟

ماهور: جیش دالم

سامیار: خوب پوشک داری کجا میخوای بری

ماهور: نه بابانمیشه که

سامیار: از کی تو تعیین میکنی؟

ماهور: ببخشید ولی خوب اخه بابایی

سامیار: ماهور میدونستی خستم میکنی انقد باهام بحث میکنی؟

ماهور: بابایی اخه نمیشه تو این که بزارید برم دسشویی

سامیار: تا ۳ میشمارم دلم میخواد رو تخت باشی

ماهور: آخه

از این وضعیت گریم گرفته بود و شروع کردم گریه کردن

سامیار با ترس وارد اتاق شد

بدو بیا پریم خوشگلت کنم بسنم

ماهور: بابایی میشه پوشک نه؟

سامیاری: ماہور

تا اسممو صدا زد خودم سریع رو تشک دراز کشیدم

سامیار: از این پودر برات میزنم تا پاهات نسوزه

بعد از اینکه کارش تموم شد یه لباس صورتیم تنم کرد من که عاشقش شده بودم انقدر گوگولی بود

سامیار موهام شونه زد میخواست ببافه که هرکاری کرد نتونست اخه بلد نبود

خودم شروع کردم به بافتن اونم با دقت نگاه میکرد تا خودشم یاد بگیره

از این همه توجهش واقعا نمیدونسم چیکار باید بکنم خوشم میومد انقد براش مهم بودم

سامیار: بیا بریم صبحانه بخوریم تنبل کوچولو

ماہور: چشمشیشیشیشیشیشم جذاب جونم

سامیار با خنده گفت

سامیار: بدو بچه کمتر زبون بریز

#پارت_بیست

سامیار راه افتاد سمت اشپزخونه منم پشت سرش میرفتم وارد اشپزخونه که شدیم سامیار نشست پشت میز و گفت:

ساميار:ميزو بچين

ماه‌ور: چشم ددی جونم

تند تند داشتم وسایلو روی میز میچیدم و سنگینی نگاه سامیار رو روی خودم حس میکردم و یکم هول شده بودم

صبحانه رو کامل چیدم و چایی ریختم گذاشتم جلوش میخاستم خودمم بشینم که با صدای بلند گفت

سامیار: کی گفت تو بشینی؟

صاف وایسادم و با قیافه ناراحت و لوسی گفتم:

ماه‌ور: پس چیکار کنم ددی جونم؟

با چشماش به زیر میز و دقیقا پایین پاهاش اشاره کرد

سامیار: بشین اینجا

با اکراه زیر میز رفتم و زیر لب غر غر میکردم

سامیار: چی ویز ویز میکنی باخودت؟

هول شدم و تند تند جواب دادم

ماه‌ور: هیچی بخدا! بخدا هیچی نگفتم

دیگه چیزی نگفت منم پایین پاهاش نشسته بودم با ارامش صبحونش رو میخورد و به من توجه نمیکرد

حرصم گرفت و محکم پاشو گاز گرفتم

سامیار: آخخ چیکار میکنی بچه گوشتمو کندی

با قهر گفتم:

ماهور: منم گرسنمه خب

سامیار: خیلی خب دختره ی لوس...پاشو بیا رو پای بابایی بشین ببینم

اخیش بالاخره از زیر میز نجات پیدا کردم همش من باید اقای ددی رو تنبیه کنم؟

دیگه واقعا اولین بارم بود این حسو تجربه کردم من حتی تاحالا بهش فکر نکرده بودم ولی حس خیلی خوبی بود دوش داشتم

مثله تمام تجربه های این مدت که حالمو خوب میکرد اینم همینطور بود

اگه بشنوه این فکرو خیال هایه منو فکر کنم غروب خورشیدو نبینم

نشستم رو پای سامیار واسم لقمه میگرفت میزاشت دهنم

یهو چشمم به نوتلای رو میز افتاد

ماهور:ددی جونم من که کامل صبحانمو خوردم یکم نوتلا بخورم؟

سامیار:باشه

نوتلارو داد دستم یه قاشق خوردم قاشق بدیو رو مالیدم به صورت و لباسش

از تعجبش سواستفاده کردم و از بغلش اومدم پایین عقب عقب از اشپزخونه داشتم میرفتم بیرون که با صدای دادش دو متر سرجام پریدم

سامیار:ماهور میکشمت

دور خونه دنبالم بود اخرش بین دیوار و خودش گیر افتادم سامیار با بدجنسی گفت:

سامیار:گور خودتو کندی ماهور

ماهور:بابایی بخدا شکر خوردم

سامیار:نوش جونت

#پارت_بیست_یک

سامیار بغلم کرد و رفت سمت اتاق خواب انقد جیغ جیغ کرده بودم که نفسم بند اومده

سامیار اروم پرتم کرد روتخت و خودشم خیمه زد روم

سامیار:خوب چیکار کردی؟

وقتی دیدم سمت اتاق تنبیه نمیره خیالم راحت شد

ماهور:هیچی جان جانان یکم خوشگلت کردم

سامیار:که خوشگلم کردی؟

ماهور:یس ددی

یهو سامیار شروع کرد به قلقلک دادنم

من به شدت قلقلکی بودم به طرز وحشتناکی ینی حتی اگر به این که یکی میخواد قلقلکم بده فکرم میکردم میمردم از خنده چه برسه تو این شرایط باشم

ماهور:

_بابایی غلط کردم

_بخدا تکرار نمیشههههه

__میمیرم الان جون من

__وااااای نههههه توروخدا

تمام کلماتو نصفه نصفه میگفتم انقدر جیغ زده بودم گلوم میسوخت

از شدت جیغ و خنده هام حالت تهوع گرفته بودم

وقتی حس کردم حالم میخواد بهم بخوره سامیار ولم کرد و سریع رفت سمت سرویس تو اتاق

وقتی اومدم بیرون جلوی تخت نشستم رو زمین

سامیار: خوب کوچولو ادب شدی؟

ماهور:بله بابایی

سامیار:خوبه حالا بهت اجازه میدم بری آشپزخونه رو مرتب کنی

ماهور:خیلی ممنونم بابایی

سامیار:راستی ماهور بعدشم زود حاضر شو بریم سمت آموزشگاه تست امروز که با مجدی داریو که یادت نرفته

ماهور:نه یادم هست اصلا بخاطر همون شمال نرفتم

سامیار:به اون که فکر نکن چون میخواستی بریم من نمیزاشتم

ماهور:بابایی زورگو

سامیار:برو کارایی که گفتمو بکن تا نیومدم باز سراغت

رفتم تو آشپزخونه به آهنگ گذاشتم و شروع کردم مرتب کردن گفتم حالا که من میرم خونمون حداقل اینجا تمیز باشه سامیار اذیت نشه

آشپزخونه کامل مرتب شده بود خودم لذت بردم از این همه تمیزی

سامیار:به به ماهر کوچولو چیکار کرده افرین

ماهور:وظیفم بود بابایی

سامیار رفت سمت یخچال سه تا تخم مرغ برداشت اومد در یخچالو ببنده که تخم مرغ ها افتادن زمین و شکستن

ماهور:واااای بابایی

سامیار:عهههه ببخشید عزیزم

فقط داشتم به سامیار و اون قیافه ی خونسردش نگاه میکردم

اومد لیوانو برداره اب بخوره لیوان و پارچ باهم افتادن زمین

شکه شده بودم چی شده اخه...!

ماهور:چرا اینجوری میکنی؟

سامیار:چجوری عزیزم؟

#پارت_بیست_دوم

ماهور: آشپزخونه رو چرا میریزی بهم

سامیار:اها اینا که دستم میخوره

ماهور: یعنی چی اخه

سامیار خیلی ریلکس گند زد تو آشپزخونه اصلا نمیفهمیدم این بی مزه بازیش واسه ی چیه

سامیار:خوبه توله اینجارو تمیز کن

ماهور: ۴۰ دقیقه ی دیگه با مجیدی قرار داریم اون چی پس؟

سامیار:عهه خوب پس حاضرشو میریم آموزشگاه

ماهور: آشپزخونه چی؟

سامیار:هیچی برگشتیم تمیزش میکنی

ماهور:اخه من باید برم خونه

سامیار:باید نباید من تعیین میکنم نه تو

ماهور:اخه من

سامیار:یا میریم پیش مجیدی بر میگردیم تمیز میکنی یا میمونیم خونه و تو اینجا رو تمیز میکنی

ماهور:باشه بریم

رفتم حاضرشدم و رفتیم آموزشگاه

مجیدی:سلام خانم به به اومدید بالاخره

ماهور:سلام اقای مجیدی شرمنده بابت تاخیر

مجیدی:نه خانوم شما صاحب اختیاری

سامیار:سلام

مجیدی با دیدن سامیار خیلی تابلو جا خورد

مجیدی:سلام سامیار جان

_خانوم نگفته بودید تنها نیستید

سامیار:مگه خانوم من باید با شما هماهنگ کنه؟

مجیدی:عهههه پس بسلامتی خبراییه

سامیار:با اجازتون

داشتم به حرفاشون گوش میدادم

سامیار چرا داره دروغ میگه آبرویه منو میبره

اصلا شاید من میخواسم رو پیشنهاد مجیدی فکر کنم باید بیاد گند بزنه ایش

مجیدی:ماهور جان شروع نمیکنی

شروع کردم واقعا که خیلی اسون بود هر کسیم باشه قبول میشه

مجیدی:خوب ماهور خوب بود

ماهور: یعنی قبول شدم؟

مجیدی: بله مدار کشم حاضر شه خبرت میکنم

ماهور: وای خیلی مرسی آقای مجیدی

مجیدی: خواهش میکنم البته این قسمت هارو من قبلا مشخص کرده بودم واسه همین خیلیم سخت نبود

ماهور: بله خیلی لطف کردید

سامیار: خوب مجیدی خدا حافظ

ماهور: خدا حافظ آقای مجیدی

مجیدی: به سلامت

سوار ماشین شدیم و سامیار راه افتاد سمت خونه

سامیار: حاضر شد بگو خودم میرم میگیرم

ماهور: چشم

وقتی رسیدیم خونه شروع کردم به جمع کردن آشپز خونه فکر کنم دو یا سه ساعتی طول کشید

سامیار: خسته نباشی

ماهور: ممنونم

ماهور: من میتونم برم؟

سامیار: خوب بمون

ماهور: اَخه میخوام برم خونه هیچی وسیله اینجا ندارم دیگه سخت شده

سامیار: باشه برو فقط ماهور هرکاری خواستی بکنی قبلش اجازه میگیری هرکاری

ماهور: چشم

سامیارو بوسش کردم و رفتم سمت در

سامیار: ماهور مراقب خودت باش

ماهور: چشم عزیزم توعم همینطور

رسیدم خونه سریع یه دوش گرفتم لباسمو پوشیدم یه مسیج هم دادم به سامیار

ماهور: بابایی من خیلی خستم میخوام بخوابم

اگر کاری داشتید لطفا به تلفن اتاقم زنگ بزنید

گوشیمو سایلنت کردم و با خیال راحت خوابیدم

#پارت_بیست_سوم

خواب بودم که با سرو صدا از خواب بیدار شدم

هیچ درکی از موقعیت نداشتم من که تنها بودم پس این این صداها چیه

با همون لباس خوابم سریع رفتم تو سالن که شوکه شدم یعنی چی اینا چرا برگشتن مگه قرار نبود اخر هفته بیان

ماهان: علیک سلام ماهور زشته خوبی؟ ماهم خوییم مرسی

ماهور: سلام

ماهان: یه وقت لباساتو عوض نکنیا حیفه

اوه یه نگاه به خودم کردم دوباره همون بلوز شلوار عروسکیم حالا تا یک ماه سوژه ی ماهانم

اومدم برم سمت اتاق که ماهکو دیدم کنار فرید حس کردم دنیا رو سرم خراب شد

ماهک: سلام خواهری

فرید: سلام ماهورک خوبی؟

ماهورک... ☹

فقط نگاشون کردم چقدر خوبه که اصلا از من خجالت نمیکشن

یه نگاه به مامان و بابا کردم هم خوشحال بودن هم نگران

رفتم سمت اتاق لباسامو عوض کردم یه اب به صورتم زدم حاضر شدم

کیف دستیمو برداشتم چند دست لباس گذاشتم و مدارکمو برداشتم با کیف دستیمو سازم رفت سمت در

بابا: ماهور

باباتنها کسی بود که تو این ۲۱ سال رو حرف حرفم نزدم اخه من عاشقشم...

ماهور: بله

بابا: بمون جایی نرو

ماهور: من باهاتون خیلی وقت پیش حرف زده بودم بهم قول دادید گفتید زدید زیر قولتون منم هر تصمیمی خواستم بگیرم پس لطفا مانعم نشید

بابا فقط تو سکوت نگام کرد

ماهور: میشه ماشینمو ببرم؟

بابا: اون ماله خودته ماهور چرا از من میپرسی؟

ماهور: اخیه پولشو

بابا: بسه ماهور انقدر زخم نزن

ماهور: خدا حافظ

سوار ماشین شدم هیچ هدفی نداشتم تو خیابانو میگشتم که سامیار زنگ زد اونم مثله بقیشون

گوشیمو خاموش کردم و فقط دور خودم میچرخیدم تو خیابونا

نرو لج نکن باهام بد نشو

نگو گوش نمیدی دیگه حرفمو

بگو قلبمو چرا بازی دادی

نگو نه نگو نه نگو نه من نه تو

نرو لج نکن باهام بد نشو

نگو گوش نمیدی دیگ حرفمو

بگو قلبمو چرا بازی دادی

نگو نه نگو نه نگو نه من نه تو

دیگه مهم نیست برام چیزی

تو همونی که بهم ریختی

گفتم همه چی ارومه باشی

چه فایده حالا پیشم نیسی

#پارت_بیست_چهار

ساعت نزدیک ۱۱ شب بود

خسته شده بودم از الکی چرخ زدنو اهنگ گوش دادن از گریه کردن دلم یه کسیو میخواست الان پیشم بود شدیدا احساس ضعیف بودن میکردن

از این همه فرق بین منو ماهک چرا واقعا خسته تر از چیزی بودم که بتونم تنها تو خیابانو بمونم نمیتونستم تمرکز کنم تا یه خاکی تو سرم بریزم

گوشیمو روشن کردم

این همه تماس از دست رفته از سامیار؟

یعنی انقدر واسش مهمم؟

آخر تمام تماس هاش یه مسیج بود

_ماهور گور خودتو کردی به نفعته هرچی زودتر باهام تماس بگیری

بیا فقط همینو کم داشتم تو این شرایط

شمارشو نا خوداگاه گرفتم

با صدای دادش قلبم کنده شد واقعا میل شدیدی داشتم بزنم زیر گریه

سامیار: کدوم گوری هستی تو؟

ماهور:سام

سامیار: ماهور فقط خفه شو اسم منم نیار، جواب سوال منو بده از صبح تا الان عینه خر سرتو انداختی پایین کدوم گوری رفتی؟

صدام میلرزید

ماهور: من، من فکر کنم سمت شرق تهرانم

سامیار: تو غلط کردی سر خود شدی اره؟ من تورو ادمت میکنم

ماهور: من حالم

سامیار: مگه به تو نمیگم خفه شو؟ صدات میلرزه ترسیدی اره؟ هنوز که چیزی نشده

_ماهور تا ۱ ساعت دیگه اینجاایی

گوشیو قطع کرد خدا به دادم برسه

عجب غلطی کردم اصلا من چرا بهش زنگ زدم

ای خدا!!!!

یعنی بدبختی پشت بدبختی

تمام اتفاق های امروز منو یکی بشنوه اسممو تو گینس به عنوان بدشناس ترین دختر ثبت میکنن

راه افتادم سمت خونه ی سامیار

لعنت به این ترافیک مثلا اومدم از ترافیک فرار کنم بدتر گم شدم الانم که کلی راهم دور تر شده تا پیدا شدم

نمیدونم چه گلی به سرم باید بگیرم

از استرس تمام پوست لبمو کنده انقدر که مزه ی خونی احساس میکردم

۱ ساعت ۵ دقیقه بود که تموم شده بود

خودم که جرات نداشتم به سامیار زنگ بزنم تو فکر بودم که زنگ زد حس کردم نفسم قطع شده

یا خوده خدا...

ماهور: الو سلام

سامیار: کجایی؟

ماهور: تو ترافیکم

سامیار: زود باش

قطع کرد گوشیه

پس ادب چی میشه این وسط؟ ☹️🙄

وقتی رسیدم اومدم زنگ واحدو بزنم که دیدم در بازه
یه قدم رفتم تو درو بستم که با دیدن سامیار جیغ کشیدم

سامیار: چه مرگته؟

ماهور: سلام

سامیار فقط نگاهم کرد نمیدونم چرا ولی سریع رفتم تو اتاق درو بستم

سامیار: تا ۱۰ دقیقه دیگه برون باش

ماهور: چشم

تو این ۱۰ دقیقه داشتم به متن هایه مختلف واسه سنگ قبرم فکر میکردم
یعنی تا مراسم چهلمم تصور کردم

سامیار: بیا بیرون

درو باز کردم رفتم بیرون

#پارت_بیست_پنج

روبه روی سامیار بودم جرات نداشتم سرمو بیارم بالا و تو چشمات نگاه کنم نمیدونستم چی در انتظارمه و این عجیب منو میترسوند

سامیار: خوب میشنوم

واا چیه میخواست بشنوه اون که سوالی نپرسیده بود

ماهور: چیه؟

سامیار: ماهور اصلا وقت مناسبی واسه خنگ بازی نیست

میخوام بشنومم کدوم گوری بودی

ماهور: تو خونه دعوام شد حاله خیلی بد بود خوب اومدم بیرون بعدش گوشیم خاموش شد

سامیار: خاموش شد یا خاموشش کردی؟

ماهور: اوووو خاموشش کردم

سامیار: تو خیلی غلط کردی

ماهور: معذرت میخوام

سامیار: دیگه به دردم نمیخوره

سرمو انداختم پایین حرفی نداشتم که بزنم

سامیار: برو تو اتاق تنبیه دلم میخواد وقتی میام لباستو در آورده باشی و رو تخت آماده باشی

بدون حرف رفتم سمت اتاق و کاری که خواسته بودو انجام دادم منتظرش شدم تا اومد تو اتاق

رفت سمت ترکه ها اونی که انتخاب کرد خیلی کلفت نبود ترسیدم یه حسی بهم میگفت درد وحشتناکی در ارنتظارمه

از قیافه‌تر که می‌ترسیدم می‌دونستم دردش زیاده من طاقت نمی‌ارم عجب غلطی کردم ای خدا

سامیار: پاهاتو اگه تکون دادی از اول شروع میکنم

سامیار شروع کرد با اولین ضربه جیغ وحشتناکی کشیدم و پاهامو کشیدم عقب

سامیار: چه خوب از اول شروع میکنیم

ضربه ی سوم بود که شروع کردم گریه کردم

ماهور:بابایی غلط کردم

__توروخدا بابایی

__باراخرم بود ببخشید

_____۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

صدای جیغ هام گوشه خودمو کر کرده بود

مرگ ماہور بسہ

بد از این حرفه چنان ضربه ی محکمی زد که حس کردم نفس قطع شد

سامیار:بهت گفته بودم چون خودته قسم نده

ماهور:بخدا نمیتونم دیگه

_خواهش میکنم توروخدا

_من نمیتونم بابایییی

اشکام تموم صورتمو خیس کرده بوده

واقعا دیگه نمیتونستم

فکر کنم ضربه ی ۵۳ بود

ماهور:بخدا ادم میشم

_دیگه از این کارا نمیکنم

_توروخدا

_دیگه نمیتونم لطفا

بی جون شده بودم این سخت ترین تنبیه عمرم بود واقعا احساس میکردم دارم بیهوش میشم

سامیار:تموم شد

این حرفش کافی بود تا واسه تموم فشار هایه امروز بزنم زیر گریه

یهو تو یه آغوش گرم فرو رفتم

سامیار:هیس بسه کوچولو تموم شد

ماهور:بابایی

سامیار:جون دلم نفسم اروم باش

#پارت_بیست_شش

سامیار یکی از پیرهن های خودشو آورد تنم کردم

سامیار:بیام بریم پایین

ماهور:بابانمیتونم پاهام...²

سامیار بغلم کرد منم دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم

سامیار:نبینم دخترم غصه بخوره ها

ماهور:چشم

سامیار:چه دختر ساکتیم شده

ماهور:اخه دعبام تلدی(دعوام کردی)

سامیار:ببین ولی چقد دختر خوبی شدی

ماهور:دونه دالم(گناه دارم)

سامیار: تازه تنبیه هات هنوز مونده

ماهور: نه تورو خدا خواهش میکنم باباییم

سامیار: اوووم حالا راجبش باید فکر کنم

ماهور: چشم

سامیار منو گذاشت رو مبل و رفت برام خوراکی آورد

سامیار: خانوم خانوما نظرت چیه یه فیلم ببینیم؟

ماهور: نه یه برنامه کودک ببینم

سامیار: چی مثلا

ماهور: شرک

سامیار: عمرا ماهور فکرشم نکن

داشتیم باهم شرک میدیم و من هر قسمت یه توضیح هاییم به سامیار میدادم

معلوم بود که خیلیم بهش بد نگذاشته ولی خود اندازه ی منن راضی نبود

سامیار: اوووف بالاخره تموم شد

ماهور: حالا شرک ۲ رو ببینم؟

سامیار: ماهور جدی میگم ایندفعه دیگه نه اصلا بیا بریم یه چیزی حاضر کنیم بخوریم

ماهور: باشه بریم

رفتیم تو آشپزخونه من که نشستم رو کانترو داشتم چیپس میخوردم و از سامیار یه ایراداییم میگرفتم معلوم بود کلافش کردم منتهی سکوتشو درک نمیکردم

ماهور: خوب جانان جانان من گشتمه تورو خدا یه کاری کن

سامیار: ماهور انقدر غر نزن

سامیار: بیا میزو بچین حداقل

ماهور: بابایی پاهامو اونجوری کردی من چجوری پیام اخه

_ای پاهام

_ای خداااا چقد درد میکنه

_وااای همسایه ها یکی بیاد کمک

_ای خدا دیگه نمیتونم رaaaaه برم

_چرا اخه اخر قصه این شد

چشم هامو بسته بودمو پشت سر هم چرت و پرت میگفتم هرچی به ذهنم میرسیدو میگفتم

یهو تعجب کردم از این صبوری سامیار

چشمامو باز کردم دیدم سامیار هدفون تو گوششه و داره لازانیارو آماده میکنم

انقدر حرصم گرفت ناخودآگاه یه جیغ بلند کشیدم که لیوان از دستش افتاد

سامیار:چی شده ماهور؟ چت شد؟

ماهور:هیچی

سامیار:پس مرض داری جیغ میکشی؟

ماهور:اخه بهم بی توجهی کردی

سامیار:؟

سامیار میزو واسه یک نفر چیده بود پیش خودم گفتم ایول قراره خودش بهم غذا بده نشست رو صندلی منم اومدم بشینم

سامیار:ماهور خانوم زیر میز

ماهور:اخه بابایی

سامیار:حرفمو دوباره تکرار نکنم

__چهار دست و پا زیر میز ماهور

اروم رفتم زیر میز و بین پاهای سامیار بودم

ماهور:بابایی منم گشمنه

سامیار:غذایه شماهم اونجاست

نگاه کردیم دیدم راست میگه یه ظرف شیر

ولی این که غذا نیس کوفته واقعا

اه اخه شیر شاید تنها خوبیش ظرفش بود ازش خوشم اومده بود

منم کوفتمو که سامیار بهش گفت غذا خوردم سامیارم غذاش تموم شده بود

سامیار:غذا مونده اگه بخوای میتونی بخوری

ماهور:نه مرسی

سامیار:چرا؟ تو که دوست داشتی

ماهور:نه اخه شیر خوردم بخورم اسهال میشم میمرم

سامیار:باید یه قاشق پُر فلفل بخوری تا بفهمی حرف از مردن نزنی؟

ماهور:وااای نه باباییم بخدا نمیگم شکر خوردم ببخشید

سامیار:خوبه همینجوری میری رو تشکت تا بیام پوشکت کنم

ماهور:بابایی نه

سامیار:بدو خوشگل بابا بحثم نکن

سعی کردم باهات کنار بیام و رفت سمت سالن

#پارت_بیست_هفتم

سامیار بعد از اینکه پودر به پاهام زد و پوشکم کرد که البته خیلی پیشرفت کرده بود نسبت به قبلا یه لباس جدید واسم آورد

ماهور: وای بابایی جونم چقد خوشگله اینو ندیده بودم وای بابایی من عاشق لباسه شدم

سامیار: دختر بابا خوشش اومده؟

ماهور: آره بابایی یه دنیا خوشم اومده

سامیار: بیا تنت کنم ببینم

بعد از اینکه سامیار لباسمو تنم کرد

سامیار: به به چه عروسک خوشگلی شدی

ماهور: بابایی خیلی دوسش دارم خیلی زیاد

سامیار: پس منو چی؟

ماهور: آخه ندارم

سامیار: چی نداری؟

ماهور: دوستون دیگه

سامیار معلوم بود ناراحت شده بیشتر از این خودم که طاقت اون نگاه دلگیرشو نداشتم

رفتم رو پاش نشستم

ماهور: شمارو دوست ندارم که عاشقتونم عاشق

لبخند سامیار خیلی دلنشین بود خیلی زیاد اونقدر که واقعا حالمو خوب کرد

سامیار:ای جونم خوشمزه ی من

ماهور:بابایی من شونصد هزار تا لباسمو دوست دارم

سامیار:چند تا عاشق منی؟

ماهور:یکی

سامیار:چرا یکی؟

ماهور:اخه همه ی چیزای خاص یکین

__یه خدا، یه ماه، یه خورشید و..

سامیار:الهی من قربون تو برم که انقدر خوشمزه ای شیرینی خامه ای من

ماهور:وااای بابایی من که ذوق مرگ شدم بابایی به خدا خیلی عاشقتم خیلی دوست دارم اکسیژنم

سامیار:میبینم که یکی خیلی داره خودشو لوس میکنه

ماهور:واسه شما لوس نشم واسه کی بشم

سامیار:هیچ کس فقط خودم خوشمزه ی بابا

__خوشمزه بیا بریم چمدونتو گفتم اقای بهرامی آورد بالا بیا بریم بزاریم تو اتاق

ماهور:چشم بابایی

داشتم میرفتم سمت اتاق سامیار

سامیاری: کجا

ماهور: اتاق دیگه خودتون گفتید

سامیار: ماهور اون اتاق منه اتاق شما اتاق کناریست

یکم ناراحت شدم اینکه اتاق خودشه و حق داره تنها باشه درست ولی خوب دلم نمیخواست منو تنها بزاره تو اون اتاق زشت اینجوری به حس اضافه بودن بهم دست میدی

باید با پدر حرف بزنم و یکم پول بهم قرض بده تا با پسنداز خودم بتونم یه جایی رو واسه خودم آماده کنم همیشه همش مزاحم سامیار باشم

با قیافه‌ی ناراحت رفتم سمت اتاق و با حرص درو باز کردم از چیزی که دیدم نزدیک بود سخته کنم

ج

[illegible]

__یٰنی من خواب نیستم؟؟؟؟؟؟

_خدا یا ااااا

_بابایی تو بهتریییییین بابایی دنیاااای خیلی عااااشقتم

بابا اای

سامیار: باشه کوچولو اروم یکم اروم تر عزیز دلم

ماهور:بابایی کی این کارارو کردید؟

سامیار:اون روزی که تو رفتی منم اینارو سفارش دادم امروز اوردنشون و چیدنش ولی من انقدر درگیر تو بودم که اصلا نفهمیدم چیکار کردن

اتاقو بابایی تزئین کرده بود ست اتاق بنفش بودو صورتی اخه من عاشق این دوتا رنگم

یه تخت و کمد بود که یه سمت اتاق بودن

تو کمد پر از لباس هایه عروسکی بودن انقد ناز بودن من دلم میخواست همشونو همون موقع بپوشم و باهاشون برقصم

یه قسمت یه قفسه هایی بود که توشون انواع پوشک و پودر هایه مخصوص بود

یه حوم کوچیکم بود که توش وسایل حمومم بود

و بهترین قسمتش عروسک و ها اسباب بازی هایی بود که تمام فضایه اتاقو پر کرده بود

یه خرس بنفشم بود که اندازش اندازه ی خود بابایی بود

#پارت_بیست_هشتم

والای خدایا باورمنمیشد

منو این همه خوشبختی محاله اصلا باورمنمیشه

سامیار:خوب خوشگل خانوم بیا اینجا چشمتو ببندم

ماهور:چرا بابایی؟

سامیار:شماییا

رفتم سامیار خیلی اروم چشمامو بست

سامیار:خوشگل بابا از جاش بلند نشه تا من بیام

ماه‌ور: چشم

چند دقیقه بعد

سامیار: خوب خوشمزه خانوم چشمتو باز کن

چشمامو که باز کردم یه کیک خیلی خوشمزه دیدم عکس روش یکی از عکس‌هایه منو سامیار تو بام بود اون موقع‌ها که فقط داشتیم
اشنا میشدیم چقد این عکسو دوسش دارم

رویه کیک نوشته بود:

پرنسس تولدت مبارک

امروز تولدم بود چیزی که فراموشش کرده بودم

چقد بده که هیچ‌کس بهم تبریک نگفت جز سامیار و چقدر شیرینه که سامیار یادش بود و از دیروز که از پیشش رفتم همه‌ی کارارو انجام
داده

رفتم رو به روی سامیار ایستادم

ماه‌ور: منم نمیدونم چجوری باید از تون تشکر کنم خیلی خوشحال شدم انقدر زیاد که هیچ‌واژه‌ای نیست تا بتونم بهتون نشون بدم چقدر
حس‌هایه خوبو خوشمزه دارم
خیلی دوست دارم خیلی زیاد

از چشمم یه قطره اشک ریخت که سامیار سر با انگشتش پاکش کرد

پیشونیمو بوسید

سامیار: از چشم‌هایه خوشگلت هیچ وقت اشک‌نیاد چون قلب بابایی دیوونه میشه

ماه‌ور: چشم بابایی جونم

سامیار:خوب خانوم خوشگله ارزوکن و شمع هارو فوت کن

ماهور:فووووووووووت

سامیار:مبارک خوشمزه ی بابا

_بیا کیکنم ببر

ماهور:بابایی بیا با کیک بریم بیرون

سامیار:اخه چرا

ماهور:لطفا بابایی ازت خواهش میکنم

رفتیم تو سالن یه اهنک گذاشتم

ماهور:بابایی برقص

سامیار:چییییی؟

ماهور:برقصید دیگه رقص چاقو الان نوبت رقص چاقو شده دیگه

سامیار:بس کن جوجه خودت بیا برقص

ماهور:بابایی جونم خواهش مگه شما چند تا ماهور داری که تولدش باشه؟

سامیار:ماهور همیشه

ماهور:بابایی خواهش میکنم همین یه بار بخاطر من

اهنگو پلی کردم و سامیار شروع کرد به رقصیدن چه خوشگلم میرقصه ها

منم رویه مبل میپزیدم و دست میزدم تا سامیار اومد چاقورو بهم داد منم محکم لپشو بوس کردم

ماهور:مرسی بابایی جونم با شوخیو خنده کیک خوردیم و آماده شدیم واسه ی خواب

سامیار:ماهور تو اناقت میخوایی یا پیش من؟

ماهور:بابایی خیلی دوست داشتم پیام پیش شما ولی عروسکام تنهایی میترسن

سامیار:اوهوم باشه ماهور خانوم

سامیار منو خوابوند چراغ خوابو روشن کردو رفت نیم ساعت گذشته بود ولی هرکاری میکردم خوابم نمیبرد بد عادت شده بودم دلم اغوش
سامیارو میخواست

بلند شدم اروم بدون سر و صدا عروسکامو میبردم دور تخت سامیار میچیدم همرو برده بودم نوبت خرس بزرگه شد

اخه زورم بهش نمیرسید چیکارش کنم

اها گذاشتمش رو پتویه تختم و کشیدم تو اتاق همون وسطش ولش کردم خودمم رفتم تو بغل سامیار دستاشو از هم باز کردم خودمو تو
بغلش جا دادمو خوابیدم

#پارت_بیست_نه

صبح احساس کردم یکی داره با موهامو بازی میکنه اروم اروم داشتم چشمامو باز میکردم

سامیار:بیدارشو خوشمزه ی بابایی

ماهور:سلام بابایی

سامیار: سلام خوشمزه خانوم

ماهور: بابایی اتاقت قشنگ شده

سامیار: بله یه کوچولویی دیشب اتاق خودشو منو بهم ریخته امروز باید تمیزش کنه

ماه‌ور: عهههه بابایی خیلی خوشمزه شده که

سامیار: بلند شو دستو صورتو بشور پوشکتو عوض کنم که کلی کار داریم

با سامیار رفتیم تو حمام اتاقم بعد از کلی اب بازی که من حسابی سامیارو خیس کردم اومدیم بیرون

سامیار یه لباس تمیز تنم کرد و رفتیم تو آشپزخونه

سامیار: بیا ماهورم بشین رو صندلی

ماهور: نوموخوا

سامیار: نکنه میخوای بری زیر میز؟

ماہور: نہر نہر نہر نہر نہر نہر

سامیاری: پس کجا

ماہور: ہمون ہمیشگی

ساميار: ٻڇه درست حرف بزن بڻينم چي ميگي

ماهور: بابا بابایی رو پات دیگه

سامیار: ای دختر لوس بدو بیا ببینم

نشستم رو پای سامیار اول به من کامل صبحانه داد بعدشم خودش شروع کرد به خوردن

امروز جمعه بود پس یعنی وقت داشت دنبال خونه بگردیم فقط کافی بود من پولمو کامل کنم

بعد از صبحانه سامیار رفت و منم آشپز خونه رو جمع کردم و رفتم بیرون

ماهور: الو سلام

مهران: چه عجب زنگ زدی

ماهور: پول میخوام

مهران: بلند شروع کرد خندیدن

مهران: همون پول میخوای که زنگ زدی

ماهور: منم دختر تونم دیگه بهم پول میدید؟

مهران: چقدر؟

ماهور: صد میلیون

مهران: واسه ی چه کاری؟

ماهور: خونه رهن کنم یکمم خودم پول دارم واسه بقیه ی کارام بعدشم میرم سرکار

مهران:اینکه دوشب گذاشتم بیرون باشی تا اروم شی دور برندار هروقت شوهر کردی از اینجا برو چون باید برگردی خونه

ماهور:من اگه خودمو بکشمم دیگه برنمیگردم

مهران:ماهک تا اخر ماه خونه میگیره میره توعم برمیگردی

ماهور:این امکان نداره

مهران:باشه میبینیم

ماهور:پولو نمیدید؟

مهران:نه

ماهور:خداحافظ

مهران:گوشیو قطع کرد

حالا چیکار کنم اوووف

سامیار:ماهور تا هروقت نری خونه اینجا میمونی

ماهور:نه سامیار نمیشه مزاحم تو باشم

سامیار:چرند نگو نمیخوام حرفمو دوباره تکرار کنم

ماهور:اخه من

سامیار:بس کن

منو سامیار بی هدف نشسته بودیم و هرکدوم تو فکر و خیال خودمون

شروع کردم تو اینستا گشتن تا بتونم یه فکری بکنم که پست ماهانو دیدم

تولد بود تولد ماهک همه بودن جز من...

هیچ کس به من تبریک نگفت بد برای ماهک جشن گرفتن

پستشو لایک کردم تا بفهمه دیدم

پنج دقیقه بعدش گوشیم زنگ خورد

ماهور:الو

ماهان:سلام

ماهور:بگو

ماهان:شرمندم عشق داداش با تاخیر تولدت مبارک

ماهور:خفه شو ماهان دیگه صداتو نشنوم باره آخرت بود اسممو آوردی نامرد بی معرفت

الان دیگه واقعا گریه داشت واسه این همه تنهایی باید گریه میکردم

سامیار بغلم کرد

سامیار:عروسک بابا بگو چی شده برم بکشمشون

ماهور:سامیار

سامیار:جان دلم خوشگلم حرف بزن

دیگه وقتش بود با یکی دردو دل کنم

#پارت_سی

ماهوَر:حوصله ی شنیدن داری؟

سامیاد:اره عشقم

منو ماهک خواهریم خواهر دوقلو از اولش خیلی رقابت بینمون همیشه و تو همه شرایط

یه فرق بزرگ داشتیم

من عاشق ماهک بودمو اون از من متنفر

همش چند دقیقه از من بزرگ تر بود ولی فکر میکرد اگه من نبودم اون خوشبخت میشد و همه چیز مال اون میشد

وقتی منو میخواستن به دنیا بیارن یکم دچار مشکل شدن و عوارض خوبیم بدش واسه مامانم نشد

حتی من یه مدت تو بیمارستان موندمو همه درگیر شدن یه جورایی

نه میمردم نه زنده میموندم شرایط سخت شد بعدشم من از ماهک ضعیف تر بودم چون زمانی که تو بیمارستان بودم و بعدشم به تپلی ماهک نبودم و خوب یکم ریز تر بودم

رقابت منو ماهک شروع شده بود از سن چهار سالگی انقدر زیاد شد که بابام مجبور شد خونه رو عوض کنه و بریم یه خونه چهار خوابه

چون ماهانم بود و یه خونه سه خوابه جواب نمیداد

ماهک وسایلمو میریخت بیرون کتاب و دفترایه نقاشیمو پاره میکرد لباسمو با ماژیک خراب میکرد

خلاصه همیشه دعوای بدی بود

بعد از عوض کردن خونمون منو ماهک دور شدیم از هم ینی من گوشه گیر شدم همیشه تو اتاقم بودم و این فرصت خوبی بود ماهک خودشو تو دل همه بیشتر جا کنه

ما حتی تو مدرسه هم تو کلاس هایه متفاوت بودیم

تازمان انتخاب رشته

همه میدونستن من عاشق روانشناسیم و قصدمم این بود از رشته ی انسانی به هدفم برسم ولی ماهک نداشت

اون زودتر گفت من میرم و اگرماهور بیاد درس نمیخونم و فرار میکنم میرم

اینجا شد که خانواده گفتن هر رشته ای میخوای برو جز انسانی منم مجبور شدم برم تجربی منو ماهک بازم تویه یه مدرسه بودیم

سامیار ماهک حتی تو غذام مرگ موش میریخت باورت میشه؟؟؟

سامیار:شوخی نکن

ماهور:جدی میگم

خلاصه استاد زیست ما خودش پزشک بودینی اخرایه تخصصش بود اسمش فرید عزتی بود

من همیشه سراغ درسم بودم خوب تا یه علاقه هایی بین منو فرید پیش اومد

سامیار محکم پهلومو فشار داد

فقط دوبار بیرون دیدمش هر دوبارم ماهک بود

ماهک بیشتر ازمن عاشقش شده بود خیلی بیشتر

فرید پول داشت خوشگل بود خوش اخلاق بود

خلاصه قرارشد بیان خواستگاری واسه ی هفته ی بعد قرار گذاشتیم

ماهک شروع کرد که اره من بزرگترم اینجوری فکر میکنن من عیبو ایراد دارم یعنی چی

خلاصه هرشب دعوا بود ولی واسه اولین بار حرف ماهک نشد و خواسته ی من شد

اومدن خواستگاری و خوب ماهم جواب مثبت دادیم خلاصه هر جا میرفتیم ماهکم بود همه جا

کم کم احساس میکردم ماهک و فرید خیلی صمیمی ترن نسبت به منو فرید ولی نمیتونسم راجبشو فکر بد کنم تا یه شب

فرید:ماهور یه آزمایشی باید بدی

ماهور:چی؟

فرید:بکارت

گریم گرفته بود

ماهور:یعنی چی فرید؟

فرید:کار از محکم کاری عیب نمیکنه عزیزم

ماهور:اخه فرید

فرید:ماهور اگه مسئله ای نداری پس این آزمایشو میدی

ماهور:تو بهم شک دارییییییی؟؟؟

فرید:بخاطر عشقمون این کارو بکن

فرید خرم کرد که آزمایشو بدم به جایی رسید کم مونده بود بهم تهمت بزنه منم قبول کردم

سامیار:پدرسگ بی غیرت

_خوب؟

عقد دختر عمم بود هیلدا رفتیم اونجا و قرار بود فرداش برم واسه آزمایش

ساعت ۱۰بود فرید گفت

فرید:ماهور صبح باید بریم واسه ی آزمایش بیا بریم تورو بزارم خونه منم برم که صبح خسته نباشیم

منم با بغض خجالت قبول کردم

فرید منو گذاشت خونه و رفت

هنوز یک ساعت نشده بود صدای در اومد من فکر کردم مامان اینا اومدن خودمو زدم بخواب که متوجه گریه هام نشن

یکم گذشت در باز شد یه مرد اومد تو سنش خیلی کم بود ولی هیکلی بود

اومد سمتم من فکر کردم پول میخواد

بین گریه هامو جیغ هام میگفتم هرچی بخوای بهت میدم فقط کاریم نداشته باش

گفت: فقط خودتو میخوام

#پارت_سی_یک

انقدر رفتم عقب که خوردم به دیوار چسبید بهم

ماهور:تورو خدا جون هرکی دوستش داری کاریم نداشته باش

چاقورو از جیبش دراورد گذاشت روی گردنم

دزد:هیس هیچی نگو بزار زنده بمونی

من واقعا دلم میخواست بمیرم

شروع کردم با دستم بهش مشت زدن دستمو گرفت پرتم کرد رو تخت

دستامو بست به تخت خودشم نشست رو شکمم

دزد:بهت گفتم ساکت باش دلم میخواست همه چیز واست کمترین دردو داشته باشه خودت نخواستی

شروع کردم جیغ کشیدن که با دستاش زد تو دهنم مزه ی خونو حس میکردم

پاهامو تکون میدادم دلم میخواست اخرین تلاشمم واسه زندگیم بکنم که با چاقوش یه خط روی پام انداخت

از درد بلند ترین جیغی که ممکن بودو کشیدم

دزد:بهت گفتم اروم بتمرگ حیوون

ماهور:اقا التماس میکنم ولم کن

التماسو جیغ و دادم به هیچ جایی نمیرسید تا به کاری که کرد کاملا ساکت شدم

سامیار با صورت کبود شده از زیر دندون های قفل شدش گفت

سامیار:چی؟

ترسیدم بگم الان که چشمم به سامیار افتاد لال شدم

سامیار:حرف بزن ماهور

از ترسم شروع کردم به گفتن

تا اینکه لباسمو در آورد لباس که نه یه لباس خواب خیلی کوتاه بود که

سامیار با مشت زد تو شیشه ی میز شیشه خورد شد

سامیار:پدرسگ بی رگ

_میکشمش

_خون خودشو حلال کرد بی شرف

_تو گوه خورد لباس خواب تنت کردی

_بچه رو چه به این غلطا هان؟؟؟؟

هیچی نگفتم مقابل حرف سامیار معلوم به شدت عصبی و بی منطق شده

سامیار:بقیش؟

با اون کاره مرده منم لال شدم وقتی دیدم خودشم لباساشو در آورد مرگمو حس کردم

تا اینکه در باز شد بابا اومد تو بابامو که دیدم بیهوش شدم

وقتی بیهوش اومدم سه روز بود که تو بیمارستان بودم از نظر روحی مریض شدم

وقتیم مرخص شدم پامو تو اتاقم نذاشتم اتاق منو ماهک عوض شد

یه هفته گذشت با هیچ کس حرف نزده بودم از اتاقم بیرون نرفته بودم تا یه روز

مامان: ماهور بیا بریم ارایشگاه فردا عروسیه خواهر ته توعم باید خوشگل باشی

خواهر...ینی انقدر بی ارزش بودم که نمیدونستم عروسیه خواهرمه

مامانو نگاه کردم خودش معنی نگاهمو فهمید شروع کرد حرف زدن

مامان: عروسی ماهک و فرید همون نامزد تو

شوک بدی بود واسم یه ثانیه حس کردم قلبم نزد

مامان که نگاه آشفتمو دید ادامه داد

مامان: راسش اونشب به بابات زنگ زدن گفتن واسه کارش فردا هفت صبح باید دوبی باشه

خوب ماهم سریع بلند شدیم اومدیم خونه که بابات وسایلتو برداره بره فرودگاه تا با اولین پرواز خودشو برسونه

وقتی رسیدیم صدای جیغت تا تویه حیاط اومد بابات و ماهان فکر کردن دزده خواستن بیان تو ماهک نمیداشت من ماهکو نگه داشتم تا اومدن تو ماهم پشت سرشون اومدیم

صحنه ی بدی بود بابات کلاه پسررو در آورد که فهمیدیم پسر عمویه فریده

خلاصه بعد از کتک هایی که خورد گفت

علی(پسر عمویه فرید) : اقا زن به قران اقا فرید ازم خواست با همین دختری که الان اینجاست ماهکه دیگه اومدن پیشم بهم یه چک دادن چک روز گفتن اگر اینکه کارو کنم همه ی پولا واسه خودمه

گفتن فرید و ماهک خانوم عاشق هم دیگن ولی ماهور خانوم نمیزاره اینجوری از سر راهشون میره کنار

بابات علی رو تحویل پلیس داد توروهم رسوندیم بیمارستان

بابات و ماهک با من اومدیم خونه

واسه اولین بار دست بابات رو ماهک بلند شد انقد زدش تا ماهک حرف زد

ماهک:من فریدو میخواستم اونم منو ماهور مثل تمام این چند سال مانع خوشبخت شدن من بود

فرید گفت بهونه ی ازمایشو بیاره شب قبلش علی بره سراغ ماهور و اون اتفاق بیافته

بعد که ابرویه ماهور بره از ترس شما خودشو میکشه کنار و منو فرید بهم میرسیم ولی سفر شما گند زد تو آینده ی من

اونشب ماهک تا میشد از باباتو ماهان کتک خورد منم کاری ازم بر نمیومد

انقد کتک خورد که دستش شکست

خلاصه تو این چند وقت گیر داد یا فرید یا خودمو میکشم گفتیم بکش ولی ول نکرد میگفت فرید اخرش بابات گفت به شرطی که بعدش واسه ی همیشه از ایران برید اونم قبول کرد

فردا هم فقط یه عقد سادس بعدشم میرن

دوباره حالت عصبیم برگشت شروع کردم جیغ کشیدنو زجه زدن مامان نمیتونست کنترلم کنه تا بابا اومد و به زور ارومم کرد

بابا:چیکارش کردی شهلا؟

مامان:حقیقتو بهش گفتم

بابا:لعنت بهت زن مگه نگفتم حرف نزن هان؟

مامان:حقش بود بدونه

بابا:بیخود گفתי لامصب دختر ته چرا میخوای عذابش بدی هان؟

مامان:چون قدمش بد بود چون زود به دنیا اومد و بخاطر این من بعدش کلی مریضی گرفتم

چون خبرش موند تو بیمارستان و وقتی بابام مرد بالا سر این بودم

چون جایه عزا داری بابام باید میرفتم بیمارستان به این شیر میدادم تا نمیره چون هیچ وقت مثل ماهکم کامل

با تو دهنی که بابا به مامان زد ساکت شد و از اتاق رفت بیرون

رفتارش بدتر شد چون میگفت بخاطر من اولین تو دهنی رو از بابا خورده

بابا:ماهورم تا اخر دنیا خودم پشتتم از هیچی نترس اون دخترم حق نداره پاشو بزاره اینجا

به بابا یه لبخند زدمو از اتاق رفت بیرون

تو اون روزا من هر لحظه یه ضربه ی شدید میخوردم

#پارت_سی_دو

خلاصه سالی که کنکور داشتمم اونجوری خراب شد

مهر همون سال بابا تو یه دانشگاه ازاد منو ثابت نام کرد رشته ی روانشناسی ثبت نام کرد با اون روحیه ی خراب میرفتم یکم بهتر شدم ولی خوب به شدت افسرده

از همه دور شده بودم فقط ماهان بود که با شوخیاش گاهی منو به حرف میکشید

وقتی ماهک رفت بابا حتی تماسش با خونه رو هم ممنوع کرد این شد انگیزه ای واسه نفرت بیشتر مامان از من میگفت باعث دوریه بچش شدم

هرچند ارتباط داشتن باهم ولی خوب به قول خودش دلش میخواست دختر تازه عروسش و دامادش کنارش باشن

همه چیز بهتر بود منم داشتم عادت میکردم هیچ وقت نفهمیدم سرنوشت علی چی شد فقط میدونستم اون هیچ مدرکی نداشت تا فریدو بشه تحویل قانون داد ماهکم از خداهش بود ضربه ای به من بزنه پس اونم هیچ وقت چیزی از واقعیت جز همون یه بار نگفت

تو تمام این مدت که ماهک نبود مامان هر ثانیه رو بابا کار میکرد واسه این لحظه که ماهک برگرده و بخشیده بشه

که از سفرشون و جشنی که گرفتن و حرف هایه امروز بابا معلومه که مامان موفق شده

من مطمئنم بودم مامان به خواستش میرسه بالاخره وقتی یه ازدواجی با عشق باشه مطمئنم که زن میتونه رو مردش تاثیر بذاره و به خواسته هاش برسه

حالا توعم حق داری با این گذشته منو نخوای چون واسه هر مردی سخته منم میرم که بیشتر وابستت نشم شاید باید زودتر میگفتم ولی خوب واسم سخت بود گفتن این حرفا و گذشته ای که داشتم به زبون آوردنش سخته مخصوصا الان که من هیچ پشتیبانی جز پول ندارم هیچ کس

سامیار:مگه من مُردم؟

ماهور:هان؟

سامیار:مگه من مردم تو پشتیبان نداشته باشی؟

ماهور:مگه هنوزم منو میخوای؟

سامیار:مگه ادم میتونه دختر کوچولوشو نخواد؟

ماهور:آخه سامیار

سامیار:ماهور لطفا شروع نکن به چرت و پرت گفتن اصلا الان وقت خوبی نیست

ماهور:من خوا

باصدای زنگ گوشیم حرف قطع شد

سامیار:کیه؟؟

ماهور:بابام

سامیار:جواب بده

ماهور:الو سلام

مهران:گریه کردی؟

ماهور:نه

مهران:خوبه

_شب برمیگردی خونه

ماهور:بابا

مهران:شهلا واسه بچه ها مهمونی گرفته همه هستن توعم میای

سامیار یهو گوشو از دستم کشید

سامیار:نه مهران خان نمیداد

خاک بر سرم بدبخت شدم خونم حلاله

بابا جنازمم نمیداره برسه خونه

اخه سامیار این چه کاری بود

مهران:ازکی تا حالا اجازه ی دختر من دست توعه؟

سامیار:از وقتی که داشت به دخترتون توسط دختر بزرگرتون و دامادتون تجاوز میشد ولی چشمتو بستید

مهران:دختره ی الاغ اینارو به تو گفته انقدر بی ابرو شده واسه من؟

سامیار شروع کرد خندیدن

مهران:من زبونشو از حلقومش میکشم بیرون تا حرف مفت واسه من نزنه

سامیار:احترام خودتونو نگه دارید

_به خانواده اطلاع بدید امشب منو ماهور باهم میایم به عنوان نامزد ماهور فکر کنم فرداشیم برای خاستگاری مناسب باشه

مهران:از کی تاحالا؟؟؟؟؟؟

سامیار:مهران خان شما سخت تر از اینم تونستید باهاش کنار بیاید اینکه در مقابل بی ابرویی هایه دختر بزرگ و دامادتون و خانوادش چیزی نیست

مهران:ساکت شو پسر ساکت شو

سامیار:منو ماهور ساعت ۸ شب میایم ۱۰ هم برمیگردیم باهم

مهران:شما بیجا میکنید

سامیار:اوه بس کنید مگه نگفتید شوهر کنه تا ازاون خونه بتونه بره منم شوهر بس کنید دیگه

مهران:باشه بهش بگو از ارث محرومه شب سوئیچ ماشین و کارت عابرشو میزاره و میره

ماهوره و یه گذشته ی بد و لباساش و شناسنامش

هیچی دیگه نیست حالا اگر بازم میخوایش شب میبینمت

سامیار:شب میبینمتون خدا حافظ

از حرف هایه بابا اصلا شوکه نشدم برعکس انتظارشم داشتم فقط یکم دلم گرفت و قلبم تیر کشید وگرنه با همش کنار اومدم

ماهور:نباید اون کارو میکردی من دردو دل کردم ترحم نخواستم یا نگفتم بیا منو بگیر

سامیار:دوست دارم فکر میکردم تا الان فهمیده باشی

_من بزرگترین وظیفم حمایت از توعه اگر فکر میکردی میزارم فقط یک ثانیه ماهر ۱ ثانیه تنها تو اون خونه باشی سخت در اشتباهی

_تنها راه داشتن تو همین بود

ماهور:نمیشه میدونم

سامیار:بچه ها تو کار بزرگترا دخالت نمیکنن

_از امروز به فکر لباس عروست باش و بهم بگو چیا دوست داری تو فقط حق داری به همینا فکر کنی فقط همینا ماهر م

سرمو انداختم پایین

سامیار:الانم برو حاضرشو بریم یه لباس خوشگل بگیریم

ماهور:من لباس دارم

سامیار:دو تامون میریم خرید حرف اضافم نشنوم بدو حاضرشو

ماهور:چشم

#پارت سی سه

خرید منو سامیار تموم شده بود من یه پیرهن بلند سرمه ای به سلیقه ی سامیار خریدم که استین بلندم داشت درکل خیلی پوشیده بود خیلی ناز بود اما اخه من هیچ وقت انقدر پوشیده نپوشیده بودم

سامیارم یه کت و شلوار مشکی خرید بایه پیرهن سرمه ای و کروات مشکی

جذاب ترین قسمت خرید حلقه هایی بود که سامیار خرید اصلا دلم نمیخواست بابت امشب انقدر هزینه کنه ولی خوب زورمم بهش نمیرسید

از اون موقع فقط نگاه زوم حلقه های تو دست خودمو سامیاره وقتی میبینمشون دلم ضعف میره

از این همه اتفاق یه لحظه حس کردم مغزم خالی شد

این زندگی جدید این اتفاقا یهو ترسیدم

اصلا من کیم چیکار دارم میکنه چقدر از راهم اشتباهه

از ترس بازویه سامیارو چنگ گرفتم

سامیار با ترس برگشت سمتم

سامیار: ماهور؟؟ چته؟؟؟؟

ماهور: میترسم

سامیار: از چی جوجه؟

ماهور: از همه چیز

سامیار: نترس خوشمزه هیچی نمیشه بیا بریم دیرمون میشه ها

رسیدیم خونه با استرس رفتم حموم اومدم سامیارم رفت حموم شروع کردم به خشک کردن موهام

داشتم اتو میکشیدم که

سامیار: ماهور بنظرت بهتر نیست شالتم بیوشی؟

ماهور: سامیار تو رو خدا نه یه مهمونی خانوادگیه اخه تو که با شالو اینا مشکلی نداشتی

سامیار: اون پسره ی بی رگم هست

ماهور: عوضش منم با جان جانانمم

سامیار: خوبه خوبه خر شدم

_موهاتو نریزی دور تا جمشون کن

ماهور: چشم حسود جان

سامیار: جوجه من حسود نیسم غیر تیم

ماهور: اووووووم خوبه

با سامیار حاضر شدیم رفتیم سمت خونه از استرس سرم گیج میرفتو حالت تهوع داشتم واقعا پاهام میلرزید انقدر مشخص بود که سامیارم فهمید

سامیار: به من اعتماد نداری؟

ماهور: خودت چی فکر میکنی از رفتارام؟

سامیار: تا الان داشتی ولی الان این لرزش ها همه چیزو خراب میکنه

ماهور: من فقط میترسم

سامیار: وقتی من هستم ترس معنی نداره

_ماهور من همیشه پشتتم پس از هیچی نترس

ماهور: چشم

حرف هایه سامیار ارومم کرد انقدر اروم که همه چیز واسم خیلی عادی شد

همیشه همین بود حرفاش و بودنش ارومم میکرد

نمیدونم چرا اما دلم میخواد منم مثل اون باشم همینجوری که اون ارومم میکنه منم واسش آرامش باشم

وقتی میگفت نترس یعنی نترس یعنی هیچی واسه ترسیدن نیست یعنی اگر ازت دورم باشم کنارتم پس وقتی کنارمه و میگه نترس دلیلی واسه ترس نیست

سامیار یه دست گل بزرگ گرفته بود پیاده شدیم دست منو محکم گرفت گلم گرفت دستش

سامیار: دلبر من از هیچی نباید بترسه چون نمیزارم کسی نگاه چپ بهش بکنه مفهوم بود؟

ماهور: بله جان جانانم

وارد که شدیم یهو همه ساک شدن

سرمو انداختم

اودم دستمو از دست سامیار در بیارم نگاه کلافشون عذابم میداد ولی سامیار دستمو محکم تر گرفت

ماهان اولین نفری بود که به خودش اومد

دروغم که حناق نبود پس گفت

ماهان:اینم دلیل اصلی مهمونی امشب که یه سوپرایز ویژه بود

دلیل اصلی که ماهک بود...من فقط مهمون بودم...

ماهان:خواهر خوشگلمو نامزدش چیز جان اووم سامیار جان

یهو همه شروع کردن دست زدن

#پارت_سی_چهار

ماهان اومد هردومونو در آغوش گرفت بعدش رو به رومون ایستاد

ماهان:من همیشه دوست داشتم ولی سامیار ما خانواده ی خوبی نبودیم میدونم تو ماهورو دوش و داری و مردی ما که خوشبختش نکردیم حداقل تو این کارو بکن...

ماهان با بغضی بدی رفت تو حیاط دلم گرفت چشمام پر از اشک شد داغ شدن چشمامو حس میکردم

مامان و بابا خیلی سرد ولی نمیدونم شاید با حسرت مارو در آغوش گرفتن و تبریک گفتن

بعدش نوبت ماهک فرید بود تا اومدن جلو سامیار خیلی مشخص منو کشید کنار نداشت دست هیچ کدوم بهم بخوره

مامان:سامیار پسر

سامیار نگاهی بهش کرد

مامان:امم ایشالا خوشبخت بشید

سامیار:ممنون

ماهک:عزیزم مبارک باشه ایشالا دوباره کارت به آزمایش نکته

بعدش خیلی زننده شروع کرد خندیدن با اون دکلته ی قرمز خیلی سبک و حال بهم زن شده بود

فرید سرشو انداخت پایین

فرید: ماهک دهن تو ببند

سامیار: خانوم فکر نکنم دلتون بخواد امار کثافت کاریاتو مقابل خانواده ی همسرت رو کنم

ماهک ترسیده یه قدم رفت

من داشتم از خجالت آب میشدم کاش قلم پام میشکست نمیومدم اینجا

بعد از تبریک مهمونا منو سامیار نشسته بود که صدای عمه اعصابمو متلاشی کرد

عمه: خوب ماهور خانواده شوهرت قابل ندونستن بیان؟

ماهور: نه اخه

سامیار: متاسفانه تو ترافیک موندن

ای داد بیداد

این که عمه ی فضول منو نمیشناسه شده شبم میمونه تا خانوادشو ببینه

حالا من مامان و بابا از کجا واسه سامیار بیارم

نگاهی بهش کردم که کنار گوشم اروم گفت

سامیار: من که گفتم نترس بسپرش به من

نیم ساعت بعد صدای زنگ اومد

سامیار: مامان اینان ما بریم استقبالشون

رفتیم تو حیاط درو که باز کردم یهو تو به آغوش گرم فرو رفتم

سیمین: وای به به چه عروس خوشگلی مبارکت باشه دخترم

لبمو گاز گرفتم

ماهور: ممنونم

سامیار: ایشون مامان سیمین منه عشقم

_اینم خان داداشم سیاوش

_ایشونم همسرگلش مهتاب

_اینم دخترشون شمیم

_خواهر عزیزم سحر

_همسرش بابک

_ایشونم خانومم ماهور

همگی کلی تبریک گفتن و ازم تعریف کردن خیلی خونگرم بودن واقعا به دلم نشستن

سامیار: پس بابا؟

سیمین: میدونی اخلاقشو که گفت واسه خاستگاری میاد بالاخره سختش بود

__حالا پسرم نگران نباش میگم بابات سفره دیگه چیکار کنم

سامیار: قربونت برم مامان

ماهور: سیمین جون من شرمندم

سیمین: از این حرفا نشنوم که بدم میاد بعدشم سیمین جون چیه بگو مامان

ماهور: چشم

سحر: مهتاب ببین چه خوشگلمون خجالتیم هست سامیار نباشه اذیتش کنیم یکم

مهتاب: اومد جواب بده که صدای مامان اومد

شهلا: بفرمایید تو چرا دم در ایستادید بفرمایید

رفتیم تو دقیقا سامیار خودش خانوادشو واسه مهمونا معرفی کرد هرچند هدف اصلیش این بود که پیش دستی کنه که کسی سوتی نده

اصلا از کنار سامیارو خانوادش یک ثانیه هم دور نشدم

نه خودم دلم میخواست نه میذاشتن خیلی باهاشون احساس راحتی و صمیمیت میکردم

عمه: ماهور ماشالا از وقتی شوهر کردی خوب خوش خنده شدیا سمت ماهم که دیگه نمیای

تا سامیار اومد حال عمه رو بگیره

ماهان: عمه ماهور خوش خنده بود کسی نمیدید بعدشم کی ماهور میومد پیش شما میشست که حالا گلایه میکنید

یهو مامان شروع کرد خندیدن و مهمونا خندیدن

مامان:چقد این بچه شوخه همش شوخی میکنه از دست این

عمشم چون دوست داره دیگه خیلی صمیمی میشه

ماهان اومد باز یه چرتی بگه

بابا:ماهان ببین فرید کجا رفت

ماهان فرستادن رفت راس ساعت ۱۰ سامیار بلند شد

پشت سرش من و خانوادش

سامیار:خوب ما دیگه زحمتو کم کنیم خیلی خوش حال شدیم از آشناییتون

خاله یهو گفت

خاله:کجا سامیار جان شام نخوردید که ما تدارک دیدیم

سامیار:اخره ما خیلی دیر دعوت شدیم واسه ی همین شام جای دیگه دعوت هستیم الان برای عرض ادب مزاحم شدیم بنابراین باید بریم

ماهک:حداقل ماهور بمونه دلم براش تنگ شده

سامیار:فکر نکنم خیلی دل تنگ باشید

مامان واسه این که شری به پا نشه گفت

مامان:باشه عزیزم ایشالا فرداشب تشریف بیارید در خدمتون باشیم

سامیار: حتما!

خدا حافظی کردیم و رفتیم بیرون

ماهور: شامو چیکار کنیم؟

سامیار: هیچی میریم خونه ماما اینا از وقتی بهش گفتم کلی تدارک دیده

ماهور: بخدا زشته من

سامیار: ماهور

ساکت شدمو از بیرون به ماشین سیاوش نگاه میکردم که شمیم از سرشون اویزون بود

خندم گرفت از دست این وروجک

#پارت_سی_پنج

وقتی وارد خونشون شدم یه حس عجیبی داشتم

بادیدن باباش استرسم رسید به اسمون

نمیگم نگاهش بد بود ولی به گرمیه بقیه نبود

حقم داشت من که عروسشون نبودم دراصل دوست دختر پسرشون بودم

ماهور: سلام آقای راد

رضا: علیک سلام خوش اومدی

ماهور:ممنون

سحر:ماهور برو تو اتاق سامیار لباس و شالتو در بیار منم واست یه دست لباس راحت میارم

ماهور:نه ممنونم من راحتیم

سحر:برو بچه تعارف نکن

رفتم تو اتاق سامیار لباسمو عوض کردم ولی بلوزی که سحر بهم داد خیلی جذب بود معذب میشدم ترجیح دادم یکی از پیرهن های سامیارو بپوشم اومدم برم بیرون که سامیار اومد تو

سامیار:چه جوجم جذاب شده

ماهور:بووووودم

_سامیار من میتروسم استرس دارم

سامیار:از چی؟

ماهور:تو مطمئنی؟

سامیار:از چی ماهور؟

ماهور:که منو میخوای که حسست واقعیه

سامیار:مطمئنم ماهور مطمئنم که روت غیرت دارم که میخوام محدود خودم باشی من رو کسی الکی غیرتی نمیشم

_من به عشق و عاشقی اعتقادی ندارم به این اعتقاد دارم که یه دختر میشه دختر مورد علاقم یعنی خیلی ارزش داره یعنی میخوام باشه

__هرکس دختر موردعلاقه ی من نمیتونه باشه از نظر من یه جایگاه خاصه

__الانم تو واسه ی من همین حکمو داری واسه همینه که الان بین خانوادمی این جایگاه هرکسی نیست ماهورم

سرمو انداختم پایین

ماهور:منم دوست دارم

سامیار:خوبه که حرفامو میفهمی

ماهور:سامیار چه حسی داری؟

سامیار:اوووم تو بگو

ماهور:عههههه اول من پرسیدم تو بگو

سامیار:خوبه که واقعی دیگه ماله خودم شدی

ماهور:ماله خودت؟؟؟

سامیار:اوهوم

__توچی؟

ماهور:حس خیلی خوبیه دختر مورد علاقت بودن

سامیار:بله اینو که میدونم

ماهور:خیلی بدجنسی

سیمین:بچه ها شام حاضره

ماهور:خاک بر سرم ابروم رفت

مثله جت از اتاق پریدم بیرون

ماهور:بخشید سیمین جون من داشتم اتاقو مرتب میکردم

ای خاک عالم تو سرم این چه چرتی بود من گفتم

سیمین:باز که گفتم سیمین جون

مهتاب:ماهور هول نشو ماهم هممون اولش هی اتاق هارو مرتب میکردیم

یهو همه منفجر شدن از خنده مخصوصا خودم

حقم داشتن خوب این دری وری چی بود من گفتم

این حرف مهتاب یعنی خر خودمم

سامیار:ای ای مهتاب خانوم نبینم دخترمو حرص میدیا

ای داد بی داد سامیار سوتیو داد الان میفهمن من لیتلم بدبخت شدم رفت

با اون همه سوتی بفهمن گرایشم دارم دیگه کارم تموم اب دهنم خشک شده بود منتظر یه اتفاق بد بودم

سیمین:ماهور چته دختر؟ چرا لبات کبود شده؟ ماهور

سامیار:بینمت ماهور چی شدی؟؟؟هان؟؟؟؟

ماهور:خوبم بخدا خوبم

مهتاب:از شوخیم ناراحت شدی بخدا من

ماهور:عهههه مهتاب نه بخدا من فقط یه لحظه یکم فشارم افتاده شاید

سامیار:اصلا حواسم نیست از دیشب چقدر فشارو تحمل کردی حق داری بیا بشین ببینم

ماهور:باشه

نشستم وقتی دیدم جو ارومه منم خیالم راحت شد و اروم گرفتم مرگمو حس کردم یه لحظه

#پارت_سی_شش

بعد از شام خوردن

میوه و چایی خوردیمو حرف زدیم

واقعا خانواده ی دوست داشتنی بودن من که خیلی ازشون خوشم اومد برنامه ی فردا رو هم گفتن و همه ی برنامه ریزی هاشو کردیم

سامیار:منو ماهورم باهم میایم

سیمین:نمیشه که ناراحت میشن زشته

سامیار:بشن به من چه زن خودمه خودممیبرمش

سحر:سامیار لج نکن خانوادش ناراحت میشن

سامیار:حرفمو یه بار میگم اگه ماهور زودتر بره من ناراحت میشم بعدشم من دامادم پس خوشحالیه من مهمه

خلاصه هرچی بحث کردیم اخر شد حرف خودش زورگو و لج بازه کاریشم نمیشه کرد

وقت خواب بود خیلی معذب بودم واقعا نکنه بگن من برم تو اتاق سامیار بهتر خودم یه حرکتی بزنم

ماهور:خوب من رو اون کاناپه میخوابم

حس کردم همشون از تعجب الان چشماشون میزنه بیرون

سحر یهو گفت

سامیار و سیاوش و بابک برن تو اون دوتا اتاق منو تو مهتاب و شمیم میریم تو اتاق من یکم حرف بزنیم مامانم که اتاق خودشون

خوب حرف سحر خیلی منطقی بود تا من

سامیار:نه

ماهور:ینی چی نه خیلی خوبه من که موافقم

انقدر هول بازی در اوردم که همه فهمیدن از چی میترسم و شروع کردن خندیدن

نگاهم افتاد به سامیار که با خنده سر تکون داد

بابک:بابا منطقی باشید هرکس بره تو اتاق خودشون دیگه

شروع کرد خندیدن

سامیار:بسه دیگه انقدر اذیتش نکنید

همه بلند شدن برن بخوابن

سامیار:ماهور یه لحظه بیا تو اتاقم کارت دارم

مهتاب:اروم گفت

مهتاب:اره برو بوس شب بخیر و بده

خندم گرفته بود چقدر شیطونن اینا ابرو واسم نداشتن

رفتم تو اتاق سامیارو درو بستم

سامیار:دختر بابا بیا اینجا ببینم

ماهور:بابایی

سامیار:فرداشب تنبیه میشی تا یادگیری شبا جات پیشه منه

ماهور:اخه خجالت میکشیدم نمیخوام

سامیار:کاریو میکنیم که من دوشش دارم

ماهور:زورگو

سامیار:حالا بوسم کن و برو بخواب

سامیارو بوسش کردم رفتم بخوابم

تا صبح از دست سحر ومهتاب کلیه درد گرفتم از خنده

مجبوری یکم از خانوادم گفتم

انقدر بی حیا بودن که منم وسط هاش حیا و خجالت یادم رفت و پا به پاشون چرتو پرت گفتم تا اخرش یه مسیج واسم اومد

سامیار:تا ۳۰ ثانیه دیگه خوابی صدای خنده و سر و صداتو نشنوم

یه نگاه به سحر کردم یه نگاه به مهتاب

ماهوَر:شب بخیر رفتم و زیر پتو

انقدر اون دوتا مسخرم کردن که اخرش پتو گرفتم جلو صورتمو خندیدم

از دست اون دوتا نشد بخوابم ولی عوضش ارو اروم همراهیشون کردم

ساعت ۶ بود خوابیدیم ساعت ۹ به زور بیدار شدیم سرمیز بودیم

سحر:والای خدا چقدر خوابم میاد

بابک:مگه کی خوابیدید؟

سحر:ساعت ۶ بود

بابک:اوووه میشندیم صدایه خنده هاتونو ولی یهو اروم شدید

سامیار:اره اخه ساعت ۳ بود ماهوَر خوابید

مهتاب:نه بابا کی گفته ما همه باهم خوابیدیم

بانگاه سامیار فاتحه ی خودمو خوندم هرچی بلد بودمم بار سحر و مهتاب کردم تو دلم

واقعا شب باید پیام اینجا خونه ی سامیار همیشه رفت خیلی وضعیت قرمز

بعد از صبحانه همه شروع کردن حاضر شدن و حموم رفتن و خلاصه هرکس مشغول به چیزی بود

یه مسیج واسم اومد

ماهک:مامان واست لباس حاضر کرده زودتر بیا بپوش ابرومونو نبری

این دختر شعور نداره

منو سامیار نیم ساعت زودتر راه افتادیم سمت خونه ی ما

#پارت_سی_هفت

وارد خونه شدیم هیچ کس جز ماهان خوشحال نبود همشون قیافه هاشونو کج و موج کرده بودند

خوب شایدم حق داشتن منم مثل ماهک غرورشونو شکستم

درسته رفتارمون مثل هم نبود اما هردو غرور و عزت خانوادمونو بردیم زیر سوال

نمیدونم این همه اشتباه از کجا شروع شد

کی زندگی هممون اتقدر خراب شد اصلا کی مقصر این همه شکستن بود؟!

مهران:حالا که با این پسر انقدر راحتی منم میخوام یه چیزایی بگم بهت پس جلوی همین شازده میگم

بابا سکوت‌مو که دید ادامه

مهران: الان که هممون جمع هستیم مخصوصا هر دو دامادام باید بگم بهتون تا تو اون گوشتون فرو کنی

_من هیچ وقت واستون کم نداشتم هر جا هر چیزی که خواستید داشتید همه حسرت میخوردن مخصوصا بین ماهک و ماهور همیشه همه چیز عادلانه بود

ولی نمیدونم چی شد انقدر ناخلاف شدید

ماهان: ولی بابا من که

مهران: ساکت شو امار کثافت کاری های تورو هم دارم فقط منتظر تکلیف دخترا روشن شه

_داشتم میگفتم کار ماهور هر جاییش که اشتباه باشه ضربشو فقط خودشو شوهرش میخورن پس گناهاش کمتره من فقط ازش دلم گرفته اونم شاید چون ازش توقع نداشتم با دوست پسرش بیاد تو خونه ی من

هر چند حتما منم مقصرم که دخترم به یه پسر غریبه پناه برده واسه ی ماهور من خودمو مادرشو خواهرشو و برادرشو بیشتر مقصر میدونم بعدش خودش و خریّت هاش

_اما ماهک تو گندکاری های تو اون پسر ی بیشرف بخشیده شدنی نیست هیچیم ندارم بهت بگم جز اینکه من واقعا تورو دختر معصوم و پاک خودم نمیدونم هیچ وقت منی که پدرتم نمیبخشمت و حالات نمیکنم

اینو سر عقدتم گفتم، گفتم با انتخاب این پسر دعای خیرم بدرقه ی زندگیت نیست حالا برو جلو ببینم به کجا میرسی

_شهلا خانوم شما هم منو محبور کردی با اون تهدیدی هایی که میکردی و جلو بچه ها درست نیست که بگم تا ماهکو راه بدم با شوهرش ابن کارو کردم توهم مهمون بازی هاتو کامل انجام دادی

باعث شدی من یک بار دیگه ماهورمو از دست بدم

بعد از این خواستگاری ۱ تانیه هم نمیخوام ماهکو شوهرشو اینجا ببینم

هر کس دلخوره به سلامت

ماهک در صورتی بر میگردد یا یه مهمونی بزرگ باشه مثل مهمونا میای و میری یا اینکه بخوای طلاق بگیری

_سامیار خان توهم دور برت نداره فکر نکن پشت تلفن یکم من من کردی ازت ترسیدم دختر بهت راحت نمیدم اراده کنم نابودی پس
جلویه زبونتو بگیر ماهور دختر منه نه زن تو که زن توهم باشه بازم دختر منه

جمع تو سکوت بدی فرو رفت

بابا هممونو یه جوری به خودمون آورد

همه مقصر بودن همه اشتباه کردیم صدای نفس کشیدن کسیم نمیومد

شهلا: ماهک نباشه منم میرم

مهران: هر جور صلاح میدونی

همه شوکه شدن مامان دهنش باز موند از بابا بعید بود اخه بابا عاشق مامان بود

ماهان: منم با بابا موافقم

مهران: حالا با تو یکی من خصوصی کار دارم

ماهان: عهههه بابا

مهران: ماهان دلک بازی تو بزار کنار

ماهان: بله مرسی ☺

با صدای زنگ همه به خودمون اومدیم

مهران: ماهور وایسادی که برو چایی رو آماده کن

سامیار:مهران خان میشه

مهران:ساکت

سامیار:پس منم میرم تو آشپزخونه

مهران:بیخود پسر بشین سرجات

سامیار محبوری نشست ومنم رفتم تو آشپزخونه بعد از سلام و علیک تا نشستن

سامیار:خوب مهران خان چایی نمیارن؟

رضا:بخشید این پسر ما که عجله داره

مهران:خواهش میکنم ولی با عجله بدتر خواسته هاتو از دست میدی

با این حرف سامیار اروم گرفت ولی خوب هی تلاش میکرد تا یه جوری من پیشش باشم

رضا:خوب اقا مهران راسش ما

سامیار:بخشید من خیلی تشنمه اگه میشه یه لیوان اب به من بدید

مهران:ماهک برو برای اقا داماد اب بیار

سامیار:نه من صبر میکنم چایی بیاد پس اونجوری راحت ترم

رضا:بله عرض میکردم مزاحم شدیم اگر میشه ماهور خانومو برای پسرم خواستگاری کنیم

مهران:بله خوش

سامیار:ببخشید دسشویی کجاست؟

مهران:سمت در ورودی ماهان راهنمایش کن

سامیار:یعنی سمت اشپزخونه نیست؟

مهران:نه پسر نیست

سامیار:اها خوب ماهان جان بشین پشیمون شدم

رضا:بله میفرمودید

مهران:بله ماهم شرایط خودمونو داریم

رضا:میشه بگید

مهران:اولیش راجب

سامیار:ببخشید مهرا

مهران:ماهور بابا چایی رو بیار

__پسر اروم بگیر ببینم حرف چیه

هم شروع کردن خندیدن از اون سامیار و غرورش این بیتابی کردنا بعید بود

بابا و اقا رضا حرف میزدن منم چایی تعارف میکردم تا رسیدم به سامیار

ساميار:من تورو امشب درست میکنم

_حالا میری تو اشپزخونه فقط بزار بریم خونه

ماهور:به من چه چی شده حالا

ساميار:میبینم اومدیم اینجا زیونتتم دراز شده

سیمین:ساميار پسر من این چایی رو بردار دیگه زشته

سحر:بترکی ساميار ابرومون رفت

ساميار:ماهور خانوم میریم تو اتاق حرف بزنیم دیگه

ساميار چاییشو برداشت ومنم نشستم کنار مهتاب

رضا:اگر اجازه بدید بچه ها برن حرفاشونو بزنن

مهران:بله ماهور بابا برید تو حیاط

ماهور:نه مرسی

مهران:یعنی چی؟

ماهور:اخر حرفامونو زدیم تموم شده

#پارت_سی_هشت

بانگاه ساميار فهمیدم گور خودمو کندم

حرف ها تموم شد و بابا انقدر سخت گرفت انگار دختر شاه پریونم بیچاره ها هرچی بابا میگفت قبول میکردن تا باباکم کم نرم شد

وقت رفت بود که

سامیار: ماهور بیوش بریم

مهران: دیگه چی شازده؟

سیمین: خاک به سرم چی میگی پسر؟

سامیار: زنمه دیگه میخوام ببرمش

مهران: ببخود چی چی زنمه میخوام ببرشم

رضا: شرمندم این پسر معلوم نیست چشه امشب

سامیار: من اخه

رضا: بسه پسر

سامیار: پس من میمونم

سیاوش: چی میگی سامیار بیا بریم

سامیار: یا ماهور میاد یا منم میمونم

مهران: مهمون حبیب خداست توعم مثل دوست های ماهان میتونی پیشش بمونی

سامیار:باشه پس شما برید من هستم

فقط من میدونستم مشکل سامیار چیه

اون ترسیده بود اتقدر زیاد که قید غرور و ابروشو هم داشت میزد

چقدر شیرین بود انقدر خواستن

خلاصه مهمونا رفتن

فرید:ماهک حاضرشو بریم

ماهک:حالا امشبو یه کاری کن وایسیم این دختره و داماد سرخونم که موندن

ماهک:اینو اروم گفت ولی نمیدونست بابا پشت سرشه

مهران:ماهک حسادت حال بهن زنتو جمع و کن و برو

ماهک:بابا منم دخترتونم یعنی چی؟ مگه بچتون نیسم؟ حالا یه اشتبا تو گذشته این میشه تاوانش؟

مهران:میدونی مسئله چی؟

ماهک:چی؟

مهران:تا وقتی زن این بی شرفی دختر من نیسی و بی ارزشی

_توبین همه ی ما و این؛ اینو انتخاب کردی نکنه شک داری به انتخابت؟

ماهک:ولی بابا

مهران:بس کن ماهک فقط برو...

ماهک لباساشو پوشید و رفت سمت در وقتی داشت از کنارم رد میشد

ماهک:انتقامشو ازت میگیرم

مهران:تو غلط میکنی گمشو بیرون

ماهک توقع این حرف از بابا رو نداشت رفت سمت در

مهران:دختره ی خیر سر

شهلا:مهران خیلی داری تند میری

مهران:بس کن شهلا بس کن تا ترکشام سمت تو نیومده

مامان با ناراحتی رفت سمت اتاقش

ماهان:سامی بیا بریم بخوابیم بدو خستم جونه تو

سامیار:ولی اخی ماه

مهران:پسر بس کن تا اون روی منو بالا نیاورد یا دیگه داری خستم میکنی

_نذار رومون تو رویه هم اول کاری باز بشه

سامیار:بله شب بخیر

همه رفتن منو بابا موندیم

مهران:خوب مطمئنی؟

ماهور:بله بابا

مهران:فکر نکن بخشیدمت

سرمو انداختم پایین

مهران:به یه شرط میبخشمت

ماهور:چی؟

مهران:اینکه خوشبخت شی

ماهور:مرسی که بخشیدید

بابا سرشو تکیون داد دلم شکست از اینکه انقدر غرورشو هممون شکستیم

ناخوداگاه رفتم تو بغل بابا

بعد از چند ثانیه اونم منو سفت در آغوش گرفت

منم شروع کردم گریه کردن و از دردام گفتن

#پارت_سی_نه

صبح که بیدار شدیم بابا گفت بریم واسه ی ازمایش

بابا رفت تو حیاط به گل ها اب بده منم رفتم تو اتاقم که حاضر شم یهو در باز شد و سامیار اومد تو

سامیار: توله از دست من در میری؟

_خوبه تا بابات نیست یه لقمه کنم؟

ماهور: سامیار

سامیار: جان دلم

ماهور: زشته بخدا برو کنار

سامیار: ز نمی دلم میخواد

ماهور: نخیر هنوز رسمی نیست

سامیار: جدی میگی؟

ماهور: بله

سامیار لب هاشو گذاشت روی لبامو ساکت کرد

اولین بوسه ی زندگیم بود

پقدر یهویی شاید دلم میخواست خیلی عاشقانه تر باشه

اصلا از اینم عاشقانه تر مگه بود؟

بی حرکت ایستاده بودم و سامیار شدت بوسشو بیشتر میکرد

نفس کم آورده بودم ولی دلم نمیخواست ازش جدا شم

بازو شو چنگ گرفتم که ازم فاصله گرفت

سامیار: جوجه چت شد؟

از خجالت سرمو انداختم پایین

سامیار: ای جانم خجالت نکش خوردنی تر میشی

یهو صدای ماهان اومد

ماهان: سامی، سام، سام، سمی، پسر کجایی

سامیار از اتاق رفت بیرون

سامیار: کوفت این چه وضع اسم صدا کردنه

ماهان: دنبالت میگشتم خوب

سامیار: تو اتاقت بودم داشتم حاضر میشدم

ماهان: عههه چشم بابا روشن دامادش روژ لب میزنه

شروع کردن خندیدن

خاک بر سرم شد حالا بازم خوبه ماهان دیدتش نه کسه دیگه

سامیار: خوب دیگه روتو کم کن

ماهان: بیچاره بابام چقدرم مواظبتون بودا

این ماهان انقدر پررو بود که سامیار حریفش نمیشد

بعد از حاضر شدنم رفتیم تو حیاط

ماهور:بابا با اجازتون بریم واسه آزمایش

مهران:باشه فقط سامیار کارتون تموم شد ماهورو میاری خونه من منتظرشم

سامیار:چشم هشت شب خونست

مهران:مگه چندتا آزمایشه؟؟؟

سامیار:اخه یکمم خرید داریم

مهران:باشه برید به سلامت

رفتیم آزمایش دادیم و بعدش ناهار خوردیمو با سامیار تو پاساژا میگشتیم

حس میکردم سامیار نمیخواه ازم جدا شه اونم مثله من وابسته شده

ساعت یک ربع به هشت بود که سامیار جلو در خونه پارک کرد

سامیار:خوشگلم مراقب خودت باش در دسترسم باش

ماهور:اوووم باشه فکرامو میکنم

سامیار:این یه دستور بود ماهور فهمیدی؟؟

ماهور:بله فهمیدم چشم

سامیار:خوبه

ازش خداحافظی کردم و رفتم تو خونه

ماهور:سلام

مهران:سلام،خوشم اومد چه به موقع

لبخند رو لبم کاملاً ناخوداگاه بود

مهران:پس خریدات کو؟

ماهور:اووم از چیزی خوشمون نیومد؟

مهران:از هیچی؟

ماهور:بله ☹️

مهران:باشه برو به کارت برس

ماهور:چشم

#پارت_چهل

۶ ماه از روز خواستگاری میگذره

تو این شش ماه خیلی درگیر خرید بودیم

تو این چندماه سامیار خیلی سعی کرد عقد کنیم ولی حرف بابا یه کلمه بود عقد و عروسی یک شب باشه

سامیار یه بار پیشنهاد صیغه رو داد که بابا جوری عصبانی شد وبهم ریخت که گفتم کلا عروسی رو کنسل میکنه

نمیدونم چرا ولی بابا خیلی سعی داشت سامیارو از من دور نگه داره تا عروسی

حس میکردم میترسید اما از چی میترسید واسه خودمم سوال بود

رابطه ی منو سامیارم محدود شد متاسفانه از اس ام فاصله گرفته بودیم و این مسئله واسه ی هردومون بد بودش و بهم ریخته بودیم

این روزا از شدت کلافگی هرکسی هرچیزی میگفت میپریدم بهش

نه اینکه بگم منو سامیارو هم دیگرو نمیدیدیم اتفاقا میدیدیم ولی خوب هیچ وقت تنها نبودیم

اگرم یه زمانی تنها بودیم انقدر زمانمون محدود بود و کارامون زیاد که حد نداشت

همه ی این مسائل باعث شد که سامیار به شدت برای گرفتن عروسی عجله کنه

منم کارو زندگیمو تعطیل کرده بودم فقط دنبال خرید بودم

تواین برنامه ها و مهمونی ها ماهک هیچ جایی نداشت برعکس سحر و مهتاب همیشه بودن انگار واقعا خرید خواهر خودشون بود

واسه ی همه ی مراسم ها دنبال بهترین ها بودن حتی یک بارم بهم حسودی نکردن

مامانم اولش نمیومد فکر میکرد اگه نباشه من تنها میشم ولی وقتی دید سیمین جاشو گرفته و چقدر زود سحر و مهتاب جای ماهکو گرفتن ترسید

هرچند اولش با بد سلیقه بازی سعی میکرد همه چیزو خراب کنه

ولی وقتی دید واسه کسی مهم نیست ترجیح داد اونم مثله بقیه با نهایت توانش کمکم کنه

هفته ی دیگه عروسی بود

همه ی کارا انجام شده بود هیچ کاری نداشتیم ولی هممون استرس وحشتناکی داشتیم

تعداد مهمون ها خیلی خیلی زیاد بود

مخصوصا مهمون های ما چون ماهک عروسی نگرفت گلایه ها زیاد بود واسه ی همین بابا با اقا رضا صحبت کردن و هزینه ی شب عروسی رو نصف کردن

خانواده هامون باهم خوب بودن البته مامان یکم ناسازگاری میکرد و ماهک که کلا از خانواده حذف شده بود

خوشحالی این بود که بابا و ماهان و خیلی خوب با خانواده ی سامیار ارتباط برقرار کردن و رابطه ی خوبییم داشتن

سامیار زنگ زد گفت فردا بیا بریم وسایل اس ام از خونه قبلی جمع کنیم چون خونه رو میخوام تحویل بدم

ساعت نه صبح بود که اومد دنبالم

ماهور:سلام بر خوشتیپ ترین داماد دنیا

سامیار:سلام بر دلبر ترین عروس دنیا

ماهور:وااای سامیار چقدر استرس دارم

سامیار:استرس نداشته باش گل خانومم همه چیز به خوبی تموم میشه

ماهور:دوستم داری؟

سامیار:اوهوم

ماهور:قشنگ بگو

سامیار:گفتم دیگه

ماهور:بگو ماهور دوست دارم

سامیار:ماهور دارم

ماهور:چی داری؟

سامیار:همون که گفتم؟

ماهور:چی گفتم؟

سامیار:دوست دارم جوجه

ماهور:من دوست دارم عشقم

_سامیار خیلی بیشولی

سامیار:چیم؟

ماهور:بیشول(بیشعور)

سامیار:چندوقت از تربیتت فاصله گرفتی روت زیاد شده

_میریم خونه فلفل میخوری درست میشی

ماهور:تو که تو خونت فلفل نداری👈

سامیار:عہہ ارہ راست میگیا

خوشحال بودم کہ رسیدیم

تا رسیدیم سامیار زنگ غذا سفارش داد گفت واسہ ساعت ۱ بفرستن با دوتا ماست و مخلفات

ماہور:چہ عجلہ ای بود؟

سامیار:اون موقع سرشون شلوغ میشد

ماہور:اوهوم

با سامیار شروع کردیم وسایل جمع کردن مشکل این بود چیزی نبود کہ کسی بتونہ کمکمون کہ

تمام لباس و عروسک های منم با سامیار با استرس آوردیم اینجا درشو قفل کردیم ولی تخت و کمدو سامیار مجبور شد بفروشه

غذارو کہ آوردن کارایہ ماہم تموم شدہ بود

سامیار رفت یہ شیشہ کوچیک آورد فهمیدم کہ فلفل

بدبخت شدم رفت

سامیار:ماہور خانوم بیا

ماہور:نہ

سامیاد:بدو خستم

ماہور:بین بابایی اخہ

سامیار:تا ۳ میشمارم

۱_

۲_

به ۳ نرسیده بغل سامیار بودم

یه قاشق پر فلفل دستش بود

اینو میخوردم که میمیردم

سامیار:زبونتو بیار بیرون فلفل میزارم روش زبونتو نبر تو قورتشم نده

ماهور:چشم

کاری که از خواستو انجام دادم

اولش قابل تحمل بود ولی بعدش اب دهنم راه افتاد بود

به شدت کتیف کاری شده بود

سامیار:اوه اوه کوچولو چقدر کتیف شدی

مثلا اومدم خودمو کنترل کنم اب دهنمو قورت بدم یکم فلفل قورت دادم انقدر تند بود که از وقتی بوش بهم خورده بود اشک از چشمم میومد و اب دماغم راه افتاده بود

با قورت دادن یکم فلفل هول شدم همشو قورت دادم که جیغ رفت تا اسمون

دور خونه میدویدم و اشکام میریخت سامیار دستمو گرفتو نگهم داشت

سامیار: خنگ چرا خوردی همشو؟ هالالان؟

اشک هام داشت میریخت سامیارو منو نشوند رو پاش و بهم ماست داد یکمم نون درسته که کامل سوختنش تموم نشد ولی خیلی بهتر شدم

ماهور: اب

سامیار: نمیشه اب نباید بخوری

با سامیار رفتیم سمت خونه

سامیار: ماهور وسایلو میچینیم تو اتاق کوچیکه که اون اخره همون که نختم گذاشتم

ماهور: اوهوم، سامیار میگم خوبیش اینه از اون اتاقه بزرگتره وسایل منم جا میشه البته عروسکامو میزارم تو اتاق خودمونا

#پارت_چهل_یک

تو آرایشگاه منتظر سامیار بودم

برای بار آخر تو آئینه به خودم نگاه کردم

موهام باز بود و به فر ریز داشت چون بلند بودن این مدل قشنگ میشد

آرایشمم خیلی لایت بود بیشتر حالت گرم داشت

ناخن هامم فرنچ کردن

خودم ساده بودنو دوست داشتم

لباس عروسمم دامنش که مثل همه پف داشت ولی بالاتنه اش هم پوشیده بود

شیک تر بود اینجوری علاوه بر این که خواسته ی سامیار بود ولی خودمم اصلا دلم نمیخواست شب عروسیم یه لباس دکلمه بپوشم

همیشه دلم میخواست شب عروسیم شیک و ساده باشم

استرس داشتم این نیومدن سامیارم کلافه ترم کرده بود

گوشیم زنگ خورد

ماهور: سامیار کجایی اخه؟

سامیار: ماهور نمیام

ماهور: چی؟؟ سامیار شوخی، شوخی میکنی

این کلماتو تیکه تیکه میگفتم

داشتم از حال میرفتم

سامیار: شوخی کردم توله من پایینم

ناخودآگاه گوشیهو روش قطع کردم تازگیا خیلی بی مزه شده با این شوخی هاش

سامیار و فیلم بردار وارد ارایشگاه شدن پشتم به در بود و روبه پنجره بودم داشتم بیرونو نگاه میکردم

دست های سامیار دورم حلقه شد لبشو گذاشت کنار گوشم

سامیار: شب عروسیمونم میخوای ثابت کنی قهر قهر و لوسی توله؟

سامیار چرخوند منو سمت خودش

یه نگاه دقیق بهم انداخت

لب هاش پیشونیمو هدف گرفت یه بوسه ی طولانی بهم هدیه داد

بعدش یه قدم رفت عقب

سامیار: مثله همیشه زیبایی پرنسسم

لبخند رویه لب هام خیلی ناخوداگاه بود

مگه عاشقی بود که این لحظه هارو تجربه کنه و دیوانه نشه؟

ماه‌ور: دوست دارم

سامیار: من بیشتر بانو

با سامیار رفتیم سمت ماشین و رفتیم سمت باغ

با دیدن جمعیت استرس گرفتم واقعا هم استرس داشت این همه ادم

خلاصه بعد از تبریک و خوش آمد گویی رفتیم سمت جایگاهمون

پیست رقص یک لحظه هم خالی نمیشد منو سامیارم همش کنارشون بودیم البته که سامیار یک صدم ثانیه هم منو تنها نداشت

همه خیلی از منو سامیار تعریف میکردن و این منو غرق لذت میکرد

یکی از پرسنل هم مدام اسفند دود میکرد

وقت شام بود که یکم همه اروم گرفتن و نشستن شام تموم شده بود بازم شلوغ شد

ماه‌ور: سامیار جونم

سامیار: جون دلم

ماه‌ور: امشب واسم یه شب خیلی خوب بود

سامیار: واسه منم خیلی شب خاصی بود

ماه‌ور: دیگه وقت رفتنه خدارو شکر همه چیز خیلی بهتر از انتظارم شد

سامیار:اره دیدی استرس الکی بود بانو؟

ماهور:اره خداروشکر منم بعضی وقتا استرس بیخودی میگیرم

سامیار: تا من هستم از هیچی نترس

ماہور: چشم

*شاید ارامش الانمو مدیون روز های تلخ گذشته بودم

منو سامیار بعد از تشکر و خدا حافظی رفتیم سمت ماشین

سامیارو درو باز کرد و کمکم کرد بشینیم

خودشم رفت تا سوار بشه

خیره ی دسته گلم بودم خیلی خوشگل بود دوشش داشتم

با داد ماهان انگار تو خلا فرو رفتم

ماهان: یا حسین سامیااااا

دیدم همه حمله کردن سمت ماشین پس چرا سامیار کنارم نشسته؟ مگه چقدر طول میکشه سوار شدنش

منم پیاده شدم ببینم سامیار کجاست ماشینو دور زدم که دیدم سامیارم کنار ماشین افتاده

همه‌رو زدم کنار و سر سامیارو گذاشتم رو پام

پیره‌نم و دستام غرق خون شد

ماهور: سامیارم بلند شو عشقم

__بلندشو نفس ماهور

__قرارمون این نبود که تو قول دادی میگفتی مرده و قولش بلندشو مرد من

#پارت_چهل_یک

نفس کشیدنم یادم رفته بود

یه جوری بودم هیچ درکی از اطراف نداشتم سرم به شدت سنگین شده بود حس میکردم یه شلنگ فشار قوی خون تو مغزم باز کردن حرف
های هیچ کسیو نمیفهمیدم

هرکسی یه چیزی میگفت

یکی داد میزد

__زنگ بزنی د امبولانس

__چه عروس بد قدمی

__اخی بیچاره ها چشم خوردن

__یکی ماهورو بلند کنه

ولی من ارومم اروم با سامیارم حرف می‌زدم

ماهور: سامیار لباس قرمز دوست نداشتما کدوم عروسی لباس قرمز میپوشه؟

_اینم مثل شوخی بی مزه ی صبحِ

_سامیارم بلندشو عمرم اصلا شوخی قشنگ نیست

_باشه نفس من ترسوندیم بسه بلند شه

_خستت کردم که خوابیدی؟ انقدر خسته شدی؟

_میگم سامیار

دوجفت دست قوی منو کشیدن کنار

سیاوش و ماهان بودن

ماهور: ولم کنید مگه با شماها نیسم ولم کنید نفهما ولم کنید

ماهان: ماهورم اروم ببین میخوان سامیارو ببرن بیمارستان تو اونجا باشی که نمیشه

ماهور: ولم کن ولم کن عوضی ولم کنییییید

سامیارمو سوار امبولانس کردن امبولاس میخواست حرکت کنه که دیوونه شدم

زورم عجیب زیاد شد سیاوش و ماهانو هل دادم عقب و پشت سر امبولانس دویدم

بهش که نمیرسیدم کسیم به من نمیرسید شاید بیشتر واسه شک شدنشون بود

اخرش به خاطر کفش های لعنتیم افتادم زمین لباسم علاوه بر خونی حالا پاره هم شده بود

ماهان بابا اومدن سمتم که بلندم کنن

پاهای بابارو گرفتم

ماهور: بابا تورو خدا تورو جون هرکسی که دوشش داری التماس میکنم منو ببر پیش سامیارم

بابا نشست زمین منو بغل کرد شروع کرد بلند گریه کردن

اشک بابا یعنی اخر دنیا

یعنی ماهور باختی اشک بابا یعنی شکست یعنی اخر یعنی هیچ کاری نمیشه کرد

دومین بار بود اشک بابارو دیدم

اولین بارم روز فوت پدر بزرگم بود اونروزم یعنی باخت یعنی پایان...

دیگه کنترلی رو رفتارام نداشتم من عروس بودمو دامادمو میخواستم یعنی خواسته ی زیادی بود؟

شروع کردم جیغ کشیدن جیغ های بلند

_ای خدای خدای تو رو خدای سامیارو بهم بده خدای

کف خیابون نشسته بودمو زجه میزددم

ماهان: بلند شو ببرمت پیش سامیار

رسیدیم تو بیمارستان

آشوب بود صدای جیغ سیمین و سحر و مهتاب به اسمون رسیده بود

سیمین تا منو دید گفت

سیمین: فکر نمی کردم انقدر بد قدم باشی دختره ی شوم یه چیزی بود که هیچ کس نمیخواست

مهتاب: مامان این حرفا چیه

سیمین: ولم کن بزار سبک شم

حق داشتم تو بغل ماهان بی حال شم حق داشتم دیگه؟

ماهان خواست ببرتم سمت اورژانس

ماهور: من از تو فقط یه چیز میخوام

ماهان: چی؟

ماهور: ببرم پیش سامیارم

ماهان: اتاق عمله عزیزمن همیشه

ماهور: پشت در اتاق

ماهان: نمیزارن ماهورم

ماهور: التماس میکنم

نمیدونم ماهان چیکار کرد که رفتیم پشت در اتاق عمل

متاسفانه هیچ صندلی نبود و من کف سالن نشسته بودم

زیادی ترحم برانگیز بودم یه عروس با لباس غرق در خونه پاره

چی بدتر از این؟

عمل طولانی بود هرچند دکتر گفته بود شانس آوردیم و عمل سختی هست ولی سامیارم خطر بزرگی تهدیدش نمیکنه

راست یا دروغشو نمیدونم ولی من اینارو شنیده بودم

از کسی خبر نداشتم فقط ماهان کنارم بود

سیاوش و بابا و مهتاب و مامانم بهم سر میزدن

ولی من چی بودم؟ یه عروس بد قدم پشت در اتاق عمل که رو زمین نشسته و سرمم بالا نیاوردم

یه کلمه حرف هم نزده بودم انقدر بدبختی سرمون ریخته بود که سکوت من کسی رو نترسونه

دکتر اومد بیرون بعد از شش ساعت سرمو اوردم بالا

مشخص بود به شدت خسته شده ولی با این حال خم شد و گفت

دکتر:خوب عروس خانوم مهربون شازده داماد حالش کاملاً خوبه الانم ریکاوری بهت گفتم الکی نترس هرچند دختر ارومو خوبی بودی

یه قطره اشک از چشمم چکید سرمو انداختم پایین

دکتر رفت و به پرستار گفت

دکتر:جز این عروس مظلوممون هیچ کس بالا نیاد تا وقتیم نرفته بخش به هیچ وجه حق ملاقات نداره

پرستار:چشم دکتر

از ریکاوری که اومد چشماش باز بود بلند شدم نگاهش کردم سالم بود خیالم راحت شد

سامیارو بردن منم از خجالتم نخواستم بیشتر ببینمش

مامان راست میگفت من یه دختر شوم بد قدم بودم همین

رفتم سمت پرستاری

ماهور: یه کاغذو خودکار میخوام

پرستار یه برگه آچار داد بهم وقتی کارم تموم شد گرفتم سمتش

ماهور: واسه یه عروس بد قدم یه کاری میکنی؟

پرستار: ای وای عزیزم نگو...چی؟

ماهور: سامیارم که کامل بهوش اومد اینو بده بهش

پرستار: باشه

ماهور: قول میدی؟

پرستار: اره قول میدم

#پارت_چهل_دو

سامیار:

وقتی که کامل بهوش اومد همه رو کنارم دیدم جز اصل کاری پس ماهورم کجاست؟

همه خوشحال بودن و نه حرفی از ماهور بود نه چیزی وا ینی چی؟

سامیار: ماهور؟

یهو همه ساکت شدن سکوتشون معنی خوبی نمیداد

سامیار: زن من کجاست؟

سیمین:اروم باش پسر م یه بحث هایی کرد که بعدش خودش نخواست بمونه

ماهور من بحث کرد؟ دختر من که فقط واسه من بلبل میشد مگه بحث کردنم اصلا بلد بود؟

سامیار:برید بیرون

_برییییید بیرون

حالا که تنها شدم راحت میتونسم فکر کنم ببینم چه خاکی تو سرم شده یعنی چی اخی

در اتاق باز شد و پرستار اومد تو اتاق

پرستار:اینو خانمتون دادن برسونم دست شما

سامیار:ممنونم

چی شده که از ماهورم فقط یه نامه مونده

سامیارم سلام

الان که مینویسم مطمئنم خوبی

من نمیتونسم بمونم از خجالتم و تحمل نگاه سنگین بقیه رو نداشتم که بگن عروس بد قدم یا شوم...

من اگه مطمئن بودم این ویژگی هارو دارم یک ثانیه هم کنارت نمیومدم

تو میدونی که چقدر دوست دارم و الان میرم که بهت دیگه اسیب نزوم

تو خودت میدونی من تو زندگی جز تو و بابا هیچ حامی نداشتم یه جاهایی بابام پشتمو خالی کرد ولی تو نه

دلم میخواد ایندفعه هم پشت من باشی

خیلی دوست داشتم مثل تو غصه برم یه شهر دیگه یا کشور دیگه توعم بعداز چند ماه یا چند سال پیدام کنی و زندگی عاشقانه داشته باشیم اما نمیشه

چون من جز خونمون هیچ جایی واسه رفتن ندارم کسیم نیست کمکم کنه تا برم

واسه ی همین ازت میخوام دیگه خونمون برنگردی بزاری من اینجا باشم اون سه دنگ خونم که به اسم توعه تا دوماه دیگه پولشو بهت برمیگردونم

سامیار نه خودت بیا نه بزار کسی بیاد لطفا حمایت کن

ماهور

دختره ی خنگ حقشه جوری بز نمش نتونه از جاش بلند شه من نمیدونم به این خلو چل بازیاش بخندم یا عصبانی باشم

اخه چجوری میتونه انقدر خنگ باشه این ادم؟

احمق فکر کرده الان میگم باشه چشم دوماه دیگه میام پولمو میگیرم وایای خدا وایای

خوشم میاد بین چرت و پرت هاش جرات نداشت اسم طلاقو بیاره

سیاوش بایه پلیس اومد تو اتاق

سیاوش:سامیار جان

سامیار:گوشیمو بده

سیاوش:اون که معلوم نیست کجاست

سامیار:یه گوشی به من بده سیا زود

سیاوش با اخم گوشی خودشو داد و شماره ی ماهورو گرفتم

ماهور:الو سیا چی شده؟ سامیار خوبه؟

سامیار:تصمیم میگیری واسه من؟ نامه مینویسی؟

ماهور:سامیار

سامیار:صداتو نشنوم ماهور زنگ میزنی ماهان بیاد دنبالت تا ۴۰ دقیقه ی دیگه تو اتاق من باش

ماهور:من حرفامو

سامیار:اون روی سگ من بیشتر از این بالا نیار تا الان ۵ دقیقه از فرصتت رفته عواقب کاراتو که میدونی

ماهور:چشم اومدم خدا حافظ

گوشی و قطع کردم و زیر لب گفتم توله ی ترسو

دبدم سیاوش و پلیسه همینجوری دارن نگام میکنن

سامیار:چیه؟ زن خودمه دلم خواست

سیاوش:وقتی که ۲۰۶ زد بهت و در رفت چون هیچ پلاکی نداشت وحید و ارمان و سعید با پسردایی و پسر خاله ی ماهور با دوتا ماشین رفتن دنبالش همون موقع هم با ۱۱۰ تماس گرفتن پسره رو دستگیر کردن ولی حرف نمیزنه الانم ایشون برای تنظیم شکایت اومدن

پلیس:شما شکایت دارید؟

سامیار:بله حتما

بعد از یسری توضیحات و امضا کارشون تموم شد و رفتن

سیاوش:میگم سامی ماهور میاد؟

سامیار:همه از ماهان یادگرفتید اسم هارو مخفف کنید

سیاوش:اره؟

سامیار:خودت چی فکر میکنی؟

سیاوش:میاد

#پارت_چهل_سه

واقعا نیاز به استراحت داشتم حالم اصلا خوب نبود ولی انقدر چیزای مختلف تو ذهنم بود و نگران ماهورم بودم که اروم و قرار نداشتم

من که دشمن نداشتم چرا این اتفاق واسم افتاد اونم شب عروسیمو انقدر وحشتناک یعنی کار کی بوده؟

سیاوش فیلم عروسی و اخرش از تو دوربین فیلم بردار نشونم داد مثلامیخواسته از ماشین و راننده فیلم بگیره داشتم دیوونه میشدم وقتی ماهورمو اونجوری دیدم

بمیرم که عروسم چه دردی کشیده چه شب بدی شد...

ماهور تا الان یک ساعت تاخیر داشته با ماهان در تماسم مثل اینکه تا اون راه افتاده بره دنبالش دیر شده

تو فکر و خیال بودم که در باز شدو ماهورو دیدم

ماهور:سلام

چشم هاش و صداش داد میزد چقدر گریه کرده سرشو چرا بالا نمیاره

بغض تو گلوشو دوست نداشتم دخترم چقدر اذیت شده

سامیار:درو ببند

ماهور در بست و همونجا ایستاد

سامیار:توله خنگ بودن تو که ثابت کردی ولی بیشترش نکن بیا جلو ببینم

اومد قشنگ کنارم ایستاد

سامیار:خوب زبون نداری؟ سر بالا ببینم

سرشو آورد بالا کم مونده بود دیوونه شم حس میکنم این همه فشار زیاده واسه ی الانم

سامیار:توضیح تو میشنوم

ماهور:من حرفاموگفتم

سامیار:حرف بزنی ماهر زود باش سگ تر از اینم نکن خودت بعدش درد میکشیا

ماهور:اره رفتم چون بدقدم چون شومم چون شب عروسی تو اونجوری شدی اگه من نبودم دیگه اینجوری نمیشد چون همه کلی حرف و فکر و خیال دارن چون هیچ کس منو نخواست چون اگه پیشتر بمونم هرجا بد بیاری میگن از شومی منه چون

سامیار:خودت دهننتو میبندی یا من ببندمش؟

ماهور نشیت رو صندلی و شروع کرد بلند بلند گریه کردن

اشکشو اینجوری هیچ وقت ندیده بودم اولش ترسیدم ولی بعدش ترجیح دادم بزارم سبک شه هرچند خودم داشتم به مرز سگته میرسیدم

سامیار:بیا تو بغل خودم هرقدرد میخوای اشک بریز

بدون بحث قبول کرد یکم گذشت اشکاش کم شده بود دیگه تقریبا تموم شد

سامیار:خوب بسه کوچولو لباس منم دماغی کردی اه اه

ماهور زبونشو واسم در آورد و گفت

ماهور:دلم خواست

سامیار:اشکال نداره درستت میکنم

در باز شد و همه اومدن تو اتاق ترس و استرس تو حرکات ماهور خیلی مشخص بود

یه سلام زیرلبی گفت ولی جواب گرمی نشنید

سیمین:پسرم بقیه میرن من شب پیشتم

سامیار:شماهم برو من زنم پیشم هست اتاق خصوصی پس مشکلی نیست

سیمین:نه اخه خودم

سامیار:حوصله ی بحث الکی ندارم

رضا:سامیاااااا

سامیار:دیشب کدومتون اومد ببینه زن من با لباس عروس کجای این خراب شدس؟ به جای اینکه بگید ناموس پسرمون دستمون امانته یه کاری کردید ول کنه بره

_از همتون ناراحتم هرکی هوای منو میخواد داشته باشه باید غیرتشو دیشب نشون میداد

_حالا هم برید اگر نیاز بود که نیست بهتون خبر میدم

همه با ناراحتی رفتن بیرون ماهورم معلوم بود جرات حرف زدن نداره

سامیار:من میخوابم شما هم یه پاتو میگیری بالا اینجا وایمیسی این در مقابل تنبیه هات هیجی نیست فلا اینو انجام بده

ماهور:اخه من

سامیار:بخت بی بحث

ماهور گوش داد خوشم میاد تو تنبیه هم مقاومتش به شدت بالاست هم اینکه الکی لوس بازی در نیاره البته اگر بعد از تنبیهشو فاکتور بگیرم

نیم ساعت گذشت فهمیدم دیگه داره اذیت میشه انقدر وول میزنه که منم نمیتونم بخوابم

بچم گناه داشت

سامیار:بسه فقط اروم بشین بذار من بخوابم

ماهور:چشم،مرسی

_بابایی

سامیار:هوم

ماهور:پاهام خوب نمیشه

سامیار:دختر کوچولو بگو چی میخوای

ماهور:اگه بوسم کنید خوب میشم

سامیار:باشه بدو لباتو بیار که خوابم میااااا

ماهور:بابااااایی

سامیار:عهههه چیه

ماهور:من لب منظورم بود

سامیار:منم لب منظورم بود

ماهور:خوب اصن نمیخوام

سامیار:الان دیگه دستوره بدو

با خجالت اومد جلو جوجه ی بی تجربم معلوم نیست این خجالتش کی قرار تموم شه هرچند همین خجالتش واسم خیلی لذت بخشه

بعد از اینکه حس کردم نفس داره کم میره ولش کردم که جوجم نشست رو صندلی و سرشو گذاشت رو دستم

نفهمیدم دیگه چی شد که خوابمون برد

#پارت_چهل_چهار

دوروز بود که سامیار بستری بود همه میومدن سر میزدن ولی هیچ کس خیلی باهام خوب نبود البته جز ماهان و سیاوش و مهتاب و بابام

نه اینکه بگم بقیه حرفی زدن ولی خوب رفتار سردشون عذابم میداد

واقعا برام سوال بود اخه چرا؟ گناه من چیه؟ نمیتونم درک کنم به من چه ربطی داره

تو قلب خودمم پر از غصه بود

بهترین شب زندگیم اونجوری خراب شد حالا که سامیار حالش خوب شده فرصت خوبی بود واسه بدشانسی خودم غصه بخورم دیگه داشتم میمیردم کاشکی یکی یکم منو درک میکرد کاش کسیو داشتم یکم باهاش درد و دل کنم

سامیار:عروسکم؟

ماهور:جانم

سامیار:به چی فکر میکنی که تند تند ناخن هاتو میخوری؟

ماهور:هیچی

سامیار:میدونسی توله ها دروغ نمیگن؟

ماهور:اوهوم

سامیار:پس چرا من دارم از تولم دروغ میشنومم؟

سرمو انداختم پایین واقعا جی باید میگفتم

ماهور:خوب دلم گرفته

سامیار:مگه من مردم؟

ماهور:عههههه از این حرفا زن تو رو خدا!!!

سامیار:باشه حالا چته؟

ماهور:شب عروسیمون اونجوری شد تنها ارزوهای من واسه اون شب بود چرا من انقدر بد شانسم سامیار؟ حالا که خیالم از تو راحت شده دارم دیوونه میشم از غصه حس بازنده هارو دارم

سامیار:غصه نخور جوج یه عروسی دیگه واست میگیرم

ماهور: سامیار مگه بچه بازیه مهم اونشب بود که خراب شد

سامیار:دختر کوچولو بیا اینجا تا یه چیزایی واست بگم

ماهور بلند شد رفت کنار سامیار رو تخت نشست و دماغشو با آستینش پاک کرد

سامیار:اه اه دماغو

ماهور: عههه بابایی

سامیار:ببین کوچولو وقتشه یه چیزایی رو یاد بگیری. قانون زندگی همینه هر فصل جدید از زندگیته مثله یه مسابقه است بعضی جاها میبری بعضی جاها هم میبازی همیشه هر قسمت برنده باشی یا هر قسمت بازنده

تو میبازی که از باخت هات درس بگیری میبازی تا تو قسمت مهم ترش تجربه داشته باشی واسه ی برد

شب عروسیمون خراب شد اخرش منم غصه دارم ماهورم درسته مردم ولی صحنه هایی که از تو دیدم واسم شکنجه است

اینکه من بدون هیچ عوارضی از اون عمل سالم بیرون اومدم اینکه اون تصادف که قصدشون جون من بود ولی موفق نشدن اینا یعنی بردن حالا تو بگو عروسی واست مهم تره یا کنار من بودن؟

سامیار: بگو دوست دارم بشنوم

سامیار: پس فکر کنیم ما الان برنده ایم تو چی فکر میکنی؟

سامیار:خوب عشق بابایی ازت یه سوال دارم دلم میخواد راسشو بگی

ماهور: بابایی تا حالا دروغ گفتم؟

سامیار: نه خوشمزه

تو اونشب که من تو اتاق عمل بودم تا وقتی بهوش پیام به کسی پی احترامی کردی؟

ماہور: نہ بخدا بابایی من اصلا با کسی حرفم نزد م حتی

فقط وقتی سیمین چون اونجوری گفت من تو بغل ماهان بی حال شدم همین

سامیار: فدای جوجم بشم که اذیتش کردن عمر منی تو نفسم

کنار سامیار بودم و داشتم خودمو لوس میکردم

که یهو در باز شد

درست که همسرم بود و کار بدیم نمیکردیم ولی به شدت سر جام پریدم

سیمین:والای پسرم چطوری مادر

پشت سرشم اقا رضا و سیاوش و مهتاب بودن

ماهور:سلام خوش اومدید

رضا:سلام عروس

سیاوش:سلام زشتو چطوری؟

ماهور:خوبم بی مزه تو چطوری؟

سیاوش: تاچشمت دراد خوبم

مهتاب اومد بغلم کردو گفت

مهتاب:علیک سلام لجباز بیا برو خونتون حداقل یه حموم برو ما اینجا هستیم

ماهور:نه دیگه امروز مرخص میشه باهم میریم اونجوری سختم بود

مهتاب:عقل نداری راحتی بخدا

سامیار:ببینیم شما زن و شوهر چیکار به زن من دارید نکنه فکر کردید دراز کشیدم زورم بهتون نمیرسه

سیاوش:بخواب بابا توعم جو گیر نشو

سامیار:نشونت میدم

_راستی مامان شما سلام ماهورو نشنیدید؟

سیمین:نخیر من کسی بهم بی احترامی کنه صداشو نمیشنوم

سامیار:دقیق کی چی گفته؟

_من که میدونم هیچی نبوده ولی رفتار شمارو که انقدر ماهورو دوست داشتید درکش نمیکنم

سیمین:هیچی نشده طرف اونی به من میگی دروغگو؟

سامیار:اولا من ماهورو خوب میشناسم دوما ازش پرسیدم و اونم بهم دروغ نمیگه سوما ماهور اگه به شما تومیگفت سیاوش دیگه توروشم نگاه نمیکرد حتی نمیداشت مهتاب انقدر جویای حالش باشه پس میشه نتیجه گرفت که حرفی نبوده

سیمین:اره تو راست میگی ولی رفتار من همینه میخواد بخواد نمیخواد طلاقشو بگیره

رضا:سیمین

سامیار:از الان به بعد دیگه نه من نه شما

برید و روزی که تصمیم گرفتید منو زنمو باهم بخواید بیاد

دیگه الان اون دوره نیست که وقتی من دست یه دختری با عشق گرفتم اوردم تو زندگیم بخاطر افکار پوچ شما پشتشو خالی کنم

سیمین:حرف اخر ته؟

سامیار:شک نکنید

سیمین:رضا بریم

سیمین از در اتاق رفت بیرونو درو محکم بست

رضا خداحافظی کرد و رفت

سیاوش:سامی یکم تند رفتی

سامیار:کسی مهتابو الکی نا دیده بگیره و بهش بی احترامی کنه چیکار میکنی؟

سیاوش:کسی غلط میکنه

سامیار:پس حرف مفت نزن

#پارت_چهل_پنج

سامیارو ترخیص کردن و با سیاوش و مهتاب رفتیم سمت خونه ی ما

وقتی میخواستیم بریم داخل انقدر مهتاب شلوغ بازی در آورد که انگار داریم عروس میبریم تو

خلاصه اونشب شام پیشمون موندن و اخر شب رفتن

یک هفته از مرخص شدن سامیار میگذره خداروشکر الان دیگه کاملاً خوبه

تا الان هیچ رابطه ای باهم نداشتیم و این منو نگران میکنه که اولین رابطمون اصلاً قرار کی باشه؟

نکنه نخواد بهم نزدیک شه؟ یا اصلاً نمیدونم درسته هم خجالت میکشم هم استرسشو دارم ولی واسه ی هردختری سخته که ازدواج کرده باشه و یک بارم همسرش نخواسته باشه باهاش رابطه داشته باشه

این مسئله چیزیه نیست که بخوام با کسی درمیان بذارم یعنی کسی رو هم ندارم اخه جز مهتاب طفلکی که همیشه هوامو داره

واسه ناهار بود که سامیار اومد خونه

رفتم استقبالش که بغلم کرد

ماهور:سلام بابایی

سامیار:سلام خوشمزه ی بابا

ماهور:بابا اگه گفتید چی درست کردم؟

سامیار:اوووم ته چین مرغ؟

ماهور:افرین بابایی باهوشم

_تا شما دست و صورتونو بشوید منم میزو آماده میکنم

سامیار:خوبه توله،تولمم کنار صندلیم منتظرم باشه

این حرف یعنی که باید برم زیر میز

اگه میدونستم قراره اون زیر باشم حداقل منم به غذای بد مزه درست میکردم خوب

کنار صندلی سامیار منتظرش بودم که اومد

سامیار:چه توله ی کدبانویی دارم به به

خودمو لوس کردم و سرمو گذاشتم رو پای سامیار

سامیار:ای جانم توله ذوق کردی لوس شدی برام

سرمو تکیون دادم و خودمو بیشتر لوس کردم

چقدر من این مردو دوسش دارم

سامیار:شروع کرد به غذا خوردن بوی غذا داشت دیوونم میکرد هرچیم صبر کردم هیچی نگفت راجب اینکه منم قراره غذا بخورم

حالا که اینجوریه من این همه زحمت کشیدمو بهم غذا نمیده منم تلافی میکنم

یهو پای سامیارو گاز گرفتم دادش رفت به اسمون

سامیار:توله ی وحشی چته؟

ماهور:گشتم بود

سامیار:زبونم که نداری اخه من که تاحالا تورو گشنه گذاشتم احمق ها؟

ماهور:هیچ وقت بابایی

سامیار:کوفتو بابایی، حالا که امروز گشنه موندی ناهار نخوردی ادم میشی

اولش گفتم چه تنبیه آسونی ولی یکم که گذشت داشتم کلافه میشدم کاشکی یکم غذا بهم میداد ولی تنبیهم میکرد

ماهور:بابایی یکم غذا بهم میدید

سامیار:نخیر

ماهور:خوب گر ستمه

سامیار:میتونی شیر بخوری

ماهور:نخواستم اصلا

#پارت_چهل_شش

همینجوری نشسه بودیم منم مثلا با سامیار قهر بودم فکر کنم دلش واسم سوخت دیگه

سامیار:جوجه ی زشت بیا بریم غذا بخوریم

ماهور:نخواستم اصلا

ساميار:گفتم

گوشي ساميار زنگ خورد

ماهور:کيه؟

ساميار:محمد پور

ماهور:کي؟

ساميار:وکیل ديگه

_الو

_سلام محمد پور جان

_شکر بهترم

_جدي ميگي؟

_اره حتما

_باشه ميبينمت

ماهور:چي شد؟ چي ميگفت؟ سااااميار

ساميار:چيه ماهور؟ زبون به دهن بگير يه دقيقه

_ميگه پسره حرف زده گفت همين الان برم اونجا

ماهور:باشه سريع حاضر ميشم

سامیار: تو کجا؟

ماهور: منم میام باهات

سامیار: تو بیخود میکنی بحث الکی هم اصلا نمیکنی

ماهور: زورگو

سامیار حاضر شد و رفت دل تو دلم نبود جواب زنگ هامو نمیداد نمیدونم چرا اینجوری میکنه

میمیرم از استرس

ساعت شد ۱۱ شب و هیچ خبری ازش نبود حالم صدمه بد شده بود کاشکی زودتر بیاد

تو تاریکی خونه نشسته بودم و گوشیم دستم بود که در خونه باز شد و سامیار اومد تو خودمو بهش رسوندم نگاش کردم ببینم سالمه یا نه

سامیار: بیداری

ماهور: اره سامیار چی شده؟

سامیار: هیچی

ماهور: بگو سامیار

سامیار: از من میپرسی؟ برو از فرید بپرس عشق سابق شما بودن دیگه برو از اون بپرس یا از اون خواهر داغونت من نمیدونم این چه خانواده ای شما دارید

دلم شکست شایدم حقم بود...

امروز به حرف بابا رسیدم که گفت نباید میگفتی همه چیزو

اصلا ماهک و فرید چطور دلشون اومد

نمیدونم چی شد ولی حس کردم دارم میافتم که خودم نشستم رو مبل چشمام داشت سیاهی میرفت باورش واسم سخت بود سخت ترش حرف های سامیار بود

نمیدونم چقدر همونجوری رو مبل نشسته بودم

سامیار: ماهور عصبی بودم به چیزی گفتم

ماهور: اشکال نداره

سامیار: دلتو شکستم

ماهور: نه

سامیار: منم بهم ریختم باورم نمیشد کار خانواده ی تو باشه واقعا نمیتونسم قبولش کنم

ماهور: اره... من شرمندم خجالت میکشم ازت

سامیار: تو که کاری نکردی

ماهور: هرچی باشه منم مقصر بودم خانواده ی من بودن دیگه

سامیار: بس کن

ماهور: باشه

_میخوای من برم بگو...

سامیار: کجا؟

ماهور: منظورم جدایی بود

سامیار:خفه شو ماهور

ماهور:حقیقتو میگم وقتی میگی عشق سابق یعنی منظورت اینه من به مشکلی دارم که پیش تو بخوام به مرد

با تو دهنی که سامیار بهم زد مزه ی خونو حس کردم

سامیار:خیلی زر مفت میزنی ولی ادمت میکنم همین امشب

مچ دستمو گرفت و کشوند سمت اتاق

ماهور:ای سامیار

سامیار:خفه شو از کی تا حالا منو سامیار صدا میکنی؟

ماهور:بخشید دستم تورو خدا

سامیار:معنی خفه شو رو میفهمی یا نه؟

در اتاق باز کرد و منو فرستاد تو اتاق از عصبانیتش ترسیده بودم نمیدونسم میخواد چه بلایی سرم بیاره

این ترسمو زیاد میکرد

سامیار با سه تا گیره البته نه گیره ی معمولی گیره هایی که واسه ی کتاب و برگه است اومد سراغم

#پارت_چهل_هفت

انقدر ترسیده بودم که هرچی به مغزم میرسید میگفتم

ماهور:بابایی تورو خدا اصلا ارباب غلط کردم به حرف مفتی زدم تورو خدا همین به بار

سامیار:ماهور فقط خفه شو همین

با این جدیتی که حرف میزد جز خفه شدن هیچ راه دیگه ای نداشتم

سامیار:زبونتو بیار بیرون

اوردم تا گیره رو زد جیغ کشیدم

ماهور:نه بسپهههه بسپههه

_تنها راهی که به ذهنم رسید گفتن کلمه ی امنم بود

سامیار زود گیره رو در آورد خوشحال بودم تو این شرایطم حواسش هست و منو نادیده نگرفته

سامیار:چت شد؟

تعجب داشت واسه من که همه چیزو تا امروز تا اخرش تحمل کرده بودم خیلی سخت بود که به به به دقیقه نرسیده کلمه ی امنو گفتم و تنبیهمو قطع کردم انقدر حس های بد داشتم که میگفتم هر لحظه ممکنه قلبم وایسه خیلی سخت بود واسم واقعا شرمنده بودم

ماهور:من،من،من یه ادم ضعیفم که نتونستم یه چیز ساده رو تحمل کنم خیلی خنگم واقعا نمیدونم چی بگم

سامیار:بس کن اصلا چیز بدی نبود

ماهور:نه...من گند زدم حتی از پسِ به تنبیهم بر نمیام من

سامیار:برمیای میدونم

ماهور:نه نتونستم...²

سامیار لباس زیرمم در آورد دوتا از اون گیره ها آورد هر کدومو به سر یکی از سینه هام زد

جیغم رفت به اسمون داشتیم میمیردم حس میکردم رگ های قلبم دارن منفجر میشن

نفسم در نمیومد دلم میخواست تحمل کنم گفتم فوqش میمیرم ولی از کلمه امن استفاده نمیکنم اشکام تمام صورتمو خیس کرده بود

انقدر ناخنم هامو تو دستم فرو کرده بودم که گیره هارو در نیارم کف دستام میسوخت

سامیار:به من فکر کن توله دردش کمتر میشه

ماهوq:خیلی دردش زیاده

سامیار:میدونم سعی کن اروم باشی

ماهوq:توروخدا نمیتونم

سامیار:اروم

ماهوq:یه کاری کن

سامیار اشکامو پاک کرد

سامیار تحملش کن

ده دقیقه گذشت که سامیار اومد گیره هارو در بیاره

درد در آوردنشون از همدش بیشتر بود خیلی وحشتناک بود

یکیشو که در آورد بلند شروع کردم گریه کردن

ماهوq:توروخدا اون یکیشو دست نزنید توروخدا

سامیار:یعنی میخوای بزاری بمونه؟

ماهور: بابایی بخدا نمیتونم دردش زیاده میترسم

سامیار: مثل وقتی که به من فکر میکنی آمپول میزنی درد نداره الانم به من فکر کن

سعی کردم تمام تمرکزم واسه ی فکر کردن به سامیار باشه

به هیچی فکر نکنم هیچی فقط سامیار

کہ یہو اون درد وحشتناک جیغمو در اورد

ماہور: ||||| ییییییییی

سامیار: هیس الان همسایه ها میان بالا

ماه‌ور: درد داره

سامیار رفت دوتا کمپرس یخ آورد کہ بذارہ رو سینہ هام

ماهور: نمی‌خوام تو رو خدا خواهش میکنم

سامیارنشست و دستاشو باز کرد منم رفتم تو بغلش سامیارکمپرس هارو گذاشت حداقلش این بود که دیگه درد نداشتن

سامیاری: چطوری؟

ماهور: درد دارم خیلی زیاد این بیشترین دردی بود که تا امروز تحمل کردم خیلی زیاد بود

سامیار: فقط خواستم ببینی که میتونی تحمل کنی چون دردش بیشتر از زبونت بود بدم میاد اونجوری حس بدی داشته باشی

هرچند بابت حرف مفتی که زدی واست تنبیه خوبی بود امیدوارم ادب شده باشی

ماهور: بله ادب شدم بخدا مرسی که انقدر هوامو دارید بابایی و واسه ی تربیتم وقت میذارید

سامیار: به به چه توله ی با ادبی

_لباس بیوش بریم بخوابیم

پیرهنمو فقط انداختم رو تنم و رفتیم وقتی روی تخت دراز کشیدیم

سامیار: صبح منو صدا نکن خودتم تکون نخور تا بیدار شم خیلی خستم

ماهوَر: چشم

سامیار از پشت بغلم کرد همینجوری که غرق عطر تنش بودم و به فردای سختمون فکر میکردم خوابم برد

#پارت_چهل_هشت

صبح از خواب بیدار شدم مثل تموم این مدت تو آغوش سامیار بودم اون گفت تکون نخور ولی من که نمیتونستم

هی ناخودآگاه یه تکونی میخوردم

سامیار: ماهوَر میتونی اروم بگیری؟

ماهوَر: نوچ نوچ بیدار شو بابایی بیدار شو

سامیار: ماهوَر سردرد میگیرم بعدش تورو میکشما

ماهوَر: باشه بیدار شو بازی کنیم

انقدر موهای سامیار و کشیدمو اذیت کردم که بیدار شد

تا بیدار شد یه نگاه مهربون بهم کرد و رفت سمت حموم

واا یعنی ناراحت و عصبانی نشد؟ پس چرا یهو مهربون شد

اووووم ول کن حالایه بار شانس اوردم دست و پاهامو تا جایی که میشد کشیدمو رو تخت دراز کشیدمو چشمامو بست چقدر کیف میداد

یہو سامیار منو زد زیر بغلش

ماه‌ور: عههههه چي شد؟ من صبحانه نميخورم! بگم از الان

سامیار: کسیم نمیخواه بهت صبحانه بده

ماہور: پس چی؟؟؟

سامیار در حموم باز کرد و منو گذاشت سیر دوش آب سرد

[illegible]

سامیار: بار آخرت باشه منو بد خواب میکنی

ماهور: بابایی نکنه داری برت میشی من خبر ندارم؟

سامیار: پررو نشو تا شامپو ندادم بخورم

یهو خودمو انداختم کف حموم

ماهور:اخ اییی پام وای

ساميار:چی شدي؟

ماهور: پام اایییی خدا پام

سامیار اومد تو حموم و دولا شد ببینه پام چیشده چون حواسش نبود هولش دادم سمت دوش

سامیار: ماااااھور

ماهور:هیچ وقت با یه برت از این کارا نکنید بابایی

سامیاری: میکشمت تورو وروجک

با سامیار دوش گرفتیم و اومدیم بیرون صبحانه خورده بودیم که محمدپور زنگ زد و گفت کارای شکایت از فرید و ماهک انجام شده

چند روز گذشت

امروز دادگاه ماهک و فرید بود

تو این چند روز دعوای خانوادگی به شدت زیاد شده بود و منو سامیار ترجیح دادیم با هیچ کس فعلا رفت و آمدی نداشته باشیم

تو دادگاه بودیم وقت اعتراف ماهک شد

خیلی گریه میکرد و قسم میخورد که تو این ماجرا دستی نداشته ولی هیچ کس باورش نمیکرد هیچ کس

تا نوبت فرید شد

فرید: ماهک هیچ نقشی نداشت

جمع تو سکوت بدی فرو رفت، بغض ماهک ترکید و تنها چیزی بود که سکوت تو میشکست

قاضی:ادامہ بدہ

فرید: ماهک هیچ نقشی نداشت اصلاً روحش خبر نداشت اون فقط یه وسیله بود واسه ی نقشه ی من تهدیدی که ماهک اونشب ماهورو کرد شد شروعی واسه ی نقشه ی انتقام من و اینکه همه چیز خوب پیش رفت ولی من نمیدونستم از طریق دادگاه ریز مکالمات تماس چک میشه اگر این مسئله نبود حتی بعد از اعتراف راننده تنها کسی که متهم میشد ماهک بود و هیچ مدرکی علیه من نبود

مهران: بیشرف چرا با ابروی من بازی کردی؟ انتقام چیه از منو بچه هام گرفتی؟؟؟

قاضی: ساکت

فرید:من ماهورو دوست داشتم و ماهک منو

ماهک یه مدارکی از من پیدا کرده بود راجب داروهایی که وارد میکردیم و تهدیدم کرد که اگر ماهورو از خودم دور نکنم و به خودش نزدیک نشم همه چیزو لو میده منم گفتم دوقلون دیگه چه فرقی وقتی ماهک زنم شد دیدم زمین تا اسمون باهم فرق دارن من همیشه چشمم دنبال ماهور بود خواستم حالا که من خوشبخت نمیشم اونم نشه وگرنه همیشه چشمم دنبالش بود

سامیار:تو به هفت گورت خندیدی بیشرف

قاضی:گفتم ساکت

حرفای فرید سامیارو به سخته رسونده بود همچنین بابا و ماهانو

بی‌گناهی ماهک ثابت شد و بقیه ی ماجرا مربوط به فرید بودو واسه ما بی ارزش وقتی دادگاه تموم شد

ماهک دست بابارو گرفت و با حق حق گفت

ماهک:شاید ماهورو باهاش خوب نبو دم ولی بابا من من من قاتل نیسم

گریه های ماهک اشک منم راه انداخت اومد مقابل من وایساد

ماهک:تو همیشه به بهتر از من بودی

ماهور:ولی من همیشه دوست داشتم

سامیار دست منو گرفت و از اونجا اومدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین

#پارت_چهل_نه

حال روحیم خیلی بد بود فشار های این مدت یکم واسم سنگین بود خیلی بهونه گیر شده بودم تقریبا با هیچ کس رفت و آمد نداشتیم من واقعانمیدونم این چه آشوبی بود وسط زندگیمون

درسته ماهک بی گناه بود ولی این ننگ و آبرو ریزی واسه ی به تازه عروس خیلی سنگین بود شاید هر کسی نتونه حرفامو درک کنه و بفهمه چه دردی رو قلبمه

بدتر از همه اینکه با سامیار هیچ رابطه ای نداریم شبا کنار همیم تنبیه هام لمس کردنش همه چیز هست جز به رابطه ی درست حداقل واسه ی یکبار

خیلی ترسناکه و استرس اوره که شوهرت حتی یکبارم بهت نزدیک نشده باشه این چیزا وقتی تو شرایطش قرار بگیری خیلی عذاب اوره اصلا شاید این مسئله منو افسرده تر کرده

شاید اگر سامیارو نمیشناختم و بهش اعتماد نداشتم میگفتم با کس دیگه ای رابطه داره

هیچ راه حل درستیم به ذهنم نمیرسه

با صدای در رفتم استقبال سامیار

ماهور:سلام خسته نباشی

سامیار:سلام عزیزدلم مرسی

سامیار لباس هاشو عوض کرد و مشغول تلویزیون دیدن شد

ماهور:شام نمیخوری؟

سامیار:نه خانومم سیرم

با پوز خند بهش گفتم

ماهور:با کی بودی که به من میرسی سیری؟

سامیار:منظور تو متوجه نمیشم ماهور

ماهور:اره خوب بایدم نفهمی

سامیار:ماهور حد خودتو نگه دار

ماهور:مثل تو که نگه داشتی؟؟؟

سامیار:الان توضیح بده مشکلک چیه

ماهور:مشکل من سیر بودن توعه

سامیار:یعنی یه شام نخوردن این بحث ها رو داره؟

ماهور:نخیر سامیار خان با همونی که شام خوردی از همه چیز سیرت کرده

سامیار:از چی دیوونه؟

ماهور:همه چیز حتما جز رستوران تو تخت خوابتم هست که نمیخوای به من نزدیک شی

سامیار:خفه شو فقط خفه شو از جلو چشمم گمشو تا دستم روت بلند نشده

ماهور:چیه چرا ترسیدی بگو با کی بودی

سامیار:احمق بیشعور شام پیش بابام بود خیلی نفهمی هر زری میخوای میزنی تازگی ها

ماهور:واست متاسفم چرا زودتر نمیگی؟

سامیار:چون توی بیشعور نمیذاری اون زرا چی بود زدی؟ هان؟

ماهور:اخه

سامیار:اخره و درد بی درمون

ماهور:تقصیر خودته چیه نکنه مثل تو داستان ها منتظری یکی بیاد الکی بگه با زنت بودم یا عکس جعلی بیاره بعدش تو بیای مطمئن شی رابطه داشته باشیم تا ثبت شه با کسی نبودم

کشیده ی سامیار زیادی محکم بود حس کردم فکم خورد شده

سامیار:یاقی شدی ولی درستت میکنم

__یادگرفتی هر گوهی ببینی بخوری ولی من تورو ادمت میکنم

__ماهور یا ادم میشی یا خودم میکشمت

موهامو از پشت گرفت سرمو محکم کشید عقب

سامیار:با غیرت من بازی میکنی؟ تو فکر کردی من بی غیرتم؟ که واسه من عکس بیارن؟ هاااان؟

سامیار با پاش یه لگدی به پام زد

سامیار:فکر کردی من آلو پشمکم؟؟؟ فکر کردی بی رگم؟ حرف بزن چرا خفه شدی؟

__تو که خوب واسم بلبل زبون شده بودی

ماهور:سامیار غلط کردم

سامیار:من غلطو نشون تو میدم تو گوه خوردی به این چیزا فکر کردی ماهور به قرآن ادمت میکنم

سامیار دستمو گرفت و پرتم کرد رو تخت

لباس خودشو در آورد و پرت کرد گوشه ی اتاق

#پارت_پنجاه

میدونستم به خاطر عصبانیتش به رابطه ی خشنو قراره تجربه کنم و این اصلا جز اتفاق های مورد علاقم نبود من انتظار به شب خیلی رویایی ترو داشتم ولی فعلا که قرار نبود چیزی باب میل من باشه با حرکت سامیار به خودم اومدم

اروم روم خیمه زد وموهامو از توی صورتم کنار زد

سامیار:چرا ترسیدی جوجه؟

حداقلش اینکه اونقدری که فکر میکردم عصبانی نیست از شدت استرس قدرت حرف زدن نداشتم

سامیار تمام لباس هامو در آورد

آروم آروم تمام نقطه های بدنمو لمس میکرد این حس خواستن داشت دیوونم میکرد خیلی اروم شده بودم اون ترسی که داشتم خیلی کم شده بود دیگه خیالم از بابت سامیار راحت شده بود

سامیار:آروم شدی جوج؟

ماهور:اوهوم

سامیار:از چی اونقدر وحشت کرده بودی ماهور؟

ماهور:از عصبانیتت فکر میکردم خوب فکر میکردم همونجوری میخوای بهم نزدیک شی

سامیار:همه مثل خودت که خنگ نیستن من بیشتر از تو حواسم هست،چرا فکر کردی اولین رابطمونو میخوام با به خاطره ی بد تو ذهنت حک کنم؟

ماهور:اخه ترسناک بودی

سامیار:اونو بدا باهات حساب میکنم نگران نباش

یعنی الان اگر بهم میگفت ماهور خیلی نگران باش کمتر نگران میشدم تا وقتی میگفت نگران نباش

این حس خواستن سامیار کلافم کرده بود نمیدونستم دقیقا الان باید چیکار کنم

سامیار اروم کنار گوشم زمزمه کرد

سامیار:آماده ای عزیزم؟

تنها چیزی که تونستم در جوابش بگم تکون دادن سرم بود

یهو یه درد عجیبی رو زیر شکمم حس کردم بازوی سامیارو محکم چنگ گرفتم

ماهور:آخ سامیار

سامیار:هییییش تموم شد

_خانوم شدنت مبارک باشه بانو

از حرف سامیار لبخند کمرنگی روی لبام نقش بست

سامیار بی حال کنارم دراز کشید ومنو کشید تو آغوشش و هردو خیلی زود خوابمون بود

صبح با تکون خوردن های سامیار بیدار شدم وقتی چشمم به ساعت افتاد دیدم خیلی صبح نیست ساعت ۱۲ظهر بود

سامیار:چطوری ماهورم

از خجالت گونه هام داشتن آتیش می‌گرفتن

سامیار: خجالت نداره که توله

اومدم بلند شم که درد بدی تو شکمم و کمر پیچید محکم ملافه ی تختو چنگ زدم خجالت میکشیدم حرفی بزnm بی صدا اشک میریختم

سامیار اروم از پشت بغلم کرد و شروع کردم دل و کمرمو ماساژ دادن

سامیار:طبیعی دیگه خوشگل خانوم اروم باش گریه نکن خوب میشی زودی

یکم بعد سامیار با لیوان اومد سمت من که نمیدونستم چیه اینا

سامیار: بخور برات خوبه

ماه‌ور: اخه قیافش زشته

سامیار: خوب توهم زشتی ولی خوشمزه ای اینم زشته ولی خوشمزس

ماہور: سسسیسیسیسیسیسیسیسیسیسیسیسیسیسیسی

سامیار: عههههه جیغ نکش کنار گوشتم خوب حقیقته دیگه

ماہور: واقعا کھہہہہہہ

با خوردن معجون زشت ولی خوشمزه ی سامیار و یه دوش اب گرم خیلی خیلی حالم بهتر شد

اون یکم دردم خوب چیز غیر قابل تحملی نبود

ولی اینا دلیل نمیشد که بخوام خودمو لوس نکنم

اخرشم دستم رو شد سامیارگفت میره بیرون خرید کنه منم گفتم خوب طبق معمول زنگ میزنه وقتی بیاد منم مثل عادت همیشه آهنگ گذاشتم و شروع کردم رقصیدن که یهو یکی از پشت زد رو شونم

ماہور: چشم

رفتم یه ظرف یخ اوردم یعنی خیلی سردن؟ خوب اره دیگه یخ که گرم نیست وای خدا سردم نشه

ماهور: بفرمایید بابایی

سامیار: اوووم خوبه

_حالا شلوارک تو در بیار

نمیدونم بخاطر دیشب بود یا چیز دیگه ولی خوب به شدت خجالت کشیدم

سامیار: خجالت واسه چیه توله؟ من همشو دیدم در بیار زود

ماهور: عهههههه

سامیار: بدو ماهور سریع

با بدبختی شلوارکمو در اوردم داشتم اب میشدم از خجالت

سامیار اومد جلو و پنج تا از یخ هارو گذاشت تو شرتم

ماهور: وای بابایی ایاخ ببخشید

_یخ زدم وای بابایی بسهههههه

سامیار: اشتباهاتو بشمارم یا خودت یادته هست؟

ماهور: نه خودم یااادمهههه

شانس که ندارم یهو میاد بشماره بدتر یه چیزیم یادش میاد

داشتم بال بال میزدم سوختن پوستم از شمع هم بیشتر بود خیلی سخت بود

سامیار:خوب الان روی به پات وایسا

ماهور:نههه تورو خدا خیلی سختههههه

سامیار:زود ماهور زود

ماهور:چشم

حفظ تعادلیم سخت شده بود یخ ها کاملا تمرکزمو از بین برده بودن کلافه شده بودم بدتر از همه این بود که خیس شده بودم و من از خیسی متنفرم

با اینکه هوا سرد نبود ولی من پاهام یخ کرده بودن دیگه بدتر از این شرایط نمیشد

هرچی میگذشت سخت تر میشد چون هم داشتم خیس میشدم هم یخ ها بودن هم اینکه پاهام خسته شده بودن دیگه کلافگی کاملا تو رفتارام بود

سامیار:اوووم یخ ها اب شدن انگار

ماهور:نه بابایی دوتاش مونده

سامیار:خوبه

رفت سمت ظرف یخ ها

ماهور:بابایی میخوایید چیکار کنید؟

سامیار:نظرت با سه تا یخ دیگه چیه؟

ماهور: نهپهه تور و خدا نمیتونم تحمل کنما

_نهپهههه منو ببخشید دیگه بابت همه چیز

سامیار سه تا یخ دیگه گذاشت و صدای جیغ منم در اومد حسابی کلافم کرده بود و خسته شروع کردم جیغ و داد و التماس کردن

داشتم به این فکر میکردم که سرمو محکم بزنم تو دیوار یا اینکه از پنجره بیروم پایین

سامیار داشت دیوونم میکرد و اینو خودشم میدونست

سامیار: ماهور خوبی؟

ماهور: وای نه اصلا!!!

سامیار: خیلی خوب از کلمه ی امننت میتونی استفاده کنی

ماهور: الان؟

سامیار: اره بگو قرمز تا تمومش کنم

ماهور: نمیخوام..... آیییییی خدا!!!

_وای میتونم تحملش کنم!!! خ

لبخند کمرنگی که رو لبای سامیار بود این قدرت بهم داد که این تنبیه رو تا صبح تحملش کنم تعادلیم هی بهم میخورد هر لحظه ممکن بود پام بخوره زمین و این مسئله باعث میشد که تمرکزمو بخوام بذارم رو تعادلیم ولی با وجود یخ ها خیلی سخت بود

سامیار: خوب بسه

با این حرف سامیار انگار یه حجم بزرگ از خستگی رو از رو دوشم برداشتن

سامیار بغلم کرد و گفت

سامیار:میدونم که خیلی کار سختی بود توله

ماه‌ور:اوهوم،بابایی مرسی که واسه تربیتیم وقت گذاشتید

سامیار:ای جوووووونم خوشگل من

_مرسی توله که تحملش کردی

ماه‌ور:خیلی خوشحالم که راضی هستید

سامیار:گفته بودم عاشق تحلمتم؟

از شدت ذوق گونه ی سامیارو محکم بوسیدم

سامیار:با یه دوش آب گرم موافقی؟

ماه‌ور:یعنی دوتایی؟

با نگاه سامیار خودم جواب سوالمو گرفتم نیازی به توضیح بیشتر نبود

#پارت_پنجاه_دو

خداروشکر یکم زندگیمون رنگ ارامش گرفته بود و مثل همه یه روند نرمال پیدا کرده بود

این ترم فکرکنم مشروط بشم،یادم باشه یه روز برم دانشگاه ببینم چیکار میتونم بکنم اصلا ببینم چه خبره

داشتم لیست خریدو کامل میکردم که جمعه با سامیار برم خرید که تلفن خونه زنگ خورد

ماهور:الو؟

شهلا:سلام خوبی؟

ماهور:سلام مرسی شما خوبی؟

شهلا:مرسی،ماهور فردا شب شام بیاید اینجا

ماهور:چه خبره؟

شهلا:عموت اینا هستن گفتم شمام باشید

ماهور:اها

شهلا:میاید؟

ماهور:نمیدونم ببینم سامیار چی میگه، اگرم بیایم واسه شام که نمایم

شهلا:وا چرا پس؟

ماهور:مامان شما هنوز مارو پاگشا هم نکردید کجا شام بیام؟ سامیار چیزی نمیگه ولی من که شرمنده میشم

شهلا:ای بابا ایشالا تو اولین فرصت دخترم

ماهور:بیخیال مهم نیست

شهلا:باشه شام خواستید بیاید خبر بده

ماهور:باشه خداحافظ

شهلا:خداحافظ

به شهلا دروغ نگفتم واقعا مهم نبود میخوان دعوت کنن میخوان نکنن سامیار بدبخت بدتر از اینارو دیده دیگه این خیلی مسئله ی ساده ایه واسش

لیست خریدمو آماده کردم شروع کردم به پختن غذا که تا سامیار میاد همه چیز آماده باشه

میزو چیدم و غذا هم تا چهل دقیقه ی دیگه حاضر میشد ترجیح دادم فرصتی که دارم برم حموم که وقتی سامیار میاد مرتب باشم

از حموم اومدم بیرون که حس کردم صدا از تو آشپزخونه میاد

ماهور:سامیار؟ اومدی؟

سامیار:اره عزیزم

ماهور:گازو لطفا خاموش کن

سامیار:باشه

یه پیرهن کوتاه پوشیدم سامیار که نمیداشت اینو مهمونی بپوشم پس فقط تو خونه میشد هرچندکه خیلی خوشگله

سامیار:به به ببین چه کرده بانوی خونه افرین

ماهور:عهههه من که همیشه مرتبم

رفتم تو اتاق و قلاده رو برداشتم،لباسامم در اوردم و قلاده رو گرفتم به دندونمو رفتم بیرون

سامیار:افرین توله

سامیار قلادمو گرفت و بست دور گردنم چه لذت عجیبی داشت من این دیوونه ی این ضعیفی بودم که در مقابل سامیار داشتم

بعد از اینکه قلادمو بست دست کشید توی موهام و منم گردنمو کج کردم

سامیار:ای جوونم چه توله ی لوسی دارم

دست های سامیار معجزه میکرد هر دفعه انگار این معجزه پررنگ تر میشد برام اروم سرموخم کردم و گذاشتم روی پاهاش اونم اروم دست میکشید روی سرم و قربون صدقم میرفت

الان دلم میخواست تو تخت خوابمون خواب بودیم

وقتی سامیار دستشو گذاشت کنار بیشتر خم شدمو دستشو بوسیدم

این کار هر دو مونو غرق لذت کرد همینجوری که صورتمو میکشیدم رو دستش بوسه های ریز روی دستش میزدم

ناخودگاه انگشت شستشو کردم تو دهنمو شروع کردم میک زدن

#پارت_پنجاه_سه

سامیار:چیه چرا تولم انقدر بی طاقت شده امشب؟

حق با سامیار بود بیتاب بودنم از تمام حرکاتم مشخص بودم دلم میخواست سامیار منو در آغوش بگیره و تو آغوشش حل بشم

سامیار:بسه توله میتونی حرف بزنی

_الانم پیر بغلم ببینم چی شده

رفتم نشستم رو پای سامیار و تو چشمات نگاه میکردم

تصمیم کاملاً ناگهانی گرفتم و بدون هیچ فکری عملیش کردم

همینجوری که نگاهم تو چشمای سامیار خیره بود لب هامو گذاشتم رو لب هاشو چشمامو بستم

اولش معلوم بود که حسابی تعجب کرده ولی خوب خیلی سریع به خودش اومد و همراهیم کرد لحظه به لحظه خشن تر میشد که نفس کم آوردم و بازو شو فشار دادم اونم ازم فاصله گرفت

سامیار: خیلی خوب بود ماهورم

خیلی خجالت کشیدم واسه پیش قدم شدن یهویییم

واسه ی فرار از این شرایط سریع رفتم سمت اتاق و لباسمو پوشیدم الان سامیار فکر میکنه دیوونه شدم

برگشتم پیش سامیارو کنارش نشستم و سرمو گذاشتم رو شونه ی سامیار

ماهور: مرسی

سامیار: که گذاشتم ببوسیم

ماهور: نهپه که اتقدر خوبی

سامیار: میدونم عزیزم همه از خویبای من میگن

ماهور: اعتماد به سقف

سامیار: ولی ماهور خوشم اومد بقیشو تو اتاق ادامه میدیم

ماهور: عههههه ساميار خيلى بى حيا شدى

ساميار: تو منو بوسيدى من بى حيا شدم؟

ماهور: حالا هى به روم بيار

ساميار: كار بدى نبود كه عشقم

ماهور: خوب خجالت ميكشم جان جانان

ساميار: سعى كن نكشى چون اذيت ميشى

ماهور: ساميار؟

ساميار: جونم؟

ماهور: ميگم اسم بچه هامونو چى بذاريم؟

ساميار شروع كرد خنديدن

ساميار: ديوونه

ماهور: بگو ديگه

ساميار: نميدونم حالا كه بچه نداريم

ماهور: حالا اگه بچه دار شديم

سامیار:تا ۱۰ سال آینده که قرار نیست بچه دار شیم

ماهور:یعنی چی؟

سامیار:یعنی اینکه من فلا تورو دارم بزرگ میکنم

ماهور:من بچه دوست دارم

سامیار:فلا که انگار شما یه چیز دیگه میخوای

ماهور:چی؟

سامیار:مثلا بریم تو اتاق و...

ماهور:وااااا "و" چی؟

سامیار:بالاخره بچه که از اسمون نییاد

ماهور:نه منحرف

سامیار:برو بچه من تورو میشناسم

ماهور:راستی فردا شب شام خونمون دعوت شدیم

سامیار:دوست داری بری؟

ماهور:نمیدونم

سامیار:یه سر بعد از شام میخوای بریم؟

ماهور: اوهوم فکر خوبیه

سامیار منو زد زیر بغلشو رفت سمت اتاق

ماهور: وایای چیکار میکنی؟

سامیار: هیچی عزیزم میخوام رف دلتنگی کنیم

ماهور: یا تخت؟

سامیار: نخیر با تو و تخت

ماهور: بی حیااااااااااا

سامیار: جیغ نکش بچه

#پارت_پنجاه_چهار

رفتیم تو اتاق خواب سامیار منو رو به روی دیوار گذاشت پایین و گفت :

سامیار: همینجا وایسا تا پیام

زیر لب گفتم چشم که سامیار خیلی کوتاه لبامو بوسید و از اتاق رفت بیرون

پنج دقیقه ای شده بود که روبه دیوار وایساده

بودم و سامیار نمیومد طاقتم تموم شد میخاستم سرمو برگردونم که صدای جدیشو شنیدم:

سامیار: کی گفت برگردونی سرتو؟

آب دهنمو قورت دادم و سرمو صاف کردم نمیدیدم داره چیکار میکنه و این باعث شده بود استرس بگیرم..توی همین فکر بودم که سامیار
از پشت چسبید بهم و دستاشو دورم حلقه کرد
اروم تو گوشم زمزمه کرد:

سامیار:به چی فکر میکنی کوچولو

ماهوَر: به ..به تو

موهایی ک تو صورتم پخش شده بودو با ارامش زد پشت گوشم و گفت

سامیار:تو؟؟

منظورشو فهمیدم و زود گفتم:

ماهوَر:ببخشید منظورم شماست

دوباره در گوشم زمزمه کرد اوهم خوبه ...گرمی نفساش ک از این فاصله خیلی نزدیک به گوشم میخورد حسابی از خود بی خودم کرده
بود

پشت گردنمو ماساژ میداد حسابی تو خلسه شیرینی فرو رفته بودم که لاله ی گوشمو گاز نسبتا محکمی گرفت دیگه نتونستم خودمو
کنترل کنم و صدای ناله ی خفیفم بلند شد

سامیار:هیسسسس

حرکت دستاش روی تنم دیوونم کرده بود با مهارت قسمتای حساس بدنمو لمس میکرد
دستشو که لای پاهام برد تگون شدیدی خوردم و میخاستم پاهامو جمع کنم اما مانعم شد

اینقدر انگشتاشو عقب و جلو کرد که به نفس نفس افتاده بودم و قلبم تند میزد دیگه خجالت نمیکشیدم و فقط دوست داشتم راحت شم
تو لحظه های آخر دستشو کشید عقب...

با ناامیدی نالیدم

ماه‌ور: سامیار ترو خدا...

سامیار: ترو خدا چی؟

خجالت میکشیدم بگم اما اینقدر تحریک شده بودم که گفتم:

ماه‌ور: بزار راحت شم

برم گردوند و بغلم کرد چشمامو بسته بودم با خنده گفت:

سامیار: نگران نباش بهت لذت میدم کوچولو

یک دفعه با شتاب پرتم کرد روی تخت شکه شدم و تا خواستم به خودم پیام چشمامو با یه چشم بند بست و دیگه نمیتونستم ببینم چیکار میکنه

سامیار: همینجا منتظر باش تا پیام

#پارت_پنجاه_پنج

چند دقیقه بعد از صدای پاهاش متوجه شدم که اومد تو اتاق یه چیزو گذاشت رو میز کنار تخت و گفت:

سامیار: دستاتو بیار جلو

دوتا دستمو جلوبردم. با یه دست بند فلزی بهم قفلشون کرد و برد بالای سرم

سامیار: دستاتو پایین نیار

با استرس پرسیدم

ماه‌ور: چیکار میخوای بکنی؟

به جای جواب دادن زیر گلمو بوسید و چند ثانیه بعد سردی یه چیزی رو روی لبام حس کردم

یه تکه یخو روی لبام میکشید ناخودآگاه لبام از هم باز شد

بااون یکی دستش هم سینه هامو فشار میداد

یخو پایین تر آورد رو نوک سینه هام میکشید با وجود این تکه یخی که روی بدنم حرکت میکردم از درون احساس داغی میکردم به شدت تحریک شدم و خودمو تکون میدادم

سامیار پاهامو از هم باز کرد و یخو بین پاهام برد دیگه نتونستم تحمل کنم و صدای آه و نالم بلند شد

دستم چند بار بی حواس پایین اومد و سامیار با ارامش باز میبردشون بالا

ازخود بی خود شدم و گفتم:

ماهوَر: توروخدا...سامی...سامیار

دستشو کشید عقب و زانو هاشو دوطرف بدنم گذاشت و خم شد روم

دهنمو بازکردم که بازم التماسش کنم اما سریع با لباش لبامو شکار کرد

محکم لبامو گاز میگرفت و به سینه هام ضربه میزد

از شدت لذت و درد ناله میکردم لبامو ول کرد و صدای در آوردن چیزبو شنیدم و چند لحظه بعد باهام یکی شد...

وقتی که هردومون به ارامش رسیدیم سامیار دست وچشمامو باز کرد کنارم درازکشید و بغلم کرد

سامیار: خیلی دوستت دارم ماهورم

#پارت_پنجاه_شش

تو بغل سامیار بودم با اینکه بیدار بودم ولی دلم اصلا نمیخواست تکون بخورم

سامیار:بیدارشو دیگه خوشگلم

ماهور:نوچ نمیخوام

سامیار شروع کرد اروم اروم موهامو نوازش کردن

سامیار:چرا عزیزم؟

ماهور:چون خستم

سامیار:بلند شو هم خرید میخوایم بریم هم خونه ی بابات اینا دیر میشه ها

ماهور:اوووم باشه

نشیتیم رو تخت ولی چشمام بسته بود از بغل سامیار هم تگون نمیخوردم

سامیار:نظرت با یه حموم دونفره چیه؟

ماهور:اوووم بد نیست

سامیار:عههههههه؟

ماهور:خوب نه عالیه

بعد از اینکه با سامیار از حموم اومدیم صبحانه خوردیم که گوشی خونه زنگ خورد

ماهور:الو؟

_الو سلام

ماهور: سلام شما؟

_من از آتلیه ی ژوان تماس میگیرم منزل آقای راد؟

ماهور:بله من همسرشون هستم،جانم؟

_خواستم بگم عکس و فیلم هاتون تا شنبه حاضره تشریف بیارید بگیرید

ماهور:بله خانوم مرسی

سامیار:کی بود؟

ماهور:از آتلیه بود گفت حاضر شدن

سامیار:اها

ماهور:چقدر سریع؟؟؟؟

سامیار:ببخشید که دو برابر پولشو گرفت

ماهور:باشه مگه میشه؟

سامیار:بله ماهور خانوم میشه تو این دنیا هرکسی یه قیمتی داره

ماهور:هر کسیم نمیشه خرید سامیار

سامیار:میشه فقط قیمت ها باهم فرق داره

ماهور:اره خب شاید

سامیار:جوجه پیر حاضر شو که نهارم بیرون باشیم

ماہور: چشم

با سامیار تو هاپیر بودیم و مشغول خرید کردن از الان غصه ی اینو داشتم که اخه کی میخواد اینارو جا به جا کنه

سامیار: لیست که تموم شد خودت چیزی دیگه ای لازم نداری؟

ماہور: نہ دیگہ بریم

__خیلیم گرسنمه زودتر بریم یه چیزی بخوریم

سامیار:بашه پس بیا بریم

با سامیار خرید هارو تو ماشین گذاشتیم و خودمونم سوار شدیم

سامیار:چی میخوری؟

ماهور:نمیدونم واسم فرقی نداره

سامیار: بگو خوب

ماهور: اوووووم نمیدونم اهاااا بریم جیگر بخوریم

سامیار: باشه شیطونک

اینجا شده بود پاتوق منو سامیار انقدر که غذایش خوشمزه بود درسته جای شیک و خوشگلی زیاد نبود اما غذاهاش حرف نداشت

ماهور:عشقم ترکیدم نمیخوام دیگه

سامیار:این یه لقمه رو هم بخور بعدش دیگه نخور

ماهور:نه ساااامیار نمیخوام خوب

سامیار:ماهوور

ناخوداگاه دهنمو باز کردم و اون یه لقمه رو هم خوردم

ماهور:الان خفه میشم،مطمئنم

سامیار:بهتر

ماهور:ینی چی؟

سامیار:ینی اینکه انقدر بغل گوشم غر نمیزنی

ماهور:میکشمتتتت

#پارت_پنجاه_هفت

با سامیار تمام وسایلو جا به جا کرده بودیم و الانم نشسته بودیم

دوتا چایی ریختم و رفتم کنار سامیار

ماهور:چیکار میکنی؟

سامیار:هیچی دارم یه نگاهی به حساب های آموزشگاه میندازم

ماهور: اوهوم

_عشقم؟

ساميار: جان؟

ماهور: جان جانان؟

ساميار: چي ميخواي؟

ماهور: بي ذوق

ساميار: بگو خوب

ماهور: من ميخوام برم سرکار

ساميار: ببخود ميخواي

ماهور: يعني چي؟

ساميار: يعني همون كه گفتم بحثم نكن

ماهور: ولي اين حق

ساميار پريد وسط حرفم

ساميار: حق تورو من تعيين ميكنم

ماهور:ساميار لطفا بزار

ساميار:ماهور منو سگ نكن گفتم نه بگو چشم

ماهور:اصلا بزار بگم كجا ميخواستم برم

ساميار:عههه پس فكر همه چيز كردى

ماهور:اره خوب ميخواستم تو آموزشگاه تو به عنوان استاد تدريس كنم

ساميار:اها اونجا

ماهور:اوهوم ميشه؟

ساميار:فكر نكنم

ماهور:اخه چرا؟؟؟

ساميار:تو درستو بخون نيازى به كار نيست

ماهور:بهش فكر كن توروخدا

ساميار:فكر ميكنم راجبش

_الانم يه چيزى واسه شام حاضر كن

ماهور:زوده كه

ساميار:خنك خدا تا حاضر شيم برسيم اونجا دو ساعت طول ميكشه

ماهور:ای وای راست میگی

سامیار:دختره ی خنگ

رفتم شامو حاضر کردم و با سامیار غذا خوردیم

حاضر شدیم رفت سمت خونه ی مامان اینا بعد از خلاص شدن از اون ترافیک خسته کننده رسیدیم و اومدیم از ماشین پیاده بشیم

ماهور:سامیار خیلی دوست دارم

سامیار:وظیفته جوج

#پارت_پنجاه_هشت

خونه ی بابا نشسته بودیم اونقدریم که فکر میکردم حوصله سر بر نبود

فقط واسم عجیب بود که ماهک اونجا چیکار میکنه دلم نمیخواست خودم بپرسم که بعد بخوان کلی فکرهای جور واجور بکنن و عجیب ترش این بود که اروم نشسته بودو هیچ کاریم به من نداشت انگار اون نیش زبونش کوتاه شده بود

سامیار:ماهورم بریم؟

ماهور:اره عزیزدلم بریم

بلند شدیم حاضر شدیم و همینجوری که داشتیم خدا حافظی میکردیم گفتم

ماهور:ماهک اگر میخوای توروهم برسونیم

ماهک:نه من شب میمونم مرسی

ماہور: اہان

مهران: ماهک جدا شده و فعلا پیش ما زندگی میکنه

ماہور: اہان نمیدونستم

باهمه خدا حافظی کردیم و سوار ماشین شدیم

سامیار:جوجہ رنگی فوضول

ماهور: عہہہ چرا باباییم

سامیار: که می‌خواهی ماه‌کو برسونیم؟؟

ماهور: خوب باید یه جوری سر در میاوردم دیگه

سامیار: خیلی فوضولی بچہ

ماہور: عہرہرہہ بابایی

رسیدیم خونه و لباسمونو عوض کردیم سامیار که معلوم بود حسابی خسته است خودشو پرت کرد روتخت و دستاشو باز کرد

سامیار:بدو توله پتوم شو بخوابیم

ماہور: نومو خواااام

سامیار: بدو ماهور صبح زود باید برما

ماهور:خوب باشه

تو خواب ناز و خوشمزه بودم که حس کردم یه چیزی داره زیرم تکون میخوره

ماهور: عههههههه

سامیار: توله بخواب رو تخت من باید برم

ماهور: نرو تو رو خدا بذار بخوابم

سامیار: عشقم باید برم تو که دختر خوبی بودی

ماهور: نمیمونی؟

سامیار: شب زود میام

ماهور: باشه ☺

از روی سامیار بلند شدم داشتم میرفتم از اتاق بیرون

سامیار: کجا میری؟

ماهور: برات ناهار حاضر کنم ببری

سامیار: آخه من کی غذا بردم؟

ماهور: از امروز ببرید چون نمیخوام همش غذای بیرون بخورید

سامیار: باشه توله پس سریع حاضرش کن

غذای سامیارو حاضر کردم و اونم بوسم کرد و غذاشو برداشتو رفت

هرچند که دیگه خوابم نمیبود ولی ترجیح دادم یکم دراز بکشم

میخواستم یکم دراز بکشم ولی خوب تا ظهر تو تخت دراز کشیده بودم خیلی بی حال بودم

داشتم استوری نگاه میکردم که شماره ی سامیار افتاد رو گوشیم

ای جانم چقدر زود دلش تنگ شده

ماهوور:جان دلم

صدای فریاد سامیار باعث شد با شتاب رو تخت بشینم

سامیار:ماهووووووور میکشمت من امشب تورو ادمت میکنم

ای وای چی شده؟ چرا باز هاپو شده اخه

ماهوور:چی..چی شده؟

سامیار:یعنی تو نمیدونی چی شده؟ حالا شب یادت میاد

ماهوور:سامیار

سامیار:دردو سامیار اون غذای چی بود؟ هالان؟

ای وای الان یادم افتاد چی شده من که کاری نکردم انقدر قاطی کرده یکم فلفل ریختم تو غذاش با یکم زنجبیل تو نوشابه اش انقدر دادو فریاد نداره که

ماهور: اها اون

ساميار: شب ادمت ميکنم ماهور

گوشي رو قطع کرد چقدر بي اعصاب شده ها حداقل يه خداحافظي ميکرد#پارت_پنجاه_نه

از صبح که يه ليوان شيرکاکائو خوردم تا الان که شب شده خودم که ميل به چيزي نداشتم حتي غذا واسه ساميارم نتونستم حاضر کنم
گفتم نهايتش زنگ ميزنه يه چيزي واسش ميارن

به شدت بي حال بودم نميدونم چرا ولي خوب گريم گرفته بود انگاري دلم خيلي گرفته همينجوري رو تخت تکون ميخوردم و از شدت دل
درد به خودم ميپيچيدم که در اتاق با ضرب باز شد و باعث شد که جيغ بکشم

ماهور: س..سلام

ساميار: بلند شو ببينم

ماهور: من...بب..خشيد

نميدونم از ترس بود يا گرسنگي که سکسه ام گرفته بود

ساميار برق اتاقو روشن کرد

ساميار: مگه من

_عههه ماهور چت شده؟ چرا رنگت پريده؟

ماهور: نميدونم بخدا بابايي

ساميار: تو غذا درست خوردی؟

ماهور:اخه من گشتم

_وااااااااااای

پریدم تو دستشویی چقدر خرم که نفهمیدم خودم چی شده واای خدا چقدر خنگ شدم اخه من

ماهور:بااااایی

سامیار:چیه

ماهور:میشه تاپ و شلوارک بنفشمو بدید

سامیار:بیا بیرون ببینم چته

ماهور:لطفا بدید میام الان

بعد از اینکه لباسمو مرتب کردم و خیالم راحت شد با خجالت رفتم بیرون واقعا خنگ بودنم حدی داره

سامیار:چی شده؟

ماهور:هیچی

سامیار:ماهور سگ ترم نکن

ماهور:یه مشکل دخترونه بود

سامیار:اها توله فهمیدم

_تنبيه خيلى سختى واست در نظر داشتم شانس آوردى پريود شدى

سرمو انداختم پایین

حالا که اینجوریه حداقل یکم خودمو لوس کنم نباید موقعیت به این خوبی رو از دست بدم

ماهور: آیییی بابایی

خودمو انداختم تو بغل سامیار

سامیار منو گذاشت رو تخت

سامیار: لباسمو عوض کنم میام

لباس هاشو عوض کرد و از اتاق رفت بیرون

وقتی که برگشت غذا گرم کرده بود با یه لیوان آب و قرص اومد پیشم

سامیار: یکم غذا بخور تا بهت دارو بدم دردت کم شه

ماهور: پس شما چی؟

سامیار: منم میخورم تو بخور فعلا

ماهور: نومو خواهم حال ندارم ☹️

سامیار نشست رو تخت و خودش غذا دهنم کرد و یکم بعدش قرص بهم داد خوردم

رو تخت دراز کشیدم اونم شروع کرد شکم و کمر و ماساژ دادن

دستاش انگاری معجزه بود شایدم اثر دارو هرچی که بود عجیب ارومم کرد و اصلا نفهمیدم چی شد که خوابم برد

هر بار که بلند میشدم برم دستشویی سامیار بیدار میشد وقتی بر میگشتم دوباره نوازش هاشو شروع میکرد و منم خیلی زود غرق خواب و آرامش میشدم

Heee3_kabo0d@

حس کیود☆, [۱۴:۵۶ ۱۱,۰۱,۱۸]

#پارت_شصت

سامیار:ماهور بیدار شو عزیزم

ماهور:نمیخوام

سامیار:بیدار شو تورو بذارم دانشگاه خودمم برم آموزشگاه

ماهور:نووووچ

سامیار:بعدشم میام دنبالت بریم اتلیه واسه عکسامون

ماهور:بابایی اصلا من هنوز خوب نشدم

سامیار:انقدر لوس نباش چهار روز گذشته

ماهور:بابایی

بعد از اینکه صبحانه خوردیم سامیار رفت حموم قرار شد منم حاضر شم ولی خیلی حرصم گرفته بود یعنی چی اخه زورگو نمیخواسم برم دانشگاه|||اه

یهو یه فکری به سرم زد

زودی حاضر شدمو وسایلی که میخواستم برداشتم رفتم تو پارکینگ

چندتا آدامس خرسی جوییدم چسبوندم به دستگیره ی در ماشین

روی صندلیم یکم آدامس چسبوندم و پونز گذاشتم رو صندلی

اووووم به نظر خودم که عالی شد ولی یه چیزی کم داشت انگاری

اوهوووووم

رژ قرمزمو در اوردم و رو شیشه ی ماشین نوشتم بابایی جونم دوست دارم

رفتم پشت در حموم در زدم

ماهور:بابایی دیرم شدههههههه

سامیار:صبر کن الان میام

ماهور:استادم اومده دیگه منو رaaaه نمیده

سامیار:خوب صبر کن

ماهور:من اسنپ میگیرم

سامیار:بیخود

ماهور:من رفتم بابایی

سامیار:ماهوووووور

از صبح تا حالا سامیار پنجاه و هفت بار زنگ زده بود کی جرات داشت جوابشو بده

سر آخرین کلاسم بودم که مسیج داد

سامیار:ساعت دو خونه باش

کلاسم تموم شد و اسنپ گرفتم رفتم خونه البته بخاطر این ترافیک چهل دقیقه تاخیر داشتم واین سکوت سامیار وحشتناک بود

میدونستم ممکنه بدبخت بشم ولی نه دیگه تا این حد

#پارت_شصت_یک

درو با کلید باز کردم و رفتم داخل

ماهور:س..سلام

سامیار:چه عجب

ماهور:ببخشید ترافیک بود

سامیار:زود لباس هاتو در بیار و بیا اینجا

رفتم تو اتاق لباس هامو با یه پیرهن کوتاه عوض کردم این استرس داشت منو خفه میکرد خیلی عصبانی به نظر میومد یعنی میخواست
چیکار کنه وای کاش میشد نرم بیرون عجب کاری کردم

سامیار:ماهوووووور

ماهور:اومدم

زودی از اتاق رفتم بیرون و رو به روش ایستادم و سرمو انداختم پایین

سامیار:خدا روشکر مشکل شنواییم پیدا کردی

ماہور: نہ چرا؟

سامیار:گفتم لباس هاتو در بیار نه اینکه لباس هاتو عوض کن

هنوز فرق این دو تا جمله ی ساده رو نمیدونی یعنی؟

ماهور: ببخشید بابایی

بیا اینجا بینم

اشاره کرد به یکی از صندلی های میز آشپزخونه که آورده بود و رو به دیوار گذاشته بود

با اشارش فهمیدم که باید دوتا زانوهامو بذارم رو صندلی و دستم به دیوار باشه

زود کاری که ازم خواسته بودو انجامش دادم

سامیار اومد پشت سرمو پیرهنمو جمع کردو شرطمو کشید پایین

میخواست اسپنکم کنه و حدس زدنش اصلا کار سختی نبود

شروع کرد ضربہ زدن چند تا ضربہ زد و بعدش رفت دوتا ترکه و دوتا گیره ی فلزی آورد

واومد جلو پیره‌نمو کامل از تنم در آوردش

سامیار: برگرد بپینمت

برگشتم سمت سامیار که دوتا گیره هارو زد به سینه هام

ماہور: الاخ

با انگشتش اروم لبمو لمس کرد

سامیار: هییییییش توله

شروع کرد با ترکه ضربه زدن

پوست بدنم حساس شده بود و گیره هام چون فلزی بود خیلی کلافم کرده بود واقعا داشت سخت میشد و صدای جیغ هام بین ضربه ها گم شده بود همه ی تلاشم این بود که تا جایی که میتونم تحملش کنم

ضربه ی ۴۰ بود که سامیار دست از زدن کشید و ترکه رو با یه ترکه ی باریک تر عوضش کرد

سامیار: برگرد و ایسا و کف دست هاتو بذار رو میز

ماهور: بابایی تو رو خدا این گیره هارو در بیارید خواهش میکنم بخدا نمیتونم

سامیار: کاری که ازت خواستمو انجام بده

کاری که گفته بودو انجام دادم سه تا ضربه به کف دست هام زده بود

سامیار: بیا جلو تر بینم

ماہور: چشم

سامیار دوتا گیره هارو هم زمان باز کرد

ماہور: جیسے

_واللّٰهُ اَیُّ اللّٰهِ خ

درد تحمل خود گیره ها خیلی راحت تر بود تا وقتی که بازشون میکرد بنظر من بدترین قسمت تنبیه باز کردن گیره ها مخصوصا فلزی هاش

سامیار: کف دستاتو بذار رو میز

ماه‌ور: تورو خدا نه

سامیار: زود باش

گذاشتم و سامیار هفت تا ضربه ی دیگه هم زد نمیدونم واقعا تنبیهم تموم شده بود یا اینکه بخاطر اشک‌هام دلش سوخت

سامیار: خوب توله تموم شد

ماه‌ور: ممنونم بابایی که واسه ی تربیتم وقت گذاشتید و تنبیهم کردید

سامیار: راضیم ازت توله

این جمله ی سامیار واسه ی من اندازه ی یه دنیا ارزش داشت

اصلا چیز این بهتر میتونه باشه که دامینتت ازت راضی باشه؟

تموم درد های دنیا رو حاضر بودم تحمل کنم به شرطی که آخرش این جمله رو بشنوم غرق ارامشی بودم که حاضر نمیشدم با هیچی
عوضش کنم

سامیار رفت و با کمپرس های یخ برگشت

سامیار: بیا اینجا ببینمت عزیز دلم

رفتم و تو بغل سامیار ولو شدم خودش هم درد میداد هم درمانش میکرد و به خوبی میتونست تمام درد هارو از تنم دور کنه

وقتی که کارش تموم شد شروع کرد به نوازش کردنم

سامیار: جوجم خیلی دردش اومده؟

ماهور: او هوم خیلی زیاد

سامیار: چرا کلمه ی امنو نگفتی پس؟

ماهور: خوب میشد تحملش کرد

#پارت_شصت_دو

سامیار: قربونش برم من

ماهور: عهههه خدا نکنه

سامیار: ماهور من هی دارم تنبیه هاتو سخت تر میکنم فکر کنم خودتم اینو فهمیده باشی

ماهور: بله بابایی فهمیدم

سامیار: اینکه چقدر دختر قوی هم هستی بهم ثابت شده پس جایی اگر واست سخت شد حتما از کلمه ی امنت استفاده کن باشه؟

ماهور: چشم

خوب حق کاملا با سامیار بود اصلا قرار نبود ما به خاطر گرایشمون آسیب شدید جسمی یا روحی ببینیم منم درسته که درد میکشیدم و خوب این درد کشیدنم طبیعی بود ولی با وجود سختیش رضایت تو چشم های سامیار واسم اوج لذت بود و حاضر نبودم با چیزی عوض کنم

هرچند که اگر یه جا واقعا واسم غیر قابل تحمل بشه چه من بخوام چه نخوام نمیتونم تحملش کنم و کلمه ی امنو نا خوداگاه میگم

ماهور: ای وای عکسامون

سامیار: بخاطر شیطننت عکس بی عکس

ماهور: بابایی تورو خدا

بابایی خواهش میکنم ازت

سامیار:نوچ

ماهور:بابایی جون سیبیلات

سامیار:سیبیللم کجا بود بچه پرو

ماهور:میخوامشون

سامیار:فعلا بلندشو لباس هاتو بپوش برو یه چایی واسم بیار

ماهور:عهههه من میگم عکس

سامیار:منم میگم چایی

ترجیح دادم کاری که ازم خواسته بودو انجام بدم هرچند که وظیفم بود ولی شاید میشد راضیش کنم بریم عکس هارو بگیریم تا سینی چایی رو گذاشتم جلوش زنگ واحدو زدن رفتم درو باز کنم که باخمی که بهم کرد برگشتم رفتم تو آشپزخونه

از صداش که فهمیدم سرایداره ولی این کا چیکار داره رو نمیفهمیدم

تا سامیار درو بست و اومد تو با دیدن عکس ها تو دستش جیغ کشیدم

ماهور:آخ جون عکس هامون

همه رو باز کردم و با سامیار نگاه کردیم فقط کاش میشد خاطرات بد اونشب رو فراموش کرد کاش میشد حذفشون کرد

هرچی بهش فکر میکنم استرس اونشب هزاران برابر میاد سراغ

سامیار دماغو کشید و گفت

سامیاری: کجایی جوج

ماہور: ہمینجا

بیا بریم اینارو تو اتاق نصب کنیم

ماهور:يعنی چي اين بزرگ رو ميخواوم بزنم اينجا

سامیار: بیخود میکنی

ماهور: همه که اوشب دیدن منو

سامیار: دیده باشن

__من اونشب اشتباه کردم گذاشتم موهات معلوم باشه الان پشیمونم

ماهور: من میخوام

سامیار: بخواه

فکر کنم یک ساعتی داشتیم باهم بحث میکردم و کلن جار میرفتیم که برای اولین بار سامیار تسلیم من شد و اخرش گفت

سامیار: اگر کسی اومد اینجا و این عکس رو دیوار بود من تورو کبودت میکنم شوخیم باهات ندارم

ماہور: چشیشیشیشیشیشیشیش

سامیار:لوس

ماهور:مرسی منم دوست دارم

سامیار:اون که وظیفته

#پارت_شصت_سه

بالاخره کار های دانشگاهمو درست کردم البته با یکم پارتی بازی و اپنا تونستیم به جوری خراب کاری هامو جمع کنم

سوار اسنپ شده بودم و داشتم میرفتم سمت خونه که بابا بهم زنگ زد و بعد از چند ماه گفت میتونم برم ماشینمو بیارم و دیگه دست خودم باشه ک البته که منم قبول نکردم وقتی که نیاز داشتم ازم گرفتش از کجا معلوم تو به مشکل دیگه باز پسش نگیری

تو همین فکر ا بودم که گوشیم دوباره زنگ خورد

ماهور:جان دلم عشقم؟

سامیار:کجایی ماهورم؟

ماهور:دارم میام خونه

سامیار:با اسنپ دیگه؟

ماهور:بله جانا با اسنپ

سامیار:زنگ زدم گوشیت اشغال بودی

ماهور:اوهوم با مهران حرف میزد

سامیار:ماااهور منظورت باباته دیگه

ماهور:بله همون

سامیار:چی گفت؟

ماهور:هیچی گفت میخواد ماشینمو پس بده

سامیار:لازم نکرده خودم واست تو فکر وسیله هستم

ماهور:نه اخه نیازی نیست

سامیار:من تشخیص میدم نیاز هست یا نیازی نیست

سامیار گفت خونه منتظرمه و تدا حافظی کرد و گوشی رو قطع کرد

رسیدم خونه زنگ زدم سامیار در باز کرد رفتم تو خونه زود بغلم کرد و گفت

سامیار:ای جونم دختر خوشگلم اومدم

ماهور:بابایی دلم تنگ شده

سامیار:قربون دلت برم

شروع کردم خودمو واسه ی سامیار لوس کردن لوس بازیام که یکم تموم شده بود سامیار گفت برو تو اتاق تا پیام پوشکت کنم

خوب طبیعی که بعد از اون همه اتفاق خجالتم در مقابل سامیار خیلی کم شده باشه

رفتم تو اتاق و رو تشک مخصوصم دراز کشیدم که سامیار اومد اول به تمام پام پودر مخصوص زد که پاهام نسوزه

سامیار: پاهاتو بغير بالا

شروع کردم پاهامو تگون دادن و شیطونی کردن

سامیار: دختر خوبی باشی جایزه داریا

با این حرف سامیار خیلی زود گول خوردمو کارایی که ازم خواستو انجام دادم

بعد از اینکه کارش تموم شد یه تاپ عروسکی که بلندیش تا روی رونم بود تنم کرد و منو فرستاد دستشویی تا دست و صورتو بشورم

از دستشویی اومدم بیرون

ماهور:باباییییی تموم شد

سامیار: افرین خوشمزم

__بدو بریم ناهار بخوریم

ماہور: نومو خوااااام

سامیار: چرا؟

ماہور: بگل

#پارت_شصت_چهار

سامیار بغلم کرد و رفت سمت آشپزخونه بعد از خوردن ناهار جمع کردن آشپزخونه گفت

سامیار:ماہور بیا بریم یکم بخوابیم

ماہور: زہرہ زہرہ

سامیار: چرا اخه؟

ماهور:من خوااابم نمياد نميخواام من نمياام

سامیار: تو میدونی که اگر نیای تو بغلم خوابم نمیبره؟

دلت میاد انقدر خسته باشمو نخواهیم خوشمزه خانومم؟

ماهور: اوووم خوب باشه بریم

با سامیار رو تخت دراز کشیده بودیم ولی خوب مشکل این بود که من اصلا خوابم نمیومد و اون کرم درونمم دلش نمیخواست سامیار بخوابه چون واقعا من حوصلم سر میرفت تنهایی

دنبال یه موضوعی بودم که وقتی راجبش با سامیار حرف میزنم کلا خواب از سرش پیره و طولانی باشه و دیگه نخواه

اهااا ايول فهميدمممم

ماهور: بابایی

ساميار: هوووم

ماهور:میخوام باهاتون راجب یه مسئله ی جدی صحبت کنم

سامیار:خوب بگو

ماہور: چرا نمیریم ماہ عسل؟

سامیار:میریم

اصلا نفهمیدم یهو چی شد بغض تو گلوم دیگه از کجا اومد واقعا جزء نقشم گریه کردن نبود

واسه همین با بغض گفتم

ماهور:اخه هر عروسی میره ماه عسل ولی ما نرفتیم حتی هیچ کسی مارو خونشون یک بارم دعوت نکرد

_اخه چرا؟ خوب من مثل عروس های دیگه کلی ارزو داشتم ولی اصلا شبیه بقیه نشد

سامیار:گریت واسه چیه؟ هااااان؟ چقدر بگم گریه نکن؟ چقدر بگم رو اشکات حساسم؟

_تو داری واسه سفر اشک میریزی؟؟؟

_انقدر میریم تو شهر های مختلف میمونیم تا دیگه واسه ی مسافرت اشک نریزی و بغض نکنی

ماهور:من جدیم

سامیار:من مگه با تو شوخی دارم؟

ماهور:کلا بحث من این نیست

سامیار:بحث تو چیه؟

ماهور:من کلا ناراحتم از این چیزا

_از این بی توجهی های خانواده هامون از رفتارای بدون محبتشون

_حالا خانواده ی من هیچی ولی ماله تو که از اولش موافق بودن پس چرا یهو همه چیز اینجوری خراب شد؟

سامیار:نمیدونم ماهور ما مسئول رفتار اونا نیستیم

ماهور:ولی من غصه میخورم بخاطر این چیزا

سامیار:واسه چیزایی که دست من نیست غصه نخور چون مهم نیستن واسه چیزایییم که دسته منه غصه نخور چون من حلشون میکنم

ماهور:خوشحالم که دارم سامیار

سامیار:منم خوشبختم که تو کنارمی

سامیار به طرفم خم شد و لباسو گذاشت روی لبام و اروم شروع کرد لب پایینمو میک زدن وقتی یکم لبام از هم باز شد زبونمو به بازی گرفت یکم بعد لب پایینمو گاز گرفت جوری که مزه ی خونو تو دهنم حس کردم واقعا من دیوونه ی وحشی بازی هاشم

سامیار ازم جدا شد و تویه چشمام نگاه میکرد شروع کرد دست بکشه توی موهام

سامیار:عروسک خوشگلم

ماهور:سامیار

سامیار:جانم

از شدت خواستن سامیار اروم چشمامو بستم و ترجیح دادم همه چیزو بسپرم به خودش تا بتونم یه عصر رویایی رو تو آغوشش تجربه کنم

#پارت_شصت_پنج

یک هفته از صحبت منو سامیار راجب سفر گذشته بود و منتظر بودم تا اون یه واکنشی نشون بده

ترجیح دادم چیزی نگم گفتم شاید در گیره کارای خودشه تا کاراش سبک بشه یکم صبر کنم

حالا که شام حاضر بود و کارایی واسه انجام دادن نداشتم گفتم یکم درس بخونم به طرز وحشتناکی عقب مونده دیگه بیشترش نکنم

غرق درس خوندن بودم که تلفن خونه زنگ خورد

ماهور:الوو جان جانان؟

سامیار:سلام بانو خوبی؟

ماهور:بلههه کی میای پس؟

سامیار:ميام عشقم

_ماهور یه پیشنهادی دارم راجب سفر

ماهور:چی؟

سامیار:بریم شمال؟

با این حرف سامیار خورد تو ذوقم

بریم شمال؟همین واقعا؟ شمال که هزار بار رفتیم اگر خارج از ایرانم نیست حداقل میگفت یه شهر دیگه

واقعا که حقش بود بگم من اصلا سفر نمیخوام ولی اونوقت فکر میکنه من عقده ایم اصلا چرا بهش گفتم بریم ماه عسل؟؟ نکرد نظر منو
پیرسه بگه چه شهرایی دوست داری؟

سامیار:چت شد جوج؟

ماهور:هیچی

سامیار:رامتین دوستم بود اونم چند ماه عروسی کردن میتونیم با اونا بریم

_نظرت چیه؟

عاهه! شد واقعا خیلی رویایی شد سامیار اینکه با دوستاش منوماه عسل بیره شمال

یعنی انقدر قابلیت خنگ شدن داشتو من نمیدونستم؟؟؟

از کی تاحالا؟ خوب بگو میریم مسافرت چرا میگی ماه عسل بهش واقعا که

ماهوور:اره خوبه بریم

واسه ی اولین بار راجب حسم به سامیار دروغ گفتم و ازش پنهون کردم

شاید چون توقع من با برنامه ریزی سامیار خیلی فرق داشت نمیدونم چرا ولی دلم نمیخواست از احساسم خبر داشته باشه

سامیار:پس با رامتین هماهنگ میکنم

ماهوور:باشه....من برم سر درسم

سامیار:برو عزیزم

_چیزی نمیخوای بگیرم؟

ماهوور:نه مرسی

_خدا حافظ

سامیار:خدا حافظ

مسخرههههههه شیطونه می‌گه لحظه ی آخر بیچونم نرم ایییش با این برنامه ریزش گند زد قشنگ گنددد

دیگه حوصله ی درس خوندن نداشتم یکم گوشه ی کتابمو خط خطی کردم رفتم روی تخت دراز کشیدم

سامیار وقتی اومد خودمو زدم به خواب اول شروع کرد به صدا کردنم وقتی اومد تو اتاق تعجب قشنگ از صداشم معلوم بود

من که انقدر خواب سبکم سامیار هرکاری کرد چشمامو باز نکردم و بیدار نشدم آخر سر سامیار گفت

سامیار: یعنی باور کنم که خوابی...!!!

غذا روی گاز حاضر بود سامیار شامشو خورد بعدش رفت تو اتاق کاراش برخلاف چیزی که نشون میدادم من حتی پنج دقیقه هم بدون سامیار خوابم نبرده بود

نمیدونم ساعت چند بود که از صدای پاش فهمیدم اومده تو اتاق تا بخوابه

کنارم دراز کشید و برخلاف این چند شب منو در آغوش نگرفت

خیلی با خودم کلنجار رفتم تا منم مثل اون خوابم ببره ولی نمیشد

آخر نزدیک های صبح بود با تصور اینکه اون الان خوابش برده خودمو یواش تو آغوشش جا دادم که خودشو کشید کنار و زیر گوشم زمزمه کرد

سامیار: شب بدون من خوابت برد پس الان میبهره

ماہور: ولی من

سامیار: هییییییش شب بخیر

سامیار پشتشو کرد به من ومثلاً خوابید ولی خوب تا صبح هیچ کدوممون خوابمون نبرد

داشت گریم میگرفت عجب غلطی کردم ولی اون حق نداشت منو از خودش محروم کنه این کاراش نهایت بی رحمی بود

صبح بدون زنگ خوردن ساعت بیدار شدم خواستم سامیارم صدا کنم که خودش بلند شد

ماه‌ور: سلام صبح بخیر

سامیار: سلام

صدای گوشیم بلند شد شروع کرد به زنگ خوردن

#پارت_شصت_شش

گوشیمو ساکت کردم و نگاه خیرم روی سامیار ثابت موند

الان اون ناراحت‌ه؟ اون چرا قهره واقعا؟

داره منو با دوستاش میبره ماه عسل شمال خودشم قهر کرده؟ واقعا که عجیبه

ماه‌ور: قهری؟

سامیار: قهر ماله بچه هاست، کار توعه نه من

ماه‌ور: پس چی؟

سامیار: چی؟

ماه‌ور: ناراحتی؟

سامیار: معلوم نیست؟

ماهور: عهههه خوب قشنگ بگو چی شده

سامیار: قشنگ؟؟؟

_ماهور بهت نگفتم از دروغ بدم میاد؟

ماهور: دروغ؟؟؟؟ من کی بهت دروغ گفتم؟

واقعا چیزی یادمن میومد من چیز پنهونی از سامیار نداشتم که اونم انقدر زیادو بزرگ که اینجوری بریزمش بهم

سامیار: دیشب.... تو دیشب راجب حس به من دروغ گفتی و با اون خواب بی وقتت بدترش کردی

_چرا فکر کردی من انقدر بچم که این چیزارو نفهمم هان؟

_چرا سفر شمالو دوست نداشتی نگفتی؟

_من واسه خوشحالی تو هرکاری میکنم بعد تو اینجوری جواب منو میدی؟ منتهی نیست وظیفمه ولی کار توعم درست نیست

ماهور: آخه من

سامیار: تو چی؟

_چرا عین ادم نگفتی بهم دردت چیه؟

_تو با پنهون کاریت فقط گند میزنی تو رابطمون

ماهور: ببخشید.... کار من اشتباه بود خودم اینو میدونم

سامیار:نمیبخشم

__حالا بگو ببینم درد دیروزت چی بود؟

ماهور:من دلم نمیخواست ماه عسلو با دوست های تو بریم شمال اصلا حداقل یه شهر دیگه شونصد هزار بار رفتیم شمال خوب تکرار یه

سامیار:خنگی دیگه عقل نداری واسه خودت راحت زندگی تو میکنی

__میبریو میدوزی بعدش قهرم میکنی واسه من؟؟؟؟

__لازم بدونی این ماه عسلت نیست،دلم میخواست ماه عسلمون یه کشور دیگه باشیم خارج از ایران ولی پاسپورتتم دچار مشکل شده انقدر درگیر بودیم اصلا حواسم نبود تازه دوروزه فهمیدم تا پاسپورتتم اوکی بشه و تو امتحاناتو بدی یکم طول میکشه گفتم شاید بد نباشه واسه تغیر اب و هوا یه سفر کوچیک بریم بابت رامتینم ازت سوال کردم لال که نبودی میگفتی نه

ماهور:واااااای سامیارمررررسی

اومدم برم بغلش بوشش کنم که چند قدم رفت عقب

ماهور:واا چیکار میکنی

سامیار:تنبيه

__شب ها که تنها میخوابی تا اطلاع ثانوی هم حق لمس کردنمو نداری

ماهور:یعنی چی؟

سامیار:یعنی همین که شنیدی

ماهو:این میشه تنبيه روحی

سامیار:خودم بهتر میدونم الان صلاحیت اینه

ماهور:این خیلی زیاده

سامیار:اشتباه توعم بزرگه

ماهور:تو حق نداری منو از خودت محروم کنی

سامیار اومد جلو و دست کشید رو لبم خواستم دستشو بگیرم تو دستم که خودشو کشید عقب

سامیار:جوجه یه چیزو آویزون گوشت کن

_اینجا من تعیین میکنم کی حق چه کاریو داره کی حق چه کاریو نداره

ماهور:پس من چی؟

سامیار: تو وظیفه فقط اطاعت کردنه خوشگله همین

ماهور:زooooooooوورگوooooooooوور

سامیار:کم حرص بخور

از حرص داشتم منفجر میشدم همش زور میگه یعنی چی اخه؟؟؟؟؟؟

سامیار:چمدون هارو واسه پس فردا صبح حاضر کن خودتم راس ساعت ۸ حاضر باش

ماهور:مگه میخوایم بریم کله پزی اخه؟؟؟

سامیار یهو با جدیت نگاهم کرد

سامیار:چیزی گفتی؟

ماه‌ور:نه گفتم چشم

سامیار:خوبه

#پارت_شصت_هفت

ساعت شش صبح بود که بیدار شدم و مشغول جمع کردن چمدون ها شدم

دیروز که همش درگیر تمیز کردن خونه بودم بعدش با حموم رفتنم دیگه حال و حوصله ی چمدون جمع کردن نداشتم

چمدون بزرگه رو دیروز سامیار گذاشته بود کنار کمد ها تا امروز راحت باشم

چه حس خوب و عجیبی بود اولین سفر من و سامیار بود و این جمع کردن وسایلم چه لذتی داشت

تمام وسایلمو جمع کردم و چمدونو گذاشتم پشت در که سامیار بذارتش تو ماشین

رفتم تو آشپزخونه و یکم خوراکی برداشتم واسه ی تو راه تا قبل از اینکه جایی وایسیم به چیزایی همراهمون داشته باشیم

ساعت یک ربع به هشت بود که من حاضر بودم و هیچ کاری واسه انجام دادن نداشتم رفتم سراغ سامیار تا اونم بیدارش کنم

ماه‌ور:بابایی

_بااااااایییی

اووووم چرا بیدار نمیشه خوب حوصلم سر رفته یهو چشمم افتاد به بطری آب کنار تخت

اصلا چی بهتراز این؟

بطری رو برداشتم و یه لیوان پر آب کردم

ماهور: باباایی خودت خواستییی

آبو خالی کردم رو سامیار یهو سامیار از خواب پرید تو جاش نیم خیز شد

هنوز هیچ درکی از موقعیتش نداشت و نمیتونست هیچ واکنشی نشون بده

سامیار: ماااااااا اهور چیکار کردی؟

ماهور: لالا تلده بودی منم بیدارت تادم

(لالا کرده بودی منم بیدارت کردم)

سامیار: باشه دخترم توی راه درست میکنم

اووووووه تو جاده؟ مگه میشهههه؟ سامیارم بعضی وقتا خیلی بچه ی مظلومی میشه ها فکر کرده تو جاده هم میتونه زور بگه

سامیار رفت دوش بگیره منم سریع گندی که زدمو تمیز کردم و رو تختی رو مرتب کردم

سامیار از حموم اومد بیرون داشت لباس میپوشید منم شالمو انداختم رو سرم و رفتم سمت در

سامیاری: کجا؟

ماہور: واا مگہ نمیریم؟

سامیار: میریم ولی لباسات؟

ماهور: انتظار نداری روی لباس ورزشی مانتو تنم کنم که؟

سامیار: اینجوری نمیریم درست لباس بپوش

ماهور: نمیخواه ام

سامیار: خواسته ی من مهمه الان بجنب

ماهور: نمیا ام

سامیار: بیخود

_تو که دختر بدی نبودی چی شد یهو؟

ماهور: الانم نیسم

سامیار: کسی که حرف بابا بیشو گوش نده پس دختره بدیه

ماهور: اخه من اینجوری دوست دارم

سامیار: ولی من اینجوری دوست ندارم

_واست خواسته ی من مهم تره یا خودت؟

ماهور: معلومه خوب شما

سامیار: خوبه پس به لباسی بپوشی که به خواسته ی من احترام گذاشته باشی

ماهور: چشم

بله انقدر راحت خر شدم و رفتم کلا لباسمو عوض کردم و جوری لباس پوشیدم که سامیار راضی باشه

درسته که تا قبل از ازدوایم دختر راحتی بودم ولی اگر این غیرت سامیار نبود واقعا زندگی برام مزخرف میشد چون طاقت اینکه براش مهم نباشه چه لباسی رو کجا میخوام بپوشم نداشتم

اصلا شاید بعضی وقتا خودم به کاری میکردم که نسبت بهم حساس باشه و غیرتی بشه منم تو دلم قند اب شه از این حس و حال خوب

#پارت_شصت_هشت

رفتم پایین که دیدم سامیار همه ی وسایل هارو گذاشته تو ماشین و جلوی در منتظرمه

ماهور:خوب دیگه بزن بریم

سامیار:افرین الان نازتر شدی جوجه

ماهور:مررسی

سامیار با رامتین اینا اول کرج قرار گذاشته بود من که اسم این خیابون هارو دقیق بلد نیسم ولی میدونستم سامیار کجا رو میگه و دلم میخواست تا اونجا یکم بخوابم ولی متاسفانه تو ماشین خوابم نمیبرد

همینجوری با سامیار داشتیم راجب همه چیز حرف میزدیم و اهنگ گوش میدادیم منم انقدر عکس و فیلم گرفتم و با سامیار مسخره بازی در آورده بودیم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم و چی شد

سامیار کنار یه ماشین ایستاد واسش بوق زد رامتین شیشه رو داد پایین

رامتین:چطوری؟

سامیار رفت جلوی ماشین رامتین پارک کرد و گفت بیا پایین

باهم پیاده شدیم و رفتیم سمتشون بعد از سلام و احوال پرسی و معارفه ی منو ساغر (همسر رامتین) سوار ماشین شدیم و رفتیم تو جاده

ماهور: سامیار؟

سامیار: جونم

ماهور: نمیدونم چرا حس میکنم ساغر واسم آشناست

سامیار: نه بابا فکر نکنم

ماهور: بخدا راست میگم سامیار همش احساس میکنم قبلا یه جایی دیدمش

__چشماش قشنگ واسم آشناست محاله اشتباه کنم

سامیار: نمیدونم

__ولی چه بهتر اینجوری یه دوستم داری

ماهور: نمیدونم چی بگم شاید

گوشی سامیار زنگ خورد و سامیار تماس وصل کرد

سامیار: جانم رامتین؟

رامتین: سامیار ساغر اصرار داره که ماهورو میشناسه

ماهور: بفرما دیدی گفتم

سامیار: عهههه ماهورم همینو میگه

رامتین: گوشی رو بده باهم حرف بزنن

سامیار:داره میشنوه

ساغر:الو ماهور؟

ماهور:جان؟

ساغر:تو مدرسه کجا بودی؟ منظورم دبیرستانه

ماهور:فرز انگان

ساغر:خوب منم اونجا بودم تو غرب تهران دیگه؟

ماهور:اوهوم

ساغر:خوب پس هم کلاسی بودیم

یهو یادم اومد اون ساغر،ساغر نیازی

والای بدتر از این دیگه نمیشد لعنت به شانس که من ندارم

ماهور: تو ساغر نیازی هستی؟

ساغر:ارهههه خودمم ببینم ماهک چطوره؟

والا من خودمم نمیدونم ماهک چطوره بعدش تو حالشو از من میپرسی

ماهور:خوبه عزیزم

بالاخره گوشی رو قطع کردم و اخمای توهمم دست خودم اصلا نبود

سامیار:چی شد؟

ماهور:هیچی

سامیار: ماهور حرف بزن

ماهور:این دختره دبیرستان رقیب من بود وحشتناک همیشه تو همه ی درس ها و ورزش ها تو هرچیزی شده بود حتی بیست و پنج صدمم ولی من همیشه ازش بالاتره بودم اونم به شدت کینه‌ای

سامیار نمیدونی بخاطر تو دردسر انداختن من چه کارایی که نکرد اخرشم سه روز اخراج موقت کردنش بعدش دیگه در ظاهر ادم شده بود ولی کینش هزار برابر شد همه ی مدرسه همشون از نفرت ساغر نسبت به من خبر داشتن

اخرشم کلاسشو عوض کردن ولی این مسئله تموم نشد تا روزی که درسمون تموم شد و دیگه هیچ وقت همو ندیدیم

سامیار:اووه پس شیر زخمیه²

ماهور:سامیاااااا من جدیم

سامیار:بیخیال خوشگله اون ماله بچگی بود تموم شد رفت

ماهور:اره بابا

__یه جایی وایسا لطفا من جیش دارم

سامیار:نمیشه

ماهور:واااا چرا؟

سامیار:گفتم تو جاده تنبیه میشی الانو گفتم حق دسشویی رفتن نداری

ماهور: یعنی چی من جیش دارم

سامیار: دل درد که گرفتی تربیت میشی

صدای ضبطو زیاد کرد یه جورایی معنی دهنشو ببندو میداد

#پارت_شصت_نه

ضبطو کمش کردم من دارم اینجا منفجر میشم آقا راحت داره آهنگ گوش میده این حجم زورگویی امکان نداره هه هه هه هه

ماہور: بابایی

سامیاری: بگو

ماهور: توووووووووو خدا یه جایی وایسا

من الان منفجر میشم بدبخت میشم

به جون خودم دختر خوبی می‌شم

اَشْتَبَاهُ اَهْ كَرْدَم

سامیار: هووم خوبه

ماہور: تور و خدا الان میریزہ

سامیار:خوب بریزه بهتر

ماهور: وای بابایی جون من وایسا تور وخداااااااا

_وااااااااااای ککککمممممکککک

بابایی غلطططط مردم

__توروووووو خداااا

سامیار:خوب باشه جیغ نکش صبر کن یه جا پیدا کنم

ماهور: وای خدااا

سامیار: جیغ جیغ نکن دیگه

ماهور:جیییییش دارم

بعد از جیغ و داد های من که داشتم دیوونه میشدم بالاخره سامیار به جایی وایساد من اصلا نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم دستشویی داشتم دیوونه میشدم خیلی حس بدی بود

الان که راحت شدم میفهمم چه عذابی داشتم میکشیدم

رفتم سمت ماشین که یه لحظه شکه شدم از عشوهِ خُرکی های ساغر با اون تیپش و بی‌غیرتی رامتین واقعا واسم جای تعجب داشت و اخم های درهم سامیار و فاصله گرفت‌ناش نشون میداد که چقدر عصبی شده رفتم سمت ماشین

رامتین: سامیار میریم ویلای ما دیگه

سامیار: نه ما میریم ویلای بابام

رامتین: دیوونه خیلی دور میشیم هر دفعه دو ساعت تو راهیم تا برسیم بهم اخه مگه علقمون کمه؟

خوب واقعا حق با رامتین بود سامیار چش شد یهو؟ از اولم قرار بود ما بریم ویلای رامتین اینا یهو چرا همه چیزو عوض کرد؟

سامیار: باشه پس یه ویلا نزدیک خودتون ببین میتونی واسه ما پیدا کنی؟

رامتین: قرارمون این نبود اخه

سامیار: خانوما سختشون میشه خودمم اینجوری راحت ترم

رامتین: باشه داداش اوکیش میکنم

سامیار: قربونت

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

ماهور: سامیار چی شد یهو؟

سامیار: مرتیکه ی بی غیرت

_ ندیدی دختره چیکار میکرد؟ تو فکر کردی من ادمیم که با این چیزا کنار بیام؟؟

ماهور: زشت شد

سامیار: نه ماهر خانوم زشت بی غیرتی و بی رگ بودن

ماهور: حرص نخور دیگه هه هه هه

شروع کردم واسه سامیار میوه پوست کندن و راجب دانشگاه حرف زدن

انقدر با ذوق واسش تعریف میکردم و حرف میزدم که اونم اصلا ناراحتیشو یادش رفته بود

دیگه رسیده بودیم و وقت ناهار بود قرار شد به چیزی بخوریم بعدش بریم ویلا که نخوایم دوباره برگردیم بیرون

یه ویلا نزدیک های رامتین اینا پیدا کردیم و قرار شد بریم اونجا هرچند که اونا خیلی ناراحت بودن ولی راستش منم نزدیکی به ساغرو دوست نداشتم

#پارت_هفتاد

سامیار چمدونو آورد و تو منم خوراکی هارو وسایلمونو مرتب کردم خیلی ویلای با نمکی داشت عاشقش شده بودم

خوبیش این بود که رو به دریا بود و این آرامشو دوست دارم البته بماند که چه عکس های جذابی میتونم بگیرم

اولین سفر دوتایمون تا اینجا خوب پیش رفت حتی بدی های ساغر وقتی سامیار بهش اجازه نزدیکی نمیده واسم لذت داره

همیشه از این اتفاق ها ممکنه واسه هرکسی بیافته ولی من ایمان دارم تا وقتی دو طرف نخواد همیشه حتی پاپوش که تو خیلی از زندگی ها اتفاق میافته تا کسی چیزی رو پنهون نکنه همیشه هیچ پاپوشی درست کرد

من به سامیار اعتماد کامل دارم و مطمئنم تو رابطه ی ما از این اتفاق ها نخواهد افتاد

چرا؟

خوب معلومه چون سامیار فوق العاده ادم قویه و چون اصلا اهل دروغ نیس پس این اتفاق هام نمیافته

اون بهم ثابت کرده حتی چیزایی که ممکن بوده بگه و با گفتنش دعوا شه اون گفته

منم که چیزی واسه پنهون کاری ندارم چون اگر داشتم همون اول کار تمام زندگیمو واسش نمیگفتم

پس میتونم با خیال راحت از زندگیم لذت ببرم

سامیار:جوجه بریم قدم بزنیم؟

ماہور: ا رہ رہ رہ رہ رہ بریم

با سامیار تو ساحل قدم میزدیم منم بازو شو گرفته بودم سامیار به یه تخته سنگ اشاره کرده و قرار شد بشینیم اونجا و غروب آفتابو ببینیم

ماهور: سامیاریه فکر قشنگ دارم

سامیار:چی خوشمزه ی من؟

ماہور: لحظہ ی غروب ہر دو تاملون یہ اعتراف کنیم ہمزمان

سامیار باشه فکر خوبه

من که از اول میدونستم چی قراره بگم ولی خوب خیلی دلم میخواست اعتراف سامیارو بدونم

هرچند اعتراف من شاید همه می‌دونستنش شاید نه

ولی من دلم میخواست اونو تو اون لحظه به سامیار بگم

الان وقتش بود

هیجان داشتم...

یہ حس عجیب...

حس های جور واجور...

اروم باش قلب دیوونه چیزی نیست فقط یه لحظه ی خاصه همین

خیره ی چشم های هم دیگه شدیم

وقتش بود...

همزمان گفتیم:

دوست دارم...♡

چقدر شیرین بود جمله ای که تاحالا هزار بار بهم گفتیم ولی با این غروب آفتاب با اون هیجان قبلش چقدر شیرین بود

این تلپاتیمونو دوستش داشتم

هردو...همزمان...یه جمله...

میشه این چیزارو دیدو عاشق نبود؟ این حس های خوب این لذت خواستنش اصلا نمیتونم وصف کنم اون حجم از خوشبختی رو

ماهور:تا امروز روز سخت کم نداشتیم ولی این رابطه واسه ی من خیلی مقدسه

سامیار:تو همه ی رابطه ها سختی هست

ماهور:اره تو فیلم هادیدم حتی تو کتاب ها خوندم

_ولی سامیار منو تو یه مشکلمون که حل میشه یه چالش دیگه داریم

سامیار:داری میگی فیلم و کتاب... اونا یه بخشی از زندگی رو نشون میدن وگرنه ادم های واقعی همونطوری که خوشی های جورواجور دارن مشکلات جدیدم دارن

ماهور:اره راست میگیا

سامیار:میبینی الان حالمون خوبه؟

ماهور:اوهوم

سامیار:یه روزاییم حالمون بده

_حال خوب الانو مدیون بودن همیم

_مشکلات پیش میاد که حال خوب تو روزای سختم مدیون هم باشیم

ماهور:تاحالا اینجوری بهش فکر نکردم

سامیار:همیشه قشنگ فکر کن تا راحت تر زندگی کنی

ماهور:اونجوری فقط باید به تو فکر کنم

سامیار:کوچولوی خوشمزم

#پارت_هفتاد_یک

از صبح با رامتین اینا بیرون بودیم قرار شد شام جوجه بخوریم اونم تو حیاط باغ رامتین

سامیار و رامتین مشغول حاضر کردن جوجه ها بودن و منو ساغرم مثلا داشتیم سالاد حاضر میکردیم

ساغر از هر چرتو پرتی که فکرشو کنید داشت حرف میزد تمام مدت تمرکزش رو به چیز بود

اینکه اون الان شادترین و خوشبخت ترین ادم روی کره ی زمینه منم که عقده ای نبودم بخوام خودمو ثابت کنم پس ترجیحم سکوت بود
همینجوری به حرف هاش گوش میدادم ولی خوب داشتیم به برنامه هام فکر میکردم ذهنم جای دیگه بود که با صدای گوشیم ازش فاصله
گرفتم و رفتم گوشیمو جواب دادم

ماهور:الو سلام

سیمین:سلام ماهور جان خوبید؟

ماهور: ممنونم شما خوبید؟

سیمین: مرسی خوش میگذره؟

ماهور: بله سیمین جون جای شما خالیه

سیمین: مرسی عزیزم

_کی بر میگردید؟

ماهور: شنبه

سیمین: من فکر کردم اخر هفته میاید

_چرا شنبه حالا؟

ماهور: اخه خودتون که میدونید اخر هفته جاده چالوش چقدر شلوغه

سیمین: خوب کردید خطرشم کمتره اینجوری

_راستش من واسه اخر هفته مهمونی گرفتم خواستم واسه ی اون دعوتتون کنم که نیستید

ماهور: ممنونم ایشالا یه دفعه ی دیگه

سیمین: خوب کاری نداری؟

ماهور: نه خداحافظ

سیمین:خدا حافظ

حرصم درومد اون که میدونست ما سفریم اگر خیلی دلش میخواست ماهم باشیم خوب یکم صبر میکرد اینجوری میخواد لج منو در بیاره مثلا من ناراحت شم ولی نمیدونی این مهمون بازی ها یک درصدم واسه من ارزش ندارن چه برسه بخوام خودمو بابتش ناراحتم بکنم

این حرف هارو به حالت درد و دل به ساغر گفتم و یکم حرف زدیم بعدش رفتیم تو حیاط شام بخوریم منو سامیار کنار هم نشسته بودیم و من تو بغل سامیار غذا میخوردیم و میخندیدیم

که ساغر شروع کرد تمام حرف های منو با کلی دروغ و حاشیه گفتن و هر لحظه فشار دست سامیار روی پهلوم بیشتر میشد

ماهور:چرا داری دروغ میگی ؟؟؟ من کی این حرفارو زدم ؟؟؟ درسته حرصم گرفت دردو دل کردم ولی اینارو خودتم میدونی نگفتم

ساجر:خیلی تابلو بود تا الان که از سامی میترسی الانم از ترست اینجوری میکنی

ماهور:اولا کوفتو سامی سیریش خانوم دوما

سامیار پرید وسط حرفم

سامیار:ساجر خانوم ماهر تحت هیچ شرایطی دروغ نمیگه به من هیچ وقت من اینو مطمئنم شما هم کمتر هول بازی در بیار

_بلند شو بپوش بریم ماهر

اومدم برم که سامیار گفت

سامیار:قبلش بگو چی بهم گفتید؟

سرمو انداختم پایین و تمان حرف هامو دقیق واسش گفتم

سامیار سر تکون داد اومدم برم داخل لباسامو بردارم ترجیح دادم اول کرممو به ساغر بریزم

تو آشپزخونه بین چرت و پرت هاش یه چیزایی از عشقش و رابطش گفته بود منم همه رو گفتم

رامیتن کارد میزدی خورش در نمیومد سخته بفهمی زنت دوست پسر داره تورو فقط واسه پولت میخواد و کلی کثافت کاری دیگه

داشتم حاضر میشدم که ساغر اومد داخل

ساغر:دختره ی خراب بازم واسه من ادم شدی

ماهو:گمشو بابا تو خر کی باشی

ساغر:حرف دهنتو بفهم

ماهو:برو هول خانوم

یهو ساغر زد تو گوشم

با این کارش دیوونه شدم دیگه

انداختمش رو زمین سرش خورد به دیوار به خون رو زمین اصلا توجهی نکردم

نشستم رو قفسه ی سینهش محکم زدم تو گوشش

ماهو:این واسه گوه اضافی که خوردی

یکیم زدم تو اون گوشش

ماهو:اینم واسه غلط اضافت

بخاطر ضربه ی سرش شدیدا بی حال شده بود و هیچ قدرت دفاعی از خودش منم انگار بهم جنون دست داده بود از روش بلند شدم و داشتم نگاهش میکردم که سامیار اومد داخل

سامیار:ماه

__چی شده؟؟؟؟؟؟

ماهور:سامیار کشتمش

سامیار از بغلم رد شدو رفت سمت ساغر و رامتینم صدا میزد

اونم سراسیمه وارد خونه شد

#پارت_هفتاد_دو

رامتین:وااای ساغر

نشسته بودم یه گوشه و به اون دوتا نگاه میکردم برخلاف تصورم نمرده بود ولی خوب بیهوش بود شایدم بی حال با یکم لوس بازی

خلاصه اگر میکشتمشم حقش بود دختره ی نکبت

خودش کرم ریخت من تقصیری نداشتم میخواست اینجوری نکنه

کارشون که تموم شد سامیار بدون اینکه نگاهم کنه

سامیار:بریم

از سکوتش میترسیدم بدتر شد تمام اتفاق ها افتاد گردن من بیچاره

کاش حداقل سامیار یه حرفی بزنه اینجوری خیلی ترسناکه منم تحملشو ندارم

وارد خونه که شدیم سامیار واسه ی دومین بار زد تو گوشم جوری که افتادم رو زمین

دستم گذاشتم جای کشیدش دلم نمخواست از جام تگون بخورم

خواستم برم سمت اتاق که با صداش سر جام ایستادم

سامیار: این کشیده واسه حرف های مفتت راجب خانوادم نبود بخاطر اون دخترم نبود فقط واسه غلط اضافی که کردی بود

_از کی تا حالا وحشی شدی؟ هااان؟

_زن منی غلط میکنی از این بی ابرو بازی ها در بیاری

ماهوَر: زد تو گوشم...

سامیار: به من میگفتی تا جرش بدم نه اینکه الان شرمندشون باشم میگفتی تا شرمندشون کنم

سریع رفتم تو اتاق تا صبح داشتم گریه میکردم من واسه چه چیز مزخرفی کشیده خوردم

به جای اینکه پشت من باشه میزنه تو گوشم تازه واقعا که دیگه نوبره

رو تخت دراز کشیده بودم تا اومد دراز کشید خواست بغلم کنه که خیلی اروم خودمو کشیدم کنار و ازش فاصله گرفتم

تعجبشو به خوبی حس میکردم ولی واقعا نمیخواستم نزدیکش بشم

صبح از خواب بیدار شدم دیدم سامیار نیست رفتم دست و صورتمو شستم داشتم میرفتم سمت اتاق که دیدمش

یه سلام زیر لب گفتم و اونم جوابمو داد

سامیار: بیا صبحانه بخور

رفتم چند تا لقمه خوردم و بلند شدم برم سمت اتاق اگر بهش میگفتم نمیخوام دو ساعت باید باهاش بحث میکردم و الانم واقعا دلم نمیخواست کنارش باشم یا باهاش هم کلام باشم

روی تخت بودم واسه خودم تو اینستا میچرخیدم که سامیار اومد تو اتاق

سامیار: حاضر شو بریم دیدن ساغر

ماهور: نمیام

سامیار: با تو بودم

ماهور: نمیام

پشتمو کردم بهش و چشمامو بستم اونم انقدر خنگه که واقعا ول کرد رفت

وقتی برگشت بهم یه شاخه گل داد ولی هرچی میخواست بهم نزدیک بشه و حرف بزنیم انقدر سرد جوابشو میدادم که میرفت کنار

آخرشم گفت فردا صبح برمیگردیم منم بدون هیچ واکنشی وسایلو جمع کردم و منتظر فردا شدم

صبح حرکت کردیم به سمت تهران خداروشکر خبری ازشون نبود تمام راه تو سکوت بودیم هرجاییم که حس میکردم میخواد حرفی بزنه خودمو میزدم به خواب و در نتیجه اونم سکوت میکرد

رسیدیم خونه سامیار وسایلو آورد بالا و زنگ زد از بیرون غذا سفارش داد

یاد نمیگیره قبل از تصمیم گیری نظر منم بپرسه

ناهارو آوردن منم واسه ی اینکه صداش در نیاد دوتا قاشق خوردم که بحث های بینمونو کاهش بدم

بعدشم رفتم وسایلو جا به جا کردم

رفتم حموم چون به هیچی جز یه حموم نیاز نداشت

#پارت_هفتاد_سه

با سامیار قرار شد بریم خونه ی مامانش اینا هرچند اصلا دلم نمیخواست برم و کلی ناراحت بودم ولی مجبوری قبول کردم

حاضر شدم نشسته بودم منتظر سامیار بودم تا اومد منم بلند شدم رفتم سمت در تا کفش هامو بپوشم ولی اصلا نفهمیدم چی شد که دنیا جلوی چشمام سیاه شد

سامیار:

نمیدونم چی شد که ماهار افتاد رو زمین رفتم کنارش نشستم

هرچی صدایش میزدم انگار نه انگار یه لیوان آب ریختم روش هرچی میزدم تو صورتش هیچ واکنشی نشون نمیداد

با آمبولانس تماس گرفتم اونا ود خودشونو رسوندن ولی متاسفانه اونا هم نمیتونستن بهوش بیارنش

بدنش به هیچی واکنش نشون نمیداد اگر قلبش ضربان نداشت مطمئن میشدم زنده نیست

داشتم دیوونه میشدم حس میکردم تو خلا دارم دست و پا میزنم

ماهورم اینجوری دراز افتاد بود جلوم و هیچ کاری نمیکردم

چون آمبولانس خصوصی بود هز بیمارستانی که من میخواستم میبردنش

منم گفتم ببرنش بیمارستان عرفان

ماهورم سوار آمبولانس شد منم پشت سرش

سیاوش مدام زنگ میزد و ول نمیکرد تو مخم بود حسابی

سامیار: چته لعنتی؟ گاییدی منو

سیاوش: حیوون درست حرف بزن چه مرگته

سامیار:سیا ماہورم

سیاوش:چی شده؟

سامیار:نمیدونم یهو افتاد زمین هرکاریش کردن بهوش نیومد

سیاوش: کجایید؟؟؟؟؟

سامیار: داریم میریم عرفان

رسیدیم بیمارستان و با شوک ماهور برگردوندند میگفتن خدا خیلی دوست داشته برگشته

از این اتاق به اون اتاق عکس هزار تا کوفت دیگه

سرمو برگردوندم ماهان و سیاوشو دیدم

ماهان حمله کرد بهم و یقمو گرفت

ماهان: چیکاااارش کردی کثافت؟؟؟؟؟؟

بخدا زندت نمیزار بی شرف

سیاوش اومد ماهان جدا کرد از من و بهش توضیح داد ماهم داشتیم واسه ی مهمونی حاضر میشدم

شاید من بی تقصیر بودم شایدم مقصر ترین بودم

هیچ کس هیچی نمیدونست

هیچ دکتری یه جواب درست بهم نداده بود ببینیم چه خاکی تو سرم شده

تنهانگته ی مثبتش این بود که ماهورم چشمامو باز کرده بود

گور بابای دنیا و چیزای دیگش مهم اینه زن من زنده باشه کنارم باشه

تو سالن دیوانه وار راه میرفتم هرچی میرفتم تو اتاق ماهور با این که بهوش اومده بود اما به شدت بی حال بود

ماهور شیطونمو اینجوری بی حال و مظلوم میدیدم قلبم میخواست سوراخ شه

حالا میفهمم بچم شبه عروسی چه دردی کشیده با این که موقعیت اون خیلی بدتر بود

ای خدا کی میخوای روی خوش زندگیتو نشون ماهم بدیم

دکتر صدام کرد و خواست باهاش برم تو اتاق باهم صحبت کنیم

#پارت_هفتاد_چهار

مقابل دکتر نشسته بودم تا حرف هاشو شروع کنه

دکتر:جناب راد طبق آزمایش های همسرتون ایشون هیچ مشکلی ندارن و کاملاً سالم هستند

خوش حالی اون لحظه تو قلبم غیر قابل توصیفه لبخند روی لبام غیر ارادی بود

خدایا نوکر تم دمت گرم صدامو شنیدی خدایا شکرت

باحرف دکتر حس کردم قلبم واسه چند ثانیه نزد

دکتر: اما ایشون متاسفانه نمیتونن راه برن

شروع کردم بلند بلند خندیدن

سامیار: شوخی قشنگی نبود دکتر

_منو زنم داشتیم میرفتیم مهمونی اون فقط از حال رفت حالا میگید راه نمیتونه بره؟؟؟

_اون تا چند ساعت پیش سالم سالم بود یعنی چی؟

دکتر: ما خودمونم هنوز نتونستیم دلیلی پیدا کنیم در حال آزمایش و تحقیق هستیم انشالله به نتیجه میرسیم

سامیار: بگو کارمو بلد نیستیم کی به شماها مدرک داده؟؟؟

_فقط بلدید الکی پول بچاپید وقت عمل که میشه واسه من در حال آزمایش هستید

_من میخوام زنمو ببرم فقط بگو کدوم کشور عرضه داره بفهمه زن من چه بلایی سرش اومده

دکتر: در حال حاضر هیچ جا چون ما از هیچ کشوری نتونستیم اطلاعاتی بگیریم راجب اینکه اونا توانایی این کارو دارن یا نه

_جناب راد ما قسم خوردیم که جو بیمار ائمونو نجات بدیم پس هر راهی که باشه مطمئن باشید دریغ نمیکنیم

سامیار: فقط بگو باید چیکار کنم؟

دکتر: دعا...

سامیار: همیشه راجب مریضیش توضیح بدید ببینم چه خاکی تو سرم شده؟

دکتر: همسرتون الان تمام نقطه های بدنشو حس میکنه هیچ مشکلی نداره فقط تعادل نداره

_واسه دستشویی باید از سرویس فرنگی استفاده کنه و اینکه واسه ی یک قدم راه رفتم کسی باید باشه که پهلوهاشو بگیره

_حدس ما اینکه لایه ی گوش میانیش دچار مشکل شده باشه چون تعادل بدن به اون قسمت مربوط میشه تو آزمایش های اولیش چیزی ندیدیم ولی خوب آزمایش های دقیق تری باید انجام بدیم

از اتاق دکتر اومدم بیرون نمیدونستم چه غلطی باید بکنم

توضیحش واسه سیاوش و ماهان سخت بود

تا حالا جلوی کسی گریه نکرده بودم ولی منو ماهان دیگه طاقت نداشتیم وسط بیمارستان بی توجه به نگاه بقیه اشک میریختیم

رفتم تو اتاق ماهور من طاقت نداشتم عروسکمو اینجوری ببینم

با دیدنم شروع کرده به گریه

رفتم بغلش کردم

سامیار: چیه عروسکم اروم باش خانومم هیچی نیستا

ماهور: میت رسم

_نمیخوام اینجوری شم نمیخوام سامیار

سامیار: هیشکش خوشگلم هیچی نیست اروم باش عزیزدلم اروم باش زندگیم

#یارت هفتاد ینج

ماه‌ور روی تخت دراز کشیده بود و سکوت کرده بود بدون هیچ حرکت اضافه‌ای طاقت این‌جوری دیدنشو نداشتم

ماہور: سامیار

سامیار: چون دلم

ماهور: میخوام... میخوام برم دستشویی

از پشت زبر بغلشو گرفتمو رفتم تو دستشو بی نشوندمش تا زبر شلوار شو باز کنم که دوباره زد زبر گریه

هق، هق، هاش، فکر کنم کل بخشو برداشته بود و هیچ، ارومش، نمکد انگار دردش بیشتر میشد

ماهور: سااااااماااااار ابن زندگيو نمخوام

من چه بلایی سرم اومدههههههه

ساااااامار باورم نمشهرههه

ای، خدااا

بین جیغ و داداش بود که دوتا پرستار خواستن با ماهان بیان تو که با دادم رفتن بیرون از دستشویی و درو بستن

همینم مونده ز نمو تو این شرایط بین ماهورم بیشتر خجالت میکشه

وقتی داشتم میخوابیدمش رو تخت خودمم داشتم دیوونه میشدم چه برسه به ماهور

حاضر م همه ی درد های دنیا رو بکشم ولی ماهور مو اینجوری نیستم

ماهور دراز کشیده بود ماهم ساکت کنارش بودیم که در با شتاب باز شد من خودم اولش هول کردم

تا مهتاب و سحر و ماهک و مامان و شهلا خانوم با اون صدای جیغ و گریه او مدن داخل

حس کردم ماهر بیشتر تو خودش جمع شد

دلش، نمخواست کسی، تو اون وضع بسنتش، دل، منم نمخواست

ولی نمیتونستم بیرونشون کنم

دستاشو گرفتم بهش گفتم نترس من یشتتم ولی کی یشت من بود؟

ترس، منو کے کم میکر د ترس، نبودن، ماہور مو

همینجوری میومدن و میرفتن و من یک لحظه هن ازش دور نشده بودم

دکتر! به هیچ نتیجه ای نرسیده بودن و من نمیفهمیدم کی میخوان به فکری بکنن

ماهور با هیچ کس حرفی نمیزد مگر اینکه مجبور میشد هیچی از کسی نمیخواست جز دستشویی که اونم خیلی اروم به خودم میگفت

کنارش فشستم

سامیار: خانوم

_خوشگل من از چیزی نترسیا

_من مثل کوه پشتتم

_نگران هیچی نباشم کارارو سپردم به سیا خودم درست در خدمتم

ماهور:دستمو محکم فشار داد

ماهور:سامیار نمیخوام جز تو کسی حتی یه لیوان آب دستم بده

_حالا که میگی پشتمی حریممو حفظ کن

سامیار:بانو ازم بی غیرتی دیدی؟؟؟

_جوجه خانوممو بسپرم دست کی اخه؟

_کی امن ترینه واسه تو؟

ماهور:خودت...

#پارت_هفتاد_شش

با دکتر ماهور حرف زدم و موندش عملا بی فایده گفت فضای خونه بهتره وانش

کارای ترخیصشو کردم و رفتیم سمت خونه همه اومدن بالا و داشتن تصمیم میگرفتن کی نوبتی بمونه و از این داستان ها

سامیار:ممنون از لطف همتون ولی نیازی نیست به موندن

صدای اعتراضشون بلند شد و طبق معمول هرکس یه نظری میداد اخر با صدای بلند گفتم

سامیار:کارای زمو که فقط خودم باید انجام بدم میمونه یه غذا که درست میکنم اگ دیدم نمیتونمم یه نفرو میگم بیاد

_شما واسه سر زدن تشریف بیارید قدمتون روی چشم ولی نیازی نیست نوبتی بمونید ما خودمون از پشش بر میایم

ماهان:فقط حرف میزنی زمو زمو زمو

_چه گلی به سرش زدی؟؟؟

_اصلا معلوم هست چه بلایی سرش آوردی؟ خوش غیرت

سامیار:بچه

ماهور:سامیار

با صدای ماهور ساکت شدم

اون الان به آرامش نیاز داشت ماهان خره من که نیسم

بخاطر ماهور ساکت شدم و ماهان هم از خونه رفت بیرون

با حرف های من کم کم همه بلند شدن رفتن

وقتی خونه کامل خلوت شد رفتم کنارش نشستم و کشیدمش تو بغلم

عمر من بود این دختر

از بودنش آرامش گرفته بودم که با اهی که کشید حقیقت مثل زهرمار همه چیزو واسه تلخ کرد

سامیار: چتہ جو جہ رنگی؟

ماہور: ہیچی

سامیاری: بگو بینم

ماه‌ور: داشتم فکر میکردم اگر سالم بودم حتما میرفتم حموم

جوجه ی من باید حسرت اینارو بخوره؟؟؟

من نباید باشم تو بتونه حسرت بخوره

زدمش زیر بغلم و رفتم سمت حموم

ماهور: دیوونه شوخی کردم

__منو بزار زمين

والای توروخدا

سامیاء

به جیغ و دادهاش توجه نکردم لباس هاشو در اوردم گذاشتمش تو حموم

خودمم لباس هامو در اوردم و رفتم پیشش

#پارت_هفتاد_هفت

ماہور:

به کمک سامیار حاضر شدم و رفتیم سمت مطب دکتر جدیدی که بهمون معرفی شده بود

تو این چند وقت کارمون شده بود از این دکتر به اون دکتر بعضی وقتا تو به روز پیش سه تا دکتر میرفتم و هیچ نتیجه ای نمیگرفتیم

سامیار به کمک یکی از دکترا مدارکمو فرستادن خارج از ایران تا هر جا که به درمانی واسه ی بیماریم پیدا شد بریم اونجا

ولی هنوز از هیچ جایی هیچ خبر خوبی نشنیده بودیم

همه ی تلاش های سامیار بی جواب بود

خسته بودم از این وضعیت زجر کشیدن سامیار و بابا و ماهان اذیتم میکرد

مردایی که صدای گریه هاشونو شنیدم وقتی کاری ازشون بر نمیومد

سیاوش و بابا رضا هم پیگیر بودن هر روز به دکتر جدید پیدا میکرد

همشون میگفتن غصه نخور یا پول هست پس به راهی پیدا میکنیم ولی مشکل پول نبود مشکل این بود راهی نبود

نمی‌فهمم چرا نمیتونی روی یاهام وایسم

میتروسم از روزی که همه خسته شن روزی که سامیار کم پیاره و ترکم کنه خوشبختیش ارزومه ولی اون حس حسادت تم چیه؟ چجوری

سامیار مو با کسی تقسیم کنم؟ این فکر دیوونم کرده بود

سیمی

مهتاب

ماهک

سحر

مامان

همشون میومدن سر میزدن و میرفتن گاهی مهتاب میموند تنها نباشم

ماشین پارک کردیم و سامیار و ماهان کمکم کرد تا بریم تو از این نگاه خیره ی ادما کلافه بودم داشتم دیوونه میشدم

سرمو انداختم پائین و خیره ی کفش های خودمو ماهان و سامیار بودم

جرات نداشتم سرمو بیارم بالا

از این نگاه ها بدم میومد

کاشکی انقدر نگاهم نمیکردن و بیشتر اذیتم نمیکردن

نشستم روی صندلی و منتظر بودم تا نوبت ما بشه

وقتی رفتیم تو دکتر با دیدن مدارکم گفت

دکتر: فشار عصبی این مدت زیاد تحمل کردی؟

ماهور: خوب یه مشکلاتی بوده تو زندگیمون

دکتر یه نگاهی به سامیار کرد که سامیار دستاشو مشت کرد

دکتر سامیار مخاطب قرار داد

دکتر: شما هیچ مشکل جسمی نداری

_اما مشکل عصبی داری باید بری پیش روانپزشک و تحت درمان باشی

سامیار: یعنی اونجوری خوب میشه؟

دکتر: نه

سامیار: پس چی؟

دکتر: دارو میخوره و از این بدتر نمیشه

سامیار: من میخوام زنم خوب شه

دکتر: نباید میزاشتی زنت به اینجا میرسید

کارت یه روانپزشک بهمون داد و خواست که بریم پیشش

اگر قرار خوب نشم دیگه چه نیازی به روانپزشک دارم؟

یعنی تا اخر عمرم اینجوریم؟

یعنی...وای باورم نمیشه

پس سامیار چی؟ چقدر طاقت میاره تحمل کنه یه زنه اینجوری رو؟

انگار همه میخوان و منو سامیار باهم نمونیم

تمام اتفاق ها یه جوری پیش میاد که بین منو سامیار خراب شه

یعنی باور کنم قسمت هم نبودیم؟

چقدر سخته این شرایط انگار هیچ درکی از اطرافم ندارم

شایدم اشتباه کرده یه راهی هست...

#پارت_هفتاد_هشت

سوار ماشین که شدیم تمام مسیر سرمو تکیه دادم به شیشه و اشک میریختم

تو ترافیک وحشتناک گیر کرده بودیم

یهو بارون گرفت

انگار آسمونم دلش به حال من سوخته...

بارون دوشش داشتم شیشه رو دادم پایین

یکم گذشت و داشتم از بارون لذت میبردم

اشک هامو بیشتر کرده بود ولی اروم ترم شده بودم

سامیار:شیشه رو بده بالا

ماهور:نه بارونه

سامیار:حرف گوش بده دیگه حداقل سرما نخوری

حداقل؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

یعنی انقدر زود خسته شد؟ چه زود واکنش نشون داد

شایدم انتظار داشتم بیشتر تحمل کنه

انقدری که خودم بخوام برم نه اینکه انقدر زود واکنش نشون بده

سامیار من صبور تر بود مطمئنم

من میشناسمش من میدونم چقدر دوستم داره

شیشه رو دادم بالا و بدون خجالت شروع کردم هق هق کردن

شایدم زیادی حساس و لوس شدم

اصلا شایدم واقعا حرف بدی نزد

سامیار:ماهورم چی شد عشقم؟

_واسه ی شیشه ناراحتی؟

_ببخشید دیگه لوس خانوم

_فشار زیاده ماهور ذهنم دنبال راه گیر کردم بخدا

ماه‌ور: به راه هست

سامیار: چی؟

ماه‌ور: طلاقم بده

سامیار: فقط خفه شو

انقدر بلند داد زدم سر جام پریدم

سامیار: تو دهنی الانت باشه واسه بعد فقط یک بار دیگه دهن‌تو باز کردی از این حرفای مفت زدی مراعات نمیکنم تا جایی که میخوری میزنمت

بلند تر شروع کردم به گریه کردن

اخه این چا وضع رفتار با مریضه

سامیار: مگه بهت نگفتم خفه شو؟

بیصدا شروع کردم به گریه بعدشم اروم شدم و خوابم برد

فقط وقتی که بیدار شدم دیدم تو اتاقمون روی تختم

هوا تاریک شده بود و این یعنی خیلی وقته که خوابم

بهتر ولی سامیار با اون وحشی بازی که در آورد نمیخوام ریختشم ببینم

ولی خوب شایدم یه کوچولو حق داره

اما خوب فقط یه کوچولو نه بیشتر

#پارت_هفتاد_نه

سامیار غذا برام آورد تو اتاق به شدت اخم کرده بودو جدی بود از سامیار اینجوری میترسیدم قلبم میگرفت

من به مهربونیش عادت داشتم به لوس کردن هاش اینجوری که میشد ترس همه ی جونمو میگرفت

نشست روی تخت کنارم بدون حرف غذا دهنم میکرد خوب جرات مخالفت نداشتم و ترجیح میدادم تا اخر غذامو بخورم و هیچی نگم چون احتمال اینکه ظرف غذا رو بزنه تو سرم زیاد بود

غذا که تموم شد داشت میرفت بیرون که صداش کردم

ماه‌ور: سامیار

سامیار: بگو

ماه‌ور: سامیار خوب من متاسفم

_یعنی خوب ببخشید ازت معذرت میخوام

_حرفم، خوب حرفم بیجا بود

سامیار: حرفت بیجا نبود زر بود

اینجور وقت ها که آپرمیچسبونند ساکت میشدم و مظلوم

حداقل یکم داد و بیداد میکرد سبک میشد منم چهارتا فوحششو به دل نمیگرفتم یعنی اصلا یادم نمیومند چون هیچ وقت از ته دلش بهم نمیگفت فقط از عصبانی بودنش بود

تنها نقطه ضعفم حرف رفتن و جدایی بود جز این حرفای دیگش قابل تحمل بود واسم

سامیار:چی شد؟ ساکت شدی؟ بلبل زبونیت تموم شد؟؟

ماهور:بخشید

سامیار:بس کن ماهور چیه ببخشم؟

_اینکه فکر کردی بی رگم؟ من بی غیرتم زنمو واسه مریضی ول کنم؟ چی فکر کردی تو با خودت؟

_اصلا میخوای طلاق بگیری چه گوهی بخوری؟؟؟ هالان؟

گریم گرفت حالا اشتباه کردم ولی هیچ وقت دلم نمیخواد انقدر عصبی بشه که اینجوری سرم داد بزنه

حالا من خنگم اصلا یه حرفی زدم اون چرا انقدر واکنش نشون میده

اشکام هامو که دید ظرف غذا رو محکم گذاشت روی میز و اوعد پیشم

سامیار:گریه نکن

گریه هام بیشتر شد

سامیار:لعنتی مگه نمیگم گریه نکن؟ نمیدونی اشکات دیوونم میکنه گریه نکن

ماهور:سا...میار بخشید

_بخدا... حالم بده اگر... یه حرفی زدم

_تو...تو که میدونی بدون تو میمیرم

_سامیار...کاشکی خو..خوب بودم

سامیار:ماهور تو چقدر فشار تحمل میکنی؟

_تو هرچی که داری میکشی من بدخت صد برابر تو درد دارم

_درد و عذابی که میکشی یه طرف بی قراریات این ترست اینکه فکر میکنی من بی غیرتم و هوس بازم حرف و نگاه بقیه همه ی اینارو من میکشم درد بزرگ ترم میدونی چیه؟

ماهور:ن..ه

سامیار:اینکه کاری از دستم بر نیاد

_عذاب کشیدن تو میبینم و هیچ کاری نمیتونم بکنم دارم دیوونه میش

_من مردم،قویم قبول ولی کدوم مردیو با عشقش امتحان کردن و دوام آورده؟

_از درون اتیشم ماهور اتیش

ماهور:سامیار بخشید

سامیار:چیو ببخشم؟ اینکه منو دیوونه ی خودت کردی؟

_بخشیدنی نیست من این دیوونگیو دوست دارم

هر لحظه بیشتر عاشقش میشدم

خدایا بیا صدامو بشنو کمکمون کن

اصلا من هیچی سامیارم هیچی

بیا به عشقمون رحم کن نذار آخرش بازنده شیم

خدایا ما همو دوست داریم اینجوری امتحانمون نکن...

#پارت_هشتاد

روز ها همینجوری میگذشت و بدون هیچ تغییری حس میکردم افسرده شدم دیگه واقعا نا امید شده بودم از اینکه این شرایط ممکنه تغییر کنه

یه جورایی انگار داشتم قبول میکردم این وضعیت تا آخر ادامه داره

کتابمو برداشتم و شروع کردم به خوندش حداقل یکم سرم گرم میشه

غرق کتاب خوندنم بودم که گوشیم زنگ خورد

ماهور:جانم مهتاب؟

مهتاب:چطوری ماهور زشته؟

ماهور:کوفت خوبم تو خوبی؟

مهتاب:اره منم خوبم ماهور شام بیاید اینجا

ماهور:والای نه عزیزم مرسی

مهتاب:مرسی چیه بیاید منتظر تونیم

ماهور:مگه جز ما کسه دیگه هم هست؟

مهتاب:اره سیمین اینا با خانواده ی خودم

ماهور:اوهوم خوش بگذره بهتون عزیزم

مهتاب:ماهور نیومدی نه من نه تو

ماهور:اخه مهتاب

مهتاب:کوفت منتظر تونیم

بخاطر اصرار های مهتاب مجبور شدیم بریم

سامیار قول داد که زود برگردیم که خسته نشم اخه خیلی نمیتونستم تو فضاهای شلوغ باشم و اینکه دائم نشسته باشم اینا اذیتم میکرد

زنگو زدیم و وارد خونه شدیم

از نگاه خانواده ی مهتاب داشتم دیوونه میشدم انگار ادم ندیدن

نشسته بودیم که وقت شام شد

این چندوقت غدام خیلی زیاد شده بود نمیدونمم چرا ولی خوب ترجیح دادم خیلی کم بخورن چون خسته میشدم و برم خونه اگر گشتم بود با کمک سامیار غذا بخورم

سامیار خیلی زود اینو فهمید و بهم اصرار نکرد واسه ی بیشتر غذا خوردن

شامو خورده بودیم و توی سالن نشسته بودیم

سامیار کنار گوشم گفت

سامیار:بریم عزیزدلم؟

ماهو:اره اگر میشه بریم

سامیار:باشه بریم

تا خواستیم بلند شیم مهتاب با چایی اومد داشتیم چایی میخوردیم که مهتاب دلیل مهمونیشو گفت

این مراسم واسه ی باردار بودنش بود خیلی واسش خوشحال شدم خیلی زیاد ولی خوب ته دلم میخواست من جای مهتاب بودم

دوست داشتم من الان خبر مادر شدنمو بدم ولی خوب قسمت من انگار یه جور دیگه بود...

هممون غرق تبریک گفتن و خوشحالی کردن براشون بودیم واقعا اون لحظات مشکلاتمو یادم رفته بود

یهو با صدای سیمین همه ی توجه ها رو به خودش جلب کرد

سیمین:خداروشکر سیاوش و سحرم خوشبخت شدن از اولش عروس و داماد های خوش قدمی بودن

سکوت بدی تو سالن حاکم شد

یعنی چی؟ حرفش خیلی بچگانه بود

همه ی نگاه ها میخ من شد

چی بدتر از این؟

تمام خاطرات گذشته واسه ی همه زنده شد

من از لحاظ روحی به شدت ضعیف شده بودم کاش نیومده بودم

گریم گرفت و شروع کردم به اشک ریختن

سامیار دستمو گرفتم بلندم کردم برگشت رو به جمع گفت

سامیار:از این لحظه به بعد هیچ کدومتون هیییچ کدومتون حق نداره اسم منو زنمو بیاره

تو ماشین نشسته بودیم و بی هدف تو خیابون ها میچرخیدم هر دوتامون تو فکر و خیال خودمون غرق بودیم

سامیار:فردا پیش روانپزشک وقت میگیرم بریم

ماهو:اخه سامیار

سامیار:اخه نداره شاید یه راه حلی پیدا شه

ماهو:باشه

سامیار:حق نداری جواب زنگ هیچ کدومشونو بدی

ماهو:چشم

سامیار:آفرین توله ی خوشمزه

#پارت_هشتاد_یک

تو مطب دکتر نشسته بودیم و منتظر بودیم که نوبت ما بشه

تو اتاق دکتر نشسته بودیم و سامیار داشت راجب مریضیم توضیح میداد حرف هاش تموم شده و دکتر مشغول سوال پرسیدن بود ازش سوالاتش که تموم شد گفت

دکتر:متاسفم جناب راد

_ولی هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمیاد فقط اینکه ایشون تحت درمان باشن برای پیشگری از شدید تر شدن بیماریشون در غیر این صورت راه دیگه ای نیست

_الان میگید همسرتونو از ایران میبرید این حرف تمام بیماران اینجوریه

_واسه ی من هیچ فرقی نداره هرطور که بخواید میتونید عمل کنید منتهی هیچ جایی راه حلی وجود نداره ولی اگر دوست دارید که برید مانعی نیست

حرف های دکتر حکم مرگ منو داشت

تمام آرزو هامون خراب شد

حس کردم زندگیم آخر خطشه

این آخرین دکتر بود آخرین امید وقتی اونجوری حرفاشو زد یعنی تموم شد و رفت

یعنی ماهور با زندگی جدیدت کنار بیا

دلم میخواست بمیرم ولی اینجوری ادامه ندم

خیلی سخت بود...اصلا باورم نمیشد

حتی ایندفعه دیگه سامیارم بهم دلگرمی نداد

اونم نا امید شده بود... واسه ی اونم آخر خط بود

حقم داشت اصلا به چی باید امیدوارم میشد؟ وقتی هیچ راهی دیگه وجود نداره

حتی خدا هم نخواست کمکمون کنه پس هیچی نبود که از این جهنم نجاتمون بده

رسیدیم خونه سامیار کمکم کرد بریم بالا

بعد از اینکه لباس هامونو عوض کردیم

سامیار:ماهور من میخوام برم بیرون یکم قدم بزنم کاری نداری؟چیزی نمیخوای؟

ماهور:نه فقط

سامیار:چی عزیزم؟

ماهور:میشه کمکم کنی برم تو سالن روی مبل دراز بکشم؟ اخه میخوام فیلم ببینم

سامیار:باشه عزیزم

سامیار جای متو مرتب کرد و یکم خوراکیم گذاشت رومیز کیلیدشو برداشت و رفت بیرون

فکر کنم یک ساعتی بود که تنها نشسته بودمو داشتم فیلم میدیدم که دستشویییم گرفت

سعی کردم تحملش کنم تا سامیار بیاد

دلم نمیخواست مزاحمش بشمو خلوتشو بهم بزنم

یکم دیگه فیلم دیدم ولی دیگه اصلا نمیتونستم تحملش کنم

بالاخره که چی؟

خودم باید سعی میکردم مشکلمو حل کنم

اگر قراره تا آخرش اینجوری زندگی کنم تا کی میخوام سامیارو اینجوری اذیت کنم و اون بمونه پیشم کمکم کنه

حداقلش اینه خودم بتونم کارای خودمو بکنم از پس مشکلاتم خودم بر بیام

اگر مریضم یه مریض مزاحم نباشم یه مریض بدون آزار باشم

اره درستش همینه باید یاد بگیرم تو این شرایطم خودم کارامو بکنم نه کسه دیگه ای بدون کمک هیچ کسی

دستم گرفتیم به میز و نشستم روی زمین

چهار دست و پا و کشون خودمو تا دستشویی رسوندم

دستم گرفتیم به دیوار و دستگیره در و بلند شدم

تو دستشویی گریم گرفت از این ضعفم

با گریه و بغض دستمو گرفتیم به دیوار و بلند شدم

که یهو دستم سر خورد و صدای جیغم پیچید تو خونه

#پارت_هشتاد_دو

من

من..وایساده بودم

چرا نیافتادم؟؟؟؟

دستام که به جایی نبود

خداااا یاااا باورم نمیشه

صدای قلبمو میشنیدم

قدم اولو برداشتم

عادی....مثل همیشه

قدم دومم برداشتم

بازم نیافتادم

از دستشویی رفتم بیرون و شماره ی سامیارو گرفتم

سامیار:جانم؟

با جیغ و گریه گفتم

ماہور: سااااااااااامیاااااااار

سامیار: یا حسین

۔ چلی شدہ ماہور

ماهور: من راه میرم سامیار

سامیار:چی میگی؟

ماهور: به خدا به قران به جون تو راست میگم

سامیار من روی پاهام

الان دستمو به هیچ جایی نگرفتم و راه میرم و باهات حرف میزنم

سامیار: باشه عشقم اروم بشین تا پیام زودی اومدم

راسش نمیتونستم اروم بشینم

میترسیدم بشینمو بلند نشم

حس می‌کردم یه رویاست که ممکنه تموم شه

لحظه های شیرینی بود

خسته شده بودم انرژیم تمام شده بود

سامیار درو باز کرد و او مد تو خونه

شوکه همونجا ایستاد

سامیار: تو.... تو داری راه میری؟؟؟؟

رفتم جلوش ایستادم

ماہور: ارہ

سامیار با زانو نشست روی زمین

سامیار: خدایا شکر توت

دَمَتِ گِرمِ خِیلی مُردی

خدا یا مروری صدامو شنیدی

به عشقم به قلب بی قرار من رحم کردی

نووو کرتہ

نشستم کنار سامیار

فکر کنم اسم اشکم اشک شوق بود

اختیارش دست خودم نبود

انگاریه بار سنگین از روی دوشم برداشتن

سامیار:دیدی خانومم همه چی درست شد

ماهور:اره عشقم

_سامیار ممنونم که مثل همیشه بزرگ ترین حامیم بودی

_خیلی خوبه که دارمت همه ی زندگیم

سامیار:منم خوش حالم که دارمت خانومم

#پارت_هشتاد_سه

سامیار منو بغل کرد و شروع کردن چرخیدن

ناخوداگاه دستام دور گردنش حلقه شد

ماهور:دیوووونه نکن میافتم

_واللله ای سامیار

_منو بزار زمییییییین

سامیار:جیغ نکش بغل گوشم

سامیار منو گذاشت زمین و گفت

سامیار: نظرت با یه مهمونی چیه؟

ماهور:ترجیح میدم نباشه

سامیار:اخه چرا؟

ماهور:دوست دارم دوباره بریم تو حاشیه

سامیار:حالا راجبش یه فکری میکنیم

_الان بیا فلا به بقیه خبر بدیم خیال اونام راحت شه

سامیار تلفنو برداشت و به بقیه خبر داد

قرار شد فردا هم بریم پیش دکترم تا ببینیم وضعیتم چجوریه

راسش خوب یکم میترسیدم از اینکه مریضیم برگرده ودوباره مثل قبل بشم

اون شب منو سامیار تا نزدیک های صبح داشتیم حرف میزدیم

از نگرانیا مون ترسامون ناراحتیا مون

از برنامه هامون واسه آینده آرزو هامون

انگار تازه الان همو پیدا کردیم و بهم رسیدیم کلی حرف تو دلمون داشتیم انقدر زیاد که زمان از دستمون در رفته بود

صبح سامیار با منشی دکتر تماس گرفت و وقتی که شرایطو واسش توضیح داد قرار شد بریم اونجا و مارو بین مریض بفرسته بریم پیش دکتر

با سامیار روی صندلی منتظر نشسته بودیم تا نوبتمون بشه

راسش خیلی استرس داشتم میترسیدم دکتر چیزی بگه که باب میل نباشه

ترسم از این بود چیزی بشنومم که دوباره نا امید بشم

لحظه ها خیلی کند میگذشتن از این همه استرس حالت تهوع گرفته بودم

سامیار دستشو گذاشت روی دستم و با انگشتش دستمو نوازش میکرد

کنار گوشم گفت

سامیار:از چیزی نترسیا خانومم

ماهور:وقتی تو هستی نه نمیترسم

سامیار:قربونش بشم من

ماهور:خدا نکنه ضربانم

سامیار:ضربان؟

ماهور:اوهم ضربان قلبمی

_خیلی بهت میاد چون قلبم واسه ی تو میزنه

سامیار:اوهم خوبه خوشم اومد

نوبت ما شد و رفتیم داخل

بعد از سلام و احوال پرسی دکتر از من خواست همه چیزو کامل و مو به مو واسش توضیح بدم

منم شروع کردن از همه چیز و تمام حس های اون لحظه هامو واسش گفتم و اونم یه چیزایی یاد داشت میکرد

حرفام که تموم شد دکتر شروع کرد به حرف زدن

دکتر: خوب اولاً که به هر دو تاتون تبریک میگم

_دوم اینکه همونجوری که گفتم این مسئله فشار عصبی بوده حالا میتونست بخاطر استفاده ی زیاد از گوشی و بازی های کامپیوتری و اینا باشه تا فشار های خانوادگی و مشکلات زندگی که فکر میکنم واسه شما هم همون فشار زندگی باعث این ماجرا شده

_و حالا از طرفیم شما باید بیشتر مراعات کنید نمیخوام بگم این مریضی برمیگرده اینطور نیست با شوک عصبی که من به ماهور دادم تونست برگرده این تنها شانسمن بود و من نگفتم بهتون تا ببینیم نتیجه ای میگیریم یا نه که خداروشکر گرفتیم

_از امروز باید یکم بیشتر کنترل کنید همه ی روابطتونو چون فشار های سنگین اصلاً واست خوب نیست ولی خوب مثل همه میتونی زندگیتو ادامه بدی و هیچ ترسیم از چیزی نداشته باشید

#پارت_هشتاد_چهار

با حرفای دکتر کیلو کیلو قند تو دلم اب میشد حرفاش همون چیزی بود که من دوست داشتم بشنومم

خیلی خوشحال بودم واسه خودم،سامیار، زندگیمون و خانواده هامون

بالاخره هرکسی یه جوری ناراحت بود و پیگیری میکرد بی انصافی بود بخوام همه رو با یه دید ببینیم و اون محبت هارو فراموش کنم

سامیار دلش میخواست یه مهمونی کوچیک بگیره واسه ی همین همه رو برای پنج شنبه شب رستوران دعوت کرد تا به قول خودش خوش حالیمونو با همه تقسیم کنیم

فقط دلم نمیخواست سیمینو ببینیم تصمیم داشتم مثل خودش بشم شمشیرمو از رو بسته بودم

نه به اون همه مهربونی اولش نه به این کارای الانش زخم زبوناش قلب منو آتیش میزد

دلیلی نداشت بخواد انقدر منو عذاب بده و منو اذیت کنه چون من هیچ وقت هیچ بدی بهش نکرده بودم پس هرچی بگه بدتر جوابشو میشنوه

رسیدیم خونه و لباس هامون عوض کردیم داشتیم دنبال چیپس می‌گشتم که بخورم

سامیار: ماهور یعد از چندین شب روز میخوام اروم بخوابم توعم بیا باهم بخوابیم بحثم نکن

ماهور:اخه من

سامیار: بدووو زود

رفتم رو تخت که سامیار گفت

سامیار: پتو شو

خوب این یعنی که روش دراز بکشم ولی به فکر بهتر به سرم رسید

پريد رو شکمش

سامیار: ماااااھور باز تو وحشی شدی؟

ماہور: اوہووووم

سامیار: بخواب خستم وول بخوری بد خواب بشم کشتمت

ماہور: یعنی چی؟ چرا زور میگی؟

سامیار: هییییییس بخواب

یکم گذشت دیدم حسابی خواب سامیار سنگین شده و من اصلا خوابم نمیبرد

انقدرم سفت منو گرفته بود که تکون نتونم بخورم دیگه حرصم درومده بود که

یهو چشمم خورد به رگ گردنش [؟]

چی بهتر از این واسه من؟

یه نگاه به سامیار کردم و سرمو کشیدم بالا و دندون هامو فرو کردم تو گردنش

اوووووووم خیلی خوشششششششش بود

سامیار:تووووووووو له ی وحشی

__تو باز وحشی شدی؟؟؟؟؟

ماهور: وای خیلی چسبید مرسی

سامیار: برو گیره دفتر تو بیار

ماهور: وایلی نه

سامیار:بدو

ماهور: نمیخوام...نمیرم

سامیار:نشنیده میگیرم

این حرفش یعنی بحث بیشتر مساوی میشه با درد بیشتر

گیره ی دفتر خیلی افتضاح بود

اوردم سامیار زبونمو ور آورد و گیره رو زد بهش

سامیار:این میمونه تا بفهمی میگم خستم اذیت نکن بگم چشم و بخوابی نه وحشی بازی

بدبختیش این بود که نمیتونسم حرف بزنم

زبونم باید بیرون نگه میداشتم واسه ی همین تمام صورتم از اب دهنم خیس شده بود

تنها راهی که به دهنم رسید این بود که مثله توله ها شروع کردم له له زدن

سامیار:چته توله؟ چرا بی قراری؟

شروع کردم بالا پایین پریدن و له له زدن

اشک توی چشمم جمع شده بود دیگه طاقت نداشتم

سامیار که بی قراری هامو دید گیره ی زبونمو برداشت

صدای اخ و اوخم کل اتاق و برداشته بود

سامیار رفت یخ آورد بذاره روی زبونم

ماهور:بابایی ممنونم که برای تربیتم وقت میزاری

سامیار:افرین که تحمل میکنی دختر خوشگلم

#پارت_هشتاد_پنج

امشب قرار بود بریم رستوران

از صبح تاحالا هیجان داشتم که چی قراره بشه

شروع کردم به حاضر شدن

لباسمو پوشیدم دلم میخواست موهامو باز بزارم ولی میدونستم سامیار نمیزاره واسه ی همین کج بافتمشون اینجوری فقط یه کوچولو معلوم بود

آرایشمم که خیلی کم بود چون کلا اهل ارایش زیاد نبودم اگر بودم سامیار محال بود اجازه بده

تو آینه به خودم نگاه کردم

هیچ عیب و ایرادی نداشتم فقط جز اینکه یکم موهام پیدا بود و یکمم گردنم

اوووم رنگ رژم صورت خیلی کمرنگ بود ولی ممکن بود سامیار به اینم به گیری بده

سامیار که حاضر شده بود الانم رفته بود بنزین بزنه تنها راهش همین بود که تا اومد نزارم بیاد بالا و من سریع برم سوار ماشین بشم یه جورایی بزارمش تو عمل انجام شده

سامیار به این کارام میگفت بازی کردن با غیرتش

انقدر غیرتی بود و تو بحث غیرت جدی و ترسناک میشد که من جرات بازی کردن باهاشو نداشتم جز یه چند بار اونم تو خلوت خودمون
دلیلشم این بود که من عاشق این تعصبش بودم

ولی الان خودم از کار خودم میترسیدم و استرس داشتم واسه ی همین شماره ی سامیارو گرفتم

سامیار:جانم بانو

ماهوز:عزیزدلم رسیدی بگو من پیام پایین

سامیار:خوب از اولم قرارمون همین بود دیگه

ماهوز:نه یعنی خواستم بگم بالا نیا

سامیار:ماهوز حالت خوبه؟ مگه من گفتم میخوام پیام بالا

ماهوز:نه خوب کلی دارم میگم

سامیار:چیزی شده؟

ماهوز:نهههه اصلا چه چیزی میخواست بشه؟ هیچی نشده

_اصن من الان پیام پایین؟

سامیار:نخیر صبر کن رسیدم بهت میگم بیا پایین

ماهوز:چشم

سامیار:گوشیو قطع کرد و من هنوز استرسشو داشتم یه کاری میکردم بعدش هنوز سامیار نفهمیده به غلط کردن میافتم

عقل میگفت ماهوز برو همونجوری که سامیار دوست داره حاضرشو ولی خر درونم میگفت مهمونی امشب مال توعه پس تو باید از همه
بهتر باشی

غرق خود درگیریم بودم ومنتظر تماس سامیار که در خونه باز شد

بدبخت شدم رفت سامیار چرا اومد بالا

اولش اومد داخل متوجه نشد ولی همین که از سر جام بلند شدم اخم هاش رفت توهم

قلبم تند تند میزد

این قسمت جز نقشه هام نبود

حالا الان باید چه غلطی کنم

ماهوز:عه اومدی بالا؟

سامیار:خودت چی فکر میکنی؟

ماهوز:اومدی

سامیار:دلیل پایین نگه داشتم این سروشکلت بود؟ خودتو کردی شکل دلکها

واقعا که دلک؟؟؟

هرکی میدید میفهمید که تیپ و قیافم هیچ ایرادی نداره ولی سامیار به شدت حساس بود و این حساسیتش الان داشت حرصم میداد

سامیار:میخواستی اینجوری بیای؟

ماهور: نه

ساميار:پس چي؟

ماہور: ہیچی

۲۔ من کی اینجوری اومدم بیرون؟

سامیار: الان این سروشکلت واسه چیه ما اهورا؟؟؟

ماهور: ساميار بېخيد

سامیار: نمیریم کنسله

ماهور: سامیار غلط کردم زشته دیگه بیا بریم

ساميار: نه

ماہور: مرگ من

سامیار: الاغ چقدر بہت بگم جونتو قسم نده؟

#پارت_هشتاد_شش

خلاصه بعد از اون همه خواهش و التماس قرار شد بریم ولی وقتی برگشتیم سامیار جبران کنه

ماہور:خوب بریم

سامیار یه پوزخند بهم زد و رفت سمت اتاق

اخى اين پيچارم انقدر حرص خورده خنگ شده اخه در اينوريه اون با يوزخند ميره تو اتاق

ای خدااا

سامیار اومد پشت سرمو شالمو در اورد

موهامو جمع کرد و با چندتا گیر نگهشون داشت

ای خدا پس نظر من چی میشه این وسط یه شومیزم دستش بود

ای بابا اینو از کجا پیدا کرده بود دیگه؟ مانتو مو در اوردم لباسمو عوض کردم مانتو شالمو پوشیدم

ماہور: خوووووب دیگہ بریم یس

سامیار: یه چیز دیگم هست

ماہور:چی؟

لب هاشو گذاشت روی لب هامو شروع کرد لب هامو میک زدن یعنی اگر چاره داشت میجویدشون قورتش میداد

خودم طعم خونو حس می‌کردم

بالاخره ازم جدا شد و لبامو ول کرد

ماهور: سااااميااااار کندی لبامو

سامیار: تا تو باشی رژی که دوست ندارم و نرنی

ماه‌ور: کبودم کردی حالا چیکار کنم

سامیار: هیچی افتخار کن

_نگران نباش تا بریم و برگردیم چیزیت نمیشه

ماه‌ور: زورگو جان میشه بریم؟

_کلا که تیپ و قیافمو تغیر دادی حداقل بریم تا دیر نشده

سامیار: من اینجوری دوست دارم

_بدو تا ماشین تا مجبورت نکردم چادر بپوشی

همه ی مهمون ها اومدن

بابا و مامان و ماهان و ماهک

سیاوش و مهتاب و شمیم

سحر و بابک

بابا رضا و سیمین

همه خوشحال بودن و حالشون خوب بود

ماهان یه دسته گل خیلی بزرگ واسم آورد با یه زنجیر و پلاک

سیاوشم به دسته گل خیلی خوشگل

خیلی حس و حال خوبی داشتم و واقعا بهتر از اینم نمیشد

همه خوشحال بودن و سفارش غذا داده بودن و با سالاد مشغول بودن تا غذاها بیاد

سیمین: خوب اینم ماجرا هم بخیر گذشت خدا میدونی بعدیش چیه

بابا با همون جدبتش گفت

بابا: مگه قراره چیزی باشه؟

سیمین: بله

بابا: شما مگه خدایی که بدونی؟

سیمین: نه جناب ولی عروسی که قدمش

بابا پرید وسط حرفش

بابا: احترام خودتو نگه دار تا هرچی لایقته نگفتم بهت

سامیار: مامان بس کن

سیمین: سامیار یا من یا زنت

سامیار: این چه حرفیه؟

سیمین: فقط بگو

همه نفس هاشون تو سینه هاشون حبس شده بود

سامیار:معلومه زنم

سیمین:به درک

سیمین از جاش بلند شد

سیمین:بریم

هیچ کس بهش توجه نکرد

سیمین:رضا؟

رضا:میخوای بری برو من جشن سلامتیہ عروسمه

شوک بدی بود واسه ی همه

سیمین با قهر رستورانو ترک کرد

#پارت_هشتاد_هفت

درکل شب خوبی بود یعنی بعد از رفتن سیمین کسی واکنش بدی نشون نداد و به شوخی و خنده گذشت

از دل بقیه که خبر ندارم ولی من از اونجوری ضایع شدن سیمین خیلیم خوشحال شدم حقش بود انقدر زخم زبون زده بود که ناراحتیش الان ناراحتم نمیکرد

اون فکر میکرد با اون کاراش میتونه شب منو خراب کنه ولی خوب برعکس شد و خودشو توی جمع کوچیک کرد

جلوی در رستوران بودیم و داشتیم خداحافظی میکردیم همه ی با آرزوی خوشبختی و سلامتی رفتن

با سامیار رسیدیم خونه و لباس هامونو عوض کردیم

سامیار:جوج چایی رو آماده کن و بیا تو اتاق تنبیه

اووووووووووووه

اتاق تنبیه

بیچاره شدم رفت

ماهور:اوووم سامیار من خستم

سامیار: سامیار؟؟

ماهور:اووه نه ببخشید

سامیار:زود بیا

ماهور:وااای نه توروخدا باشه واسه ی بعد

سامیار چند قدم اومد عقب و مقابل وایساد

انقدر بهم نزدیک بود که صدای قلبشو میشنیدم

این همه نزدیکی با اون قیافه ی جدیش معذبم کرده بود

یه قدم رفتم عقب تر

اونم اومد جلوتر و بیشتر از قبل بهم چسبید

با دستش صورتمو نوازش کرد

درسته که نوازش بود ولی انگشتشو روی صورتم فشار میداد

نفس هاش دیوونم کرده بود

من با اون همه خجالتی که قبلا میکشیدم الان فقط دلم میخواست ببوسمش

تمرکز روی لب هاش بود که کنار گوشم زمزمه کرد

سامیار:تو تصمیم میگیری جوج؟

اصلا انگار زبونم قفل شده بود

هیچی نمیتونستم در مقابل سامیار بگم

سکوتم خیلی بود داشت لو میداد تو ذهنم چه خبره هرچند که سامیار خیلی خوب میفهمید چی میخوام

سامیار:چی میخوای که ساکت شدی؟

_هووووم؟

ماهور:لبات

سامیار:لبام چی؟

ماهور:میخوام ببوسمت

سامیار:ببوس

چشم هامو بستم سرم اوردم بالاتر

رفتم جلوتر

لبام ، لبای سامیارو لمس کرد

به ثانیه هم نکشید سامیار خودشو کشید عقب

قرارمون این نبود که

باید همو میبوسیدیم چرا خودشو کشید کنار؟

به جای این که عطش کم بشه حریص تر شدم

کلا عقلمم از دست داده بودم

فقط یه چیز میخوام...اونم لباش بود

دوباره خواستم برم جلو که سامیار رفت عقب

سامیار:توله اروم بگیر

ماهور:چرا....چرا اینجوری میکنی؟

سامیار:قرار بود بریم اتاق تنبیه نه اتاق خواب

ماهور:ولی اخی

سامیار:ولی نداره

_الان قرار نیست ببوسمت

ماهور:خوب من ببوسم

سامیار:اجازشو نداری

ماهور:خواهش میکنم

سامیار:نمیشه ماهر

زورگوی لجباز حالا من چیکار کنم

داشتم دیوونه میشدم

من فقط دلم میخواست ببوسمش چیزی دیگه ای نمیخواستم ازش

میدونی اینجوری میخواد تنبیهم کنه ولی اصلا راه خوبی نیست چون انقدر کلافم کرده بود دلم میخواست سرمو بکوبم توی دیوار

کاش حداقل در حد یه بوسه ی کوچیک بهم اجازشو میداد اونجوری شاید یکم اروم تر میشدم این کلافگی الانمو دوست داشتم ولی بلد بودم چجوری تلافی کنم هرچند اون از تلافی کردن های من بیشتر لذت میبرد تا اینکه بخواد حرص بخوره

خودش خوب بلد بود منو حرص بده تو همه ی موارد ولی من نمیتونستم یعنی خوب قد اون بلد نبودم

#پارت_هشتاد_هشت

تو اتاق تنبیه بودیم

سامیار لباس هامو در آورد و منم روی تخت دراز کشیده بودم

سامیار با دوتا شمع خیلی بلند اومد کنارم

سامیار:کدوم رنگش؟

بین صورتی و بنفش صورتی رو انتخاب کردم اینو بیشتر دوست داشتم

ماهور:صورتی

سامیار شمع روشن کرد

شعله اش خیلی زیاد بود و از این ترسیدم اون قبلی ها این شکلی نبودن

ماهور:من میترسم

سامیار:از چی؟

ماهور:این شعله اش خیلی زیاده

_من...من میترسم

سامیار:پیشه منی و از چیزی میترسی؟

ماهور: نه نمیتړسم

سامیار:خوبه

واقعا هم من پیش سامیار از هیچی نمیتړسیدم

خیالم راحت بود تو این زندگی تا وقتی سامیار باشه هیچی ترس نداره

اون لحظه هم یه ترس لحظه ای بود چون شعله اش واقعا خیلی زیاد و ترسناک بود

قدرت تو دستای سامیار بود

پس ترس هیچ معنی واسه من نداشت

سامیار اومد جلو و سوتینمم باز کرد و درش آورد

شمعو آورد بالا و اولین قطرش روی سینم ریخت

سوزشش دوبرابر شمع های معمولی حتی شایدم بیشتر بود

اصلا توقع این دردو نداشتم واسه ی همین جیغ بلندی کشید

ماهور:بابایی غلط کردم توروخدا

سامیار قطره های بعدی رو میریخت و جیغ منم بیشتر میشد

شروع کردم به التماس کردن و خواهش کردن شاید سامیار تمومش کنه

دیگه داشت واسم همه چیز سخت تر میشد

خیلی سوزشش بد بود واقعا شمع های قبلی در مقابلهش هیچی نبود

سامیار شمعو فوت کرد و خاموشش کرد

مثل همیشه رفت کمپرس یخ آورد

حالا نوبت منو لوس بازی های من بود

ماهور:بابایی

سامیار:جانم؟

ماهور:ممنونم که واسه تربیت من وقت میزارید♥🙏

سامیار:افرین توله ی با ادبم

سامیار شروع کرد پارافین هارو از بدنم جدا کردن

برخلاف اون قبلی ها که خیلی راحت و سریع جدا میشد اینا انگار چسبیده بودن به پوستم

سامیار بعد از جدا کردنشون و گذاشتن کمپرس یخ وقتی خیالش راحت کامل شد گفت

سامیار:بلندشو بپوش بریم

فقط سوتینمو پوشیدم و مظلوم سامیارو نگاه کردم

سامیار:چیه موش شدی؟

ماهور:لباس ندوس

سامیار:خیلی خب

_باز لوس شدی تو

ماهور:اوهوم

سامیار:خوب بیا بریم

ماهور:بغل^۱

سامیار اومد بغلم کرد و رفت تو اتاق خودمون منو گذاشت روی تخت و خودش از اتاق رفت بیرون و با یه سینی برگشت که توش به لیوان چایی بود و شیشه شیر من

این کار از سامیار خیلی بعید بود که کاراشو خودش بکنه تازه واسه منم شیر بیاره شایدم چون خودش میدونسته چقدر درد کشیدمو ترسیدم این کارو کرده

اومد رو تخت دراز کشید و منم رفتم توی بغلش سرم روی سینش بود و شیشمم دستم بود شیر میخوردم

سامیارم یه دستش توی موهام بود و اون یه دستشم لیوان چاییش

#پارت_هشتاد_نه

صبح زودتر از سامیار بیدار شدم

البته خیلیم صبح نبود ساعت ۱۲ ظهر بود اروم از کنار سامیار بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه

یه لیوان شیر کاکائو خوردم و مشغول درست کردن ناهار شدم

تصمیم گرفتم سوپ شیر درست کنم که با تَچین مرغ که سامیار خیلی دوست داره

مواد غذا رو داشتم حاضر میکردم که سامیار اومد

سامیار:جوج؟

پریدم بغلش دستامو دور گردنش و پاهامو دور کمرش حلقه کردم

ماهور: سلام بابایی جونم ظهرت بخیر

سامیار: سلام به روی ماهت

ماهور:بابایی ببین دارم چیا درست میکنم

سامیار:مگه یادگرفتی؟

ماهور:نه خوب هنوزم از روی کتاب آشپزی درست میکنم ولی بابایی جونم خیلییی بهتر شده ها قشنگ مقدار ها دستم اومده

سامیار:بله مشخصه

_فکر کنم تو و دخترمون همزمان آشپزی یاد بگیرید

ماهور:اونو با من مقایسه نکن

سامیار:ماهور چه وضع حرف زدنه

ماهور:نوموخوام بیشوله

(نمیخوام ببشعوره)

سامیار:ماااهور

ماهور:بابایی خان باید پسر باشه

سامیار:نخیر من غیرتی میشم باید تو خونه چادر بیوشی

ماهور:حسادت من مهم تره اگر دختر باشه میکشمش

سامیار:خیلی حسودی خیلی

ماهور:همینه که هست

سامیار:زبونت دراز شده بازم گیره میخوای؟

ماهور:وااای نه بابایی

_بابایی کی حموم بودید؟

سامیار:دیروز چطور؟

ماهور:اخه یه بویی میاد

سامیار:خیلی بی ادبی دختره ی خنگ

ماهور:پس بو

سامیار وسط حرفم منو گذاشت زمین فکر کنم پرتم کرد یه جورایی

سریع رفت سمت گاز و ماهیتابه رو پرت کرد تو ظرفشویی

ماهور:واااای سوخت

سامیار:خیلی خنگی ماهور خیلی

ماهور:حالا چیکار کنیم؟

سامیار:هیچی

_یه لیوان چایی به من میدی بعدشم میری از اول درست میکنی

ماهور:یعنی چی من نمیتووووونم

سامیار:ماهور تو فقط یه پیاز داشتی سرخ میکردی که نتونستی پس بدو حرفم زن

_درضمن خیلیم گشمنه

ماهور:باااااایی

سامیار:زوووود ماهور

یه لیوان چایی خوشرنگ برای سامیار ریختم و براش بردم و شروع کردم حاضر کردن غذا سامیار هم مشغول فیلم دیدن بود

#پارت_نود

تقریباً غذا حاضر بود شروع کردم یکم سالاد درست کردن تموم که شد یکم ماست و خیارم درست کردم

غذاهارو کشیدم و میزو چیدم از نظر خودم کامل بود

آهاااا

اب یادم رفته بود بزارم اونم گذاشتم و یه نگاهی به میز انداختم

تو دلم کلی قریون صدقه خودم رفتم واسه ی خودم ذوق کردم که انقدر هنرمندم

سامیارو صدا کردم وقتی داشت میومد صداشو شنیدم که بلند گفت

سامیار:توله زیر میز باش

اه از نهادم بلند شد این همه زحمت کشیدم حالا برم زیر میز؟؟؟

ای بابا خوب منم دلم میخواست حالا چیکار کنم اخه

سامیار اومد نشست روی صندلیش منم که زیر میز بودم اومدم بین پاهاش

دست کشید روی موهامو گفت

سامیار:دوسشون دارم

تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردن

انقدر موهامو دوست داشت که حتی نمیداشت دست به رنگشون بزنم چه برسه به کوتاهی د چیزای دیگه حتی شب عروسیمونم موهامو رنگ و هایلالت نکردم

درسته من خودم سادگی رو دوست دارم ولی سامیار هم به شدت حساس بود

غذاش که تموم شد پاهوشو تکون داد این یعنی که میتونم بیام بیرون

اومدم کنارش بودم ولی سرم همچنان پایین بودو بالا نمیاوردم

اینجوری مظلوم تر میشدم به قول سامیار موش میشدم اونم موش شدن منو دوست داشت

سامیار:چته توله موش شدی؟

ماهور:خیلی گرسنمه

سامیار:میخوام بهت غذا بدم خنگول

ماهور:واای مرسی

سامیار بغلم کرد و گذاشتم روی کانترو به کاسه سوپ اورد

خودش غذا دهنم میکرد البته با کلی بازی اخه من سوپ دوست نداشتم خوب وقتی میشد منم خودمو واسش بیشتر لوس میکردم

البته پیش سامیار دوست ندارم معنی نداشت

مثلا من از شیر متنفر بودم ولی تقریبا چند شب یه بار میخوردم درکل نظر من مهم نبود هرچی که واسم لازم و مفید بود باید به برنامه غذایییم اضافه میشد

ماهور:وااااااییییی ترکیدم توروخدا بسههههههه

سامیار:آآآآآآآآآآ کن هواپیما داره میاد

به همین روش تا آخرین قاشق سوپو به خوردم داد

سامیار: خوب حالا نوبته برنجه

ماهور: نهههههه تور و خدا سیر شدم

سامیار: تو گفتی برنج میخوام

ماہور: نہر۔۔۔۔۔۔۔۔۔۔۔۔۔۔۔۔۔۔۔۔ الان نہر۔۔۔۔۔۔۔۔۔۔

سامیار: خیلی خوب انقدرم جیغ نکش

ماہور: چشمنشششششششش

سامیار یه نگاهی بهم کرد تو نگاهش فقط تو چقدر منگلی وجود داشت حقش بود قهر کنم باهاش

سامیار: پیر پایین میزو جمع کن چاییم بریز بیا پیشم

ماہور: چشم [؟]

سامیار:مظلوم نشو زود انجام بده و بیا

ماہور: چشم

#پارت_نود_یک

این موقع ها سامیار چایی سبز میخورد براش چایی ریختم و با نبات شیرینش کردم واسه خودمم تو شیشه شیر ریختم و گذاشتم توی

سینی و رفتہ پیش سامیار

سامیار: به به بیا اینجا بینم

رفتم روی پاش نشستم و سرمو گذاشتم روی سینه اش شیشه رو داد دستم و مشغول شیر خوردن شدم خودشم داشت چاییشو میخورد

وقتی اینجوری تو بغلش بودم و شیر میخوردم به شدت خوابم می‌گرفت و گیج خواب میشدم

سامیارم دست میکشید روی کمرم این باعث شده بود که پلکام بیافته روی هم خیلی خسته بودم و خوابم میومد

سامیار: ماهور بلندشو بریم بخوابیم

ماهور: نوچ ماهر خسته شده لالا داله

سامیار همونجوری بغلم کرد و برق هارو خاموش کرد و رفت سمت اتاق خواب

منو گذاشت روی تخت و خودشم تیشرتشو در آورد اومد کنارم

سرمو گذاشتم روی سینش و دستامو دورش حلقه کردم ضربان قلبش واسم مثل یه لالایی بود آرامشش زیاد بود

ماہور: سامیار؟

سامیار: جونم

ماه‌ور: امروز بوسه نکردی

سامیار: اوھوم

ماہور:خوب موسم کن دیگہ

سامیار:لباستو در پیار

ماهور:سامیار میگم بوسم کن چیکار به اون داری

سامیار:اخره یه جای دیگه مد نظرمه

ماهور:عهههه نه نمیخوام

سامیار:مهم اینکه من میخوام

ماهور:نهه

سامیار:زود

تاپمو در اوردم و دراز کشیدم

سامیار اومد روی من و خیمه زد روم سرشو آورد پایین شروع کرد سینه هامو بوسیدن

هم خجالت میکشدم هم این هم آغوشی رو دوست داشتم

سامیار بعد از اینکه حسابی بوسیدتم لبامو به بازی گرفت این خلسه ی شیرین رو دوست داشتم

سامیار کنار گوشم زمزمه کرد

سامیار:یه تنبیه حسابی داری

_یادت که هست؟

ماهور:اوهوم

سامیار:خوب نظرت چیه الان تنبیه شی؟

ماهور:الان؟

_اخره الان که همیشه

سامیار:میدونی که نشدن واسم وجود نداره

ماهور:اخره چجوری؟

سامیار:نظرت چیه بهرمت لب چشمه و تشنه برگردی؟

ماهور:نه نمیخوام میتروسم

سامیار:نترس یه تجربه ی جدید

#پارت _نود_دو

ماهور:میتروسم

سامیار:ترس نداره فقط یکم وحشتناکه

ماهور:نه نمیخوام اصلا

سامیار:هییس

سامیار شلوار کمو در آورد و رفت سراغ لباس زیرم دستش که خورد به شورتتم دستم گذاشتم رو دستش

سامیار:چیه توله؟

ماهور: نه ساميار

ساميار: ماهور اروم باش

ساميار شور تـمـم در اورد

دستاش ديوونـمـمـيـكـرد حس خواستنـش فوق العاده بود فقط دلم ميخواست باهاش يـكـي بشـم تو اوج لذت بودم

كه ساميار خودشو كشيد كنار

واااااى داشتم ديوونه ميشدم

من ميخواستـمـش همين الان

ماهور: تورو خدا ساميار

ساميار: اوووم چي ميخواي؟

ماهور: ميدوني كه

ساميار: نه بگو

ماهور: تورو

ساميار: نميشه كه شرط بازي رو اولش بهت گفتم

ماهور: گفـتـي ولى من الان نظرم عوض شده

ساميار: نميشه جوجه

داشتم مثل مار به خودم ميپيچيدم نميتونسم تحمل كنم

ماهور: تورو خدا فقط همين يه بار اخـرـين باره

ساميار: الان نميشه ولى شب هاي ديگه لذتـو بهت ميدم

ماهور: من الااااااا ميخوام

ساميار: نميشه كه الان داري تنبيه مـيـشـي

ديگه به التماس افتاده بودم ولى هيچي روى ساميار تاثير نداشت حرف فقط حرف خودش بود

ميدونسم يه كاريو نخواست انجام بده نميده حالا من هرچيم بگم واسش فرقى نداشت

ساميار: بلندشو لباس هاتو بپوش برو صورـتـم بشور يه ليوان اب سرد بخور خوب مـيـشـي

ماهور: نميخوام

ساميار: نشنيدم

ماهور: چه فرقى داري ميخوام خوب شم يا نشم

ساميار: ميـفـهـمـي با كي داري حرف ميزني يا نه؟

ماهور [2]

ساميار: زود باش فقط پنج دقيقه وقت داري

سریع از جام بلند شدم مثل فرفره کارایی که گفتو انجام دادم و سر چهار دقیقه پیشش بودم کنارش روی تخت دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم خیلی ناراحت بودم و حالم گرفته بود
سامیار:بهتری؟

ماهور:اوهوم

سامیار:دلیل ناراحتیتو نمیفهمم خودت دلت خواست تجربش کنی

ماهور:تو میدونستی باید میگفتی

سامیار:من که گفتم وحشتناکه

سامیار همونجوری بغلم کرد منم سرمو گذاشتم روی سینش

درسته بهتر شده بودم ولی هنوز کلافه بودم

سامیار:بهش فکر نکن

ماهور:نمیتووونم

سامیار:به من فکر کن

خودشم شروع کرد با موهام بازی کردن منم کم کم خوابم برد

#پارت_نود_سه

یک هفته گذشته و تقریبا زندگیمون روال عادی داره به شدت سرمون شلوغ شده

سامیارکه مشغول کاراشه منم مشغول دانشگاهم

تا عصر کلاس داشتم ساعت ۸ بود که رسیدم خونه سامیارم دستور داده قیمه بپزم اخه کی حالشو داره؟

تازه من که جز چندتا غذای مورد علاقه ی سامیار اونم دست و پا شکسته هیچی دیگه بلد نیستم یعنی همش غذای تکراری درست میکنم فقط خوبیش اینه سر اون غر نمیزنه چون غذاهای دیگه رو دوست نداشت پس غم نمیزد

اوووم فهمیدم الان میرم دوتا خورشت آماده میخرم برنجم میبزم به سامیارم نمیگم

رفتم توی سوپر مارکت دوتا خورشت برداشتم ولی به نظرم کم بود پس سه تا برداشتم یکمم خوراکی برداشتم حساب کردم و رفتم خونه

لباس هامو عوض کردم رفتم توی اشپزخونه برنجو درست کردم خورشت هارو ریختم توی قابلمه و ظرف هاشو انداختم توی سطل روشنش کردم تا یکم گرم بشه

رفتم سراغ خوراکی ها و اونارم جابه جا کردم شیر کاکائو دوغ و نوشابه رو هم گذاشتم توی یخچال

خورشت و برنجو خاموش کردم توی تلگرام آنلاین شدم داشتم با عسل بعد از مدت ها چت میکردم که سامیار اومد

وقتی درو باز کرد خودمو انداختم توی بغلش و از گردنش اویزون شدم

ماهور: سلام جان جانان ترینم

سامیار:سلام شیطانک

ماهور:خسته نباشی

سامیار:خیلی خستم

ماهور:نباش دیگههههههههههه

سامیار:مگه نمیگم کنار گوشم جیغ نکش؟

ماهور:بیشخید

سامیار:بیا پایین تا من برم لباسمو عوض کنم و دست و صورتمو بشورمو بیام

ماهور:چشم

نشسته بودم روی مبل که سامیار اومد کنارم نشست

سامیار:کی رسیدی خونه؟

ماهور:ساعت ۸ بود فکر کنم

سامیار:قیمه پختی؟

ماهور:اوهوم حاضره ها

سامیار یه نگاه به ساعت کرد و گفت

سامیار:چقدر زود

ماهور:اوهوم حاضرش کردم سریع

سامیار:افرین زرنگ شدی

چشممامو نازک کردم واسش

ماهور:بووووووودم

سامیار:اگه شام حاضره پس میزو بچین که خیلی گرسنمه

ماهور:چشم ارباب

سامیار:بدو زبون نریز

رفتم توی آشپزخونه خورشتو روشن کردم تا یکم گرم شه یکمم اب ریختم توش

برنجو ریختم توی دیس گذاشتم روی میز بشقاب و لیوان و قاشق و چنگالم گذاشتم

دوتا کاسه ماستم گذاشتم

خوب بنظرم همه چیز کامله خورشتم زیرشو خاموش کردم ریختم توی ظرف و گذاشتم روی میز

ماهور:عشقم بیا!!!!

سامیار اومد تو آشپزخونه یه نگاه به میز کرد یه نگاه به من کرد

سامیار:چه کردی بانو

ماهور:نوش جوننت

#پارت_نود_چهار

سامیار نشست منم نشستم کنارش

— تو میدونی از غذای بیرون بدم میاد بد خریدی جای غذای خونه میدی به من دروغ میگی؟

ماهور: ببخشید

سامیار: دهننتو ببند

سامیار: اومد بلند شه ولی گرسنش بود دلم نمیخواست هیچی نخورده بره

ماهور: حالا یکم بخور

سامیار: صداتو نشنوم

_این آشغال هارم جمع کن زود

ماهور: چشم

از آشپزخونه رفت بیرون

غذاهارو جمع کردم با سینی چایی رفتم بیرون

سینی رو گذاشتم روی میز

سامیار: اینو دیگه از کجا آوردی؟

ماهور: به خدا خودم حاضرش کردم

سامیار: نمیخوام

سرمو انداختم پایین معلومه حسابی عصبی شده و آمپر چسبونده خوب تقصیر خودشه

سامیار از جاش بلند شد داشت میرفت سمت اتاق ها

سامیار: بیا اتاق تنبیه

خوب ماهور جان گور خودتو کندی تموم شد رفت

#پارت_نود_پنج

رفتم توی اتاق تنبیه لباس هامو در اوردم و دراز کشیدم

سامیار خط کش بزرگ آهنی رو آورد

سامیار: ضربه هارو بلند بشمار

ماهور: چشم

سامیار شروع کرد روی سینه ی چپم ضربه زدن صدای جیغم در اومده بود ضربه ی پنجاه رو که زد ول کرد و رفت اونطرف ایستاد

سامیار: از اول بشمار

ماهور: تورو خدا بابایی ببخشید

_بخدا تکرار نمیشه

سامیار: بشمار

ماهور: میشه لطفا یکم صبر کنید؟

سامیار: نه میخوام ضربه هات پشت سر هم باشه

شروع کرد زدن دوباره ی ضربه ی پنجاه بود که قطع کرد

رفت کنار پاهام

با دستش پاهامو نوازش کرد

دوباره شروع به زدن کرد منم میشمردم

سی تا ضربه زده بود که قطع کرد و رفت اون سمت و به اون پام شروع کرد ضربه زدن

ماهور: وایای تور و خدا بسه

غلط کردممممم ببخشید

اصلا به خواهش و التماس هام توجه نمیکرد و دقیقا سر سی تا ضربه دست نگه داشت

سامیار: از تخت بیا پایین و دست هاتو بزار روی تخت

ماہور: نہرہہ

سامیار: نه؟

ماهور: وای نه تور و خدا بخدا خیلی سخته

خیلی درد داره

__ببخشید دیگه قول میدم دختر خوبی بشم

سامیار: بحث نکن میدونی که از تنبیهت کم نمیکنم

۲_الانم با تلف کردن وقت تنبیهت سنگین تر میشه ها پس زود باش

ماہور: تور و خداا بابایی

سامیار: زود باش مہور

ای خدااا یعنی می‌گه زود باش سنگم از اسمون بیاد کار خودشو می‌کنه

دست هامو گذاشتم روی تخت و کف هر دستم پنج تا ضربه میزد

این یکی دیگه خیلی درد داشت

شروع کردم جیغ کشیدن اشک توی چشمام جمع شده بود

کاشکی این قسمتش زودتر تموم شهههه

ماہور: بابا ابا ابا ابا ییییی

خ

وایا تورو خدا

_بَااَبَااای

سامیار: جونم؟

ماہور: بسہرہ دیکھ رہے ہیں

_دختر رر خووووی شدددمممم

سامیار: مطمئن؟

ماهور: ارههههههه بخدا

سامیار: ولی من نیستم پس ادامه میدیم تا منم مطمئن شم

ماهور: وایا ای نهههههه

به جووون همه قسم من دختر خوبی شدم

حرف گوووووش میدم

خ|||||||

تموم شدن ضربه

همه ی جای بدنم درد میکرد اصلا نای تکون خوردم نداشتم

سامیار با کمپرس یخ اومد

ماهور: وای نه این یکی دیگه نه

سامیار: چرا؟

ماهور: یخخخ نهههههه

سامیار: جیغ نکش [؟]

ماهور: خوب یخ نه؟

سامیار: مگه نمیخواهی خوب شی؟

ماہور: میخوام

سامیار پس حرف گوش کن

#پارت_نود_شش

ماہور: چشم

سامیار:افرین دخترم

سامیار کمپرس هارو گذاشت بعد از اینکه کارش تموم شد بلند شدم لباس هامو پوشید و از اتاق رفتیم بیرون

توی سالن نشسته بودیم

ماہور: بابایی؟

سامیار: جونم

ماہور: بخشیدی؟

سامیار: ہی تقریباً

ماهور: کامل ببخشید دیگه

سامیار: به شرط اینکه بار آخرت باشه

_اصلا از این کارت خوشم نیومد مخصوصا اون دروغ آخرش

ماهور: دروغ بزرگ که نبود؟

سامیار: هرچی دروغ نباید بگی

ماهور: چشم

سامیار: الانم بیا بریم بخوابیم صبح زود باید برم کلی کار دارم

ماهور: چشم

روی تخت دراز کشیده بودیم ولی خواب به چشمم نمیومد عجیب هوس اب هویج بستنی کرده بودم انقدر دلم میخواست داشت گریه میگرفت

هرکاری کردم دیدم نمیتونم اروم بگیرم فکرش داشت دیوونم میکرد عین بچه ها شده بودم واقعا

تو بغل سامیار چرخیدم و نگاهش کردم

یعنی خوابه؟ اوووم شایدم بیدار باشه خوب

ماهور: بابایی

فکر کنم خوابه جواب نمیده

خوب بزار یکم تکونش بدم ولی اگر از خواب بیدار شه خیلی عصبانی میشه

اشکال نداره شاید برام بخره

سامیارو با دستم تکون دادم باز صداش کردم

ماهور: بابایی جونم

_بابایی

_بابایی

سامیار: چیه؟

ماهور: یه لحظه بیدار شو

سامیار: هستم بگو

با انگشتم پلک هاشو باز کردم

ماهور: منو نگاه کن

سامیار: چیکار میکنی بچه چی میخوای؟

ماهور: اب هویج بستنی

سامیار: کوووووفت

_میدونی من چقدر خستم صبح زودم باید برم منو صدا کردی اینو بگی؟ ههههه؟

با داد سامیار زدم زیر گریه

خود سامیارم یه لحظه هنگ کرد و یکم نگاهم کرد

سامیار:چت شد ماهور؟

ماهور:من اب...هو...یج...بس...تنی هو..سم شده

سامیار:خیلی خوب باشه اشک نریز

ماهور:الا...ن می..خواا...مم

سامیار:بلند شو لباس بیوش ببینم

ماهور:می..خری؟

سامیار:اره دیگه فقط اشک نریز

_گریه کنی نمیخرما

ماهور:چشم

با سامیار رفتیم بیرون در به در دنبال یه جایی بودیم که این وقت شب باز باشه

بالاخره پیدا کردیم و سامیار رفت خرید تو ماشین نشسته بودیم داشتیم میخوردیم

ماهور:مرسی بابایی قششنگم

سامیار:بار آخرت بود واسه این چیزا گریه کردیا

ماهور:چشششم

#پارت_نود_هفت

سامیار دیگه خواب از سرش پریده بود واسه همین داشت تو خیابون ها میچرخید هرچیم میگفت بریم خونه با بغض میگفتم نه اصلا خودمم

نمیفهمیدم چرا انقدر بهونه گیر شدم و این مسئله سامیارو کلافه کرده بود

دست راست سامیارو محکم گرفته بودمو ول نمیکردم خودم از این همه چرخیدن حالم داشت بهم میخورد چه برسه به سامیار

سامیار:ماهور عصبی شدم بخدا بیا بریم خونه

ماهور:تورو خدا نه

سامیار:خوب بگو دلت میخواد کجا بریم ببرمت اونجا این تو ماشین نشستن و الکی چرخیدن داره حالمو بهم میزنه

ماهور:بریم پارک

سامیار:دیوونه شدی تو؟

دوباره بغض کردم و ایندفعه یه قطره اشک از چشمم افتاد با صدای لرزون گفتم

ماهور:خودت میگی بگم کجا میخوام بعدش اینجوری میکنی

سامیار با دستش زد روی فرمون و زیر لب گفت لعنتی

سامیار:کدوم پارک؟

ماهور:خوارزم

_اون تاب گرده هست بزرگه؟ دلم میخواد دوتایی بریم اونو سوار شیم

سامیار یه نگاهی بهم کرد و اولین فرعی رو پیچید تا از اون اتوبان خلاص شیم

ساعت نزدیک های دو شب بود که رسیدیم مطمئنم اگر کسی مارو باهم میدید هزار جور فکرو خیال بد راجبمون میکرد

با سامیار رفتیم سمت همون تایی که میگفتم من نشستم و سامیارو هم به زور سوارش کردم

با خیال راحت تو بغلش ولو شده بودم تکون خوردن آروممون بهم آرامش داده بود شرایط الانمونو دوست داشتم چون مطمئنم اگر اینجا فقط یک نفر بود سامیار اجازه ی این همه راحتی رو بهم نمیداد

سامیار:ماهورم؟

ماهور:جانم؟

سامیار:چی شده خوشگلم؟

ماهور:نمیدونم سامیار ولی اروم نیستم

سامیار:کسی که اذیت نکرده عروسکمو؟

ماهور:نوووچ دلم یه جوریه

سامیار:قربون اون دلت برم من

ماهور:عههههه خدانکنه

نمیدونم چقدر تو بغل سامیار تکون خورده بودم که حس کردم پلک هام داره سنگین میشه سامیارم متوجه شد وکمکم کرد که سوار ماشین بشیم و بریم خونه

من که سوار ماشین شدم سامیار هم دور زد و سوار ماشین شد

دلم بازم بغلشو میخواست واسه ی همین دوباره رفتم تو بغلش البته که جام خیلی بد بود و سامیارم نمیتونست تکون بخوره

ولی خوب صبر کرد تا خوابم ببره و بعدش به حالت اول برم گردونه

#پارت_نود_هشت

تو عالم خواب و بیداری بودم و تازه داشت خوابم سنگین میشد که یکی زد به شیشه ی ماشین انقدر خسته بودم دلم نمیخواست چشممو باز کنم و سعی کردم نسبت به این مسئله بی توجه باشم

دوباره همون صدای ضربه اومد

سامیار:ماهور بلند شو

ماهور:اوووم ولم کن

سامیار:میگم بلند شو

ماهور:اه نه

سامیا:بهت گفتم بلند شو

یهو با داد سامیار انگار که برق ۲۲۰ ولت بهم وصل کردن سریع صاف نشستم سر جام

هنگ کرده بودم نفهمیدم اصلا چی شده تا اینکه سامیار شیشه ی ماشین و داد پایین و چشمم خورد به مردی با لباس پلیس

یهو رنگم پرید

من همیشه از پلیس و گشت میترسیدم مخصوصا اگر با جمع دوستانمون با پسر بودیم

حالا بعد از این همه وقت با وجود اینکه مرد بغل دستم همسرم بود و هیچ مشکلی نداشت بازم همون ترس اومد سراغم

رنگم پریده بود و بدنم میلرزید دهنم خشک شده بود انگار تا حالا یه قطره ایم هم نخوردم

پلیس: اینجا چیکار میکنید؟

سامیار: همسرم حالش خوب نبود اوردمش یکم حالش عوض بشه

پلیس: همسرتون؟

سامیار با جدیت گفت

سامیار: بله جناب

پلیس یه نگاهی به من انداخت که من زدم زیر گریه

پلیس: چی شد خانوم؟

ماهور: هیچی

سامیار جدی ترین نگاهشو دوخت بهم که من سرعت ریزش اشکام بیشتر شد و گریه و هق هقم با هم قاطی شده بود

پلیس: میریم کلانتری

سامیار: یعنی چی؟ میگم زنمه

پلیس: مدرکی داری ثابت کنی؟

سامیار: سه صبح که با سند ازدواج میره بیرون؟

پلیس: کسی که دختر مردمو به گریه میندازه

سامیار: چی میگید اقا؟

پلیس: بی احترامی به مامو قانون جرم محسوب میشه

_خانم شما میای تو ماشین ما

_مامور ما هم با اقا میاد

سامیار: مگه اینکه از روی جنازه ی من رد بشید منو زنم باهم میایم تو ماشین شما

پلیس: نمیشه

سامیار: پس زن منم حق نداره بیاد

یکم بحث کردن پلیسه که مرد تقریبا جا افتاده و مهربونی بود کنار اومد شاید اونم فهمیده این همه اسرار سامیار حتما یه چیزی پشتش هست

سوار ماشین که شدیم سامیارو اگر کارد میزدیم خونس در نمیومد داشتم نگاهش میکردم که گفت

سامیار: من تورو ادم میکنم

_اشک بریزی به جون خودت همینجا انقدر میزنمت که رُب و رُبَت یادت بره ها

با تهدیدش منم اروم گرفتم

تا رسیدیم توی کلانتری ازمون مدارک میخواستن که نداشتیم بعد از کلی بحث جناب سروان رو به من گفت

سروان: پدرتون در قید حیات هستن؟

ماهور: ب..بله

سروان: باهاشون تماس بگیر

ماهور: نه

سروان: نه نداره وقتی میگی زن و شوهرید پس زنگ بزن پدرت با یه مدرک قانونی واسه اثبات حرفت بیاد

ماهور: اخه

سروان: یا زنگ میزنی یا شب میرید بازداشگاه تا فردا پرونده واستون درست کنم بفرستم بره

ماهور یعنی میخواستن مارو ببرن زندان؟

خاک بر سرم ابرومون میره حتی سامیارم کچل میکنن حالا چیکار کنم

همین فکر تو سرم چرخ میزد که بلند شدم شماره ی بابارو گرفتم خیلی بوق خورد ولی جواب نمیداد میخواستم قطع کنم که صداش توی گوش پیچید

مهران: بله؟

ماهور: بابا

مهران: ماهور تویی چی شده؟

اینو که گفت با وجود فکراییی که تو سرم بود با صدای بلند شروع به گریه کردم نفسم دیگه در نمیومد انقدر که گریه کرده بودم

مهران: چی شده؟ حرف بزن نصف جونم کردی

ماهور: ب..ا با

سامیار اومد بلند شه بیاد سمتم که یاد تهدیدش افتادم سریع اشکامو با استینم پاک کردم و نگاهش کردم

ماهور: ببخشید غلط کردم جونه من نیا

مهران: دختر چرا چرت پرت میگی کجایی تو؟

سروان: آقای راد بشینید دلم نمیخواه برید بازداشگاه گویا خانوم خیلی ترسیدن

سامیار روشو ازم گرفت و نشست روی صندلی

ماهور: بابا منو سامیار بازداشگاهیم

مهران: چیییییی؟؟؟؟؟؟

ماهور: با سامیار رفتیم پارک بازی کنیم بعدش

مهران:خوب

ماهور:تو ماشین بودیم بیایم خونه پلیسا مارو گرفتن بابا میگن اگه نیای با مدرک مارو میخوان ببرن زندان سامیارم کچل میکنن
اینو که گفتم سامیار و سروان و سرباز تو اتاق شروع کردن خندیدن

وا خوب راست میگم دیگه

مهران:شوخی میکنی؟

ماهور:نه به خدا قسم

مهران:سند از دواجتون کجاست؟

ماهور:دست بابای سامیار

مهران:خیلی خوب میرم میگیرمشو میام

_نترسیا

ماهور:چشم ممنونم

#پارت_نود_نه

بابامو بابای سامیار اومدن با کلی داستان از اونجا خلاص شدیم

ابرومون رفت واقعا هم اونارو از خواب بی خواب کردم سامیار باهام خیلی سر سنگین بود واقعا دلم نمیخواست باهاش تنها بشم
هرچیزی واسم قابل تحمل بود جز سرد بودن و بی محلی کردنش داشتیم میرفتیم سوار ماشین بشیم که سامیار گفت
سامیار:مهران خان؟

مهران:بله پسر

سامیار:راستش قرار بود ماهر امروز بیاد خونتون واسه ی دوروز که الان اینجا ییم بهتره با شما بیاد منم با بابا برم ماشینمو بردارم
مهران:خیر مشکلی نیست فقط واسه چی؟

سامیار:راستش من یه سفر کاری دو روزه دارم که خیلی یهویی شد صلاح نیست ماهر خونه تنها باشه

مهران:باشه

سفر کاری؟؟؟؟ کی این قرارو باهم گذاشتیم؟ یعنی چی ؟ جرات نداشتم توی جمع مخالفت کنم ناچار قبول کردم

مهران : بریم ماهر

ماهور:یه لحظه بابا من با سامیار خداحافظی کنم

بابام و بابارضا رفتن توی ماشین هاشون سوار شدن تا منو سامیار تنها باشیم

ماهور:سامیار؟

سامیار:میشنومم

ماهور:اینا یعنی چی؟

سامیار:هیچی

ماهور:تورو خدا بگو

سامیار:خیلی راجب گریه باهات بحث کردم بدم میاد سر همه چی انقدر اشک تو چشمت میبینم یه حرفو نمیتونم صد بار بهت بزنم آخرم کار خودتو بکنی

_الانم این واست میشه یه تنبیه روحی میفرستمت اونجا چون خطری نیست میری و دوروز از من دور میمونی بعدش احتمالا ادب شدی میام دنبالت

ماهور:نمیرم

سامیار:چه جالب تو تصمیم میگیری؟

ماهور:نه ولی اخی

سامیار: برو تا بیشترش نکردم

خواستم بغلش کنم که خودشو کشید عقب

سامیار: هنوز انقدر نمیفهمی که وسط خیابونیم؟

ماهور:ببخشید

سامیار دستمو گرفتم سوار ماشین بابا کرد

رو به بابا گفت

سامیار:اینم امانتی من

بابا:سفرت بی خطر

تو ماشین بودیم و من داشتم به این فکر میکردم که همین الان حسابی دل تنگم

ببین یه اب هویج بستنی منو به چه روزی انداخت یعنی شانس ندارم یه بارم که یکم خودمو لوس کردم عاقبتش شد این

#پارت_صد

رسیدیم خونه و رفتیم تو

همه از دیدن من تعجب کرده بودن بعد از سلام و احوال پرسی بابا شروع کرد ماجرا رو تعریف کردن منم به بهونه ی لباس عوض کردن رفتم تو اتاق دوران مجردیم

وقتی وارد اتاق شدم فهمیدم چقدر دلم تنگ شده

شروع کردم به گشتن وسایل و کمد هام لباس هام تمام خطراتم

عجب دورانی بودا حالا خوب یا بد هرچی که بود بازم دل تنگشون بود

لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم از سامیار هیچ خبری نبود

هیچ کدوم از زنگ و پیام هامم جواب نمیداد

حالم خیلی بد بود حس میکردم قلبم کند تر از همیشه میزنه هر لحظه حس میکردم دارم دق میکنم

خیلی شرایط بدی بود چطور تونست منو اینجوری تنبه کنه اخه؟

واقعا از سامیار توقع نداشتم دلم نمیخواست منو ول کنه بره

ولی قول داده بود این کارو نکنه

اگر بعد دو روز نیاد دنبالم چی؟

واقعا باید چیکار کنم؟

از ترس و استرس تمام بدنم یخ کرده بود

هرچی اسرار کردن نه واسه ناهار رفتم بیرون نه شام دلم مرده بود انگار خیلی شرایط بدی بود بی حوصله ترین موجود زمین بودم تو اون لحظه

چند تقه به در خورد و یکم بعد در باز شد و ماهان اومد تو اتاق

ماهان: ماهور؟

هیچ جوابی نشنید دلم میخواست فکر کنه خوابمو تنهام بزاره

ماهان:میدونم که بیداری

_حتی اگر خوابم بودی الان بیدار میشدی

_میدونم چقدر خواب سبکی نا سلامتی برادر تما

ماهور:چی کار داری؟

ماهان:حرف بز نیم

ماهور:اصلا حوصله ندارم ولم کن

ماهان:چته خوب

ماهور:هیچی

ماهان:میگم حرف بز ن

ماهور:دلَم تنگ شده خیلی زی اااا

ماهان:واسه کی؟

یکم چپ چپ نگاهش کردم واقعا که شعور نداره

ماهور:واسه عمت

ماهان:اوکی الان هماهنگ میکنم بیان اینجا اخه دختر خوب اینم غصه خوردن داره؟

ماهور:خیلی بیشعوری برو بیرون ریختتو نبینم

ماهان:خیلی بد دهن شد یا نباید شوهرت میدادیم

پشتم کردم به ماهان

ماهور:داری میری بیرون درم ببند

ماهان:بی نزاکت

وقتی بی حوصلگیمو دید بلند شد رفت بیرون

ساعت نزدیک های یازده شب بود و هنوزم خبری از سامیار نبود

معدم دردم خیلی وقت بود شروع شده بود ولی الان دیگه اصلا نمیتونستم تحملش کنم

داشتم میمردم خیلی حس و حال بدی بود

بقیه به خیال اینکه خوابم نمیخواستن مزاحم بشن

به جایی رسیدن که دیگه نمیتونستم هیچیو تحمل کنم

به سامیار پیام دادم

ماهور:سامیار

_دارم

_میمیرم

__تورو خدا

__بیا

__حالم

__یده

اینو فرستادم و گوشیمو انداختم کنار تقریباً دو دقیقه گذشته بود که زنگو زدن

خیلی نگذشته بود که در اتاقم به ضرب باز شد

سامیار: ماهور؟

از صدای همون آرامش همیشگیمو گرفتم

سامیار: اومد تو اتاق و ماهان پشت سرش

ماهان: سامی میگم مگه تو نرفتی سفر؟

سامیار: نه بچه پررو

ماهان: پس ماهور چرا اینجا تنها بود؟

سامیار: رفتم کارم کنسل شد سریع برگشتم الان رسیدم که اومدم دنبالش

__توعم برو بیرون میخوایم تنها باشیم

ماهان: ولی میگم سامی

سامیار پرید وسط حرف ماهان

سامیار:داری میری درم ببند

ماهان نوچ نوچ کرد و از اتاق رفت بیرون

سامیار:چته؟

ماهور:چقدر..زود اومدی

سامیار:منو بی غیرت شناختی؟ از صبح تو ماشین جلوی در خونتونم

لبخند روی لبام بی اختیار نقش بست

سامیار:میگم چته؟

ماهور:معدم

سامیار رفت شربتو یکم جوشنده آورد و همرو به خوردم داد

اون اصرار داشت بریم خونه ولی من آرامش اون لحظه رو میخواستم

خستگی بالاخره بهم فشار آورد و تو بغل سامیار به یه خواب عمیق فرو رفتم

#پارت_صد_یک

صبح وقتی بیدار شدم یه جورایی روی سامیار بودم تا توی بغلش حقم داشتم خوب تخت کوچیک بود تختم دو نفره نبود یک و نیم نفر بود و خوب جامون تنگ شده بود

اووووم چقدر شیرینه حس داشتن سامیار

عاشق عطر تنشم

چشمامو بستم و سعی کردم از این ارامش لذت ببرم تازه ساعت ۸ صبح بود و لازم نبود انقدر زود بخوابم بیدار شیم

واسه خودم داشتم از ارامشم لذت میبردم که یهو یکی شروع کرد به در مشت زدن با ترس رفتم سمت در و درو باز کردم

ماهور:چی شده؟؟؟

ماهان یه لبخند بزرگ روی لباش نقش بست

ماهان:هیچی عزیزم صبحت بخیر

ماهور:چقدر بی شعوری من متاسفم واست

ماهان:واسه ی رفتار زننده ی دیشب خودت و شوهرت

ماهور:بزار بیدار شه میدم بکشمت

صدای سامیار زیر گوشم پیچید

سامیار:چی شده بانو

ماهور:این خیلی بیشعوره حرص میده

سامیار:اشکال نداره خودم ادمش میکنم

با سامیار اومدیم توی اتاق تا دست و صورتمونو بشوریمو آماده شیم بریم پایین

داشتم کارامو میکردم

سامیار:تصورشم وحشتناکه

ماهور:چی؟

سامیار:زندگی بدون تو

_دیروز با اینکه اینجا بودم ولی بازم حالم بد بود

ماهور:حالا ببین من چی کشیدم

سامیار:شما به یه تنبیه روحی احتیاج داشتی

ماهور:سامیارخیلی اذیت شدم واقعا جدی میگم

_میدونی اصلا هیچی وحشتناک تر از تنبیه روحی نیست من واقعا نمیتونم

سامیار:نگو نمیتونم

ماهور:واقعا نمیتونم اخه

_واللای اصلا نمیخوام حتی بهش فکرکنم

سامیار:توله ی لوس

سر میز صبحانه نشسته بودیم ببین مامان چه کرده بود مثل اینکه واقعا واسه ی دامادش سنگ تموم گذاشته بودا

صبحانه که خوردیم و کارارو انجام دادیم به اصرارشون قرار شد ناهار هم بمونیم سامیار اولش مخالف بود ولی وقتی اصرار هاشونو دید قبول کرد

یهو یادم افتاد گوشیم توی اتاق و از صبح چکش نکردم رفتم توی اتاقم گوشیمو برداشتم همونجوری نشستم روی تخت و مشغول چک کردنش شدم که چند تقه به در خورد

ماهور:بفرمایید

در باز شد و ماهک اومد داخل

#پارت_صد_دو

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم

این اینجا چی میخواست واقعا؟

اومد روی تخت کنارم نشست سکوت کرده بود و این مسئله خیلی جو رو سنگین کرده بود

نمیدونستم چی باید بهش بگم اصلا نمیدونستم از کجا باید شروع کنم اخه

کاش این سکوتو بشکنه بفهمم درد جدیدش چیه

یهو خیلی بی مقدمه گفت

ماهک:من حاملم

ماهور:هان؟

ماهک:باردارم دیگه

ماهور:چند وقته؟

ماهک:یک ماه

ماهور:وااا مگه میشهه؟

_اِخه...اِخه تو که طلاق گرفتی

ماهک:دوست پسر که دارم

ماهور:باورم نمیشه

ماهک:باور کن

ماهور:الان میخوای چیکار کنی؟

ماهک:مخ مهرانو بزیم بزاره زنش بشم

ماهور:منظورت باباست؟

ماهک:اره

ماهور:واقعا که قاطی کردی

_چند سالشه؟

ماهک:دوسال از بابا کوچیک تره

ماهور:خیلی خری

با قهر بلند شد رفت بیرون

خوب بره به درک دختره پاک بی عقل شده هیچی واسش ارزش نداره دیگه

اینم از خواهرمن که نمیفهمه چی میخواد

دوباره ذهنم رفت سمت تنبیه روحی دیروز خیلی وحشتناک بود باورم نمیشه انقدر سخت بود

دردش وحشتناک تر بود یعنی چیزی به سختی دیروز نبود فقط باورم نمیشه چجوری انقدر تونستم تحمل کنم

حاضرم هرکاری کنم ولی اون ثابیه ها برنگردن خیلی دیوونه کننده بود

واقعا تنبیه روحی عذاب اور ترین و سخت ترین و درد اورترین تنبیه و تجربه ی دنیااست اخه واقعا چی از این بدتر میتونه باشه

واای نمیخوام اصلا بهش فکر کنم حتی

گوشیمو برداشتم و بلند شدم رفتم توی سالن پیشه بقیه

#پارت_صد_سه

ناهارمونو خورده بودیم و سامیار گفت حاضر شم بریم خونه

رفتم بالا لباس هامو پوشیدم یه نگاه دیگه به اتاقم انداختم و اومدم خواستم پیام بیرون که ماهک اومد

دوباره همون حرف های تکراریشو زد و ازم کمک خواست منم تنها پیشنهادم سقط جنین بود سعی کردم حالیش کنم اینجوری گند میزنه
توی زندگیش شاید بفهمه چه غلطی کرده هرچند خربت هاش شاخ و دُم که نداره اخرشم کار خودشو میکنه

اومده بیرون و با همه خداحافظی کردیم

ماهور: پس توعم عاشق جیغ هام شدی

سامیار: ای توله ی زبون باز

رفتم چایی وحاضر کردم دوتا چایی ریختم رفتم پیشش نشستم

سامیار: جوجه خانمم چایی میخوره؟

ماهور: اوهوم خیلی هوسم شده

سامیار: بخور نوش جونت

داشتیم چایی میخوردیم

ماهور: سامیار

سامیار: جونم

ماهور: خونمون یه شکلی نیست؟

سامیار: نخیر

_ماهور من حوصله ندارم اینجاها رو بریزی بهم تغیر بدیا خودت بیخیال شو

ماهور: از اون لحاظ نه که

سامیار: پس چی میگی؟

_اووووه دختره ی خنگ نکنه میخوای خونه رو عوض کنیم؟

_اینکه دیگه عمرا همون یه بار که جا به جا شدم واسه ی هفت پشتم بسه

ماهور:ای بابا سامیار میزاری من بگم چی میخوام؟

سامیار:بگو ببینیم چی میخوای

ماهور:|||||امممممم

سامیار:تورو خدا بیخیال

ای بابا عجب موجود خنگی گیر من افتاده ها اه

نمیزاره من حرفمو بزنم بگم چه کوفتی میخوام اصلا

#پارت_صد_چهار

ماهور:حیوون

سامیار با داد گفت

‘سامیار:چی گفتی تو؟؟؟؟؟

ماهور:حیوون میگم یه حیوون واسم بخر

سامیار:عین ادم حرف نزنیا ضرر میکنی

ماهور:حالا میخری؟

سامیار:معلومه که نه

ماہور:ینی چی؟

سامیار: منظورم واضح بود

__ حالا چه حیوونی میخوای؟

ماہور: تولہ سگ

سامیار: خوب خودت هستی دیگه

ماہور:خیلی بی ادددددددبی

سامیار: چته وحشی

ماہور: من سگگگگ میخوام

سامیار: منم نمیخرم

ماهور: میخوایاااااااااااااااااا

سامیار: مگه به تو نمیگم جیغ نکش؟

ماہور: بابایی جون جونم؟

سامیار: ماہور من نمیخرما

ماہور: بابا ییم

سامیار:شروع به چرب زبونی نکنیا

سامیار گفت چرب زبونی نکن ولی انقدر چرب زبونی کردم و از سر و کولش بالا رفتم اخرش تسلیم که نه ولی خوب یکم راضی شد

بالاخره ماهور خانوم اینه دیگه یه جوری به خواستش میرسه

البته اون که هنوز قبول نکرده ولی اخرش میکنه اگر از راه مهربونی جواب نده مجبورم قهر کنم باهاش

در هر صورت اخرش اون سگه باید مال من باشه حالا به هر بدبختی که شده باید بخره واسم

#پارت_صد_پنج

خوب دیگه ترجیح دادم بیشتر از این بحث سگو کش ندم بقیش واسه یه روز دیگه

اخه اون نگاه وحشتناک سامیار یعنی اینکه وقتشه سکوت کنی

سامیار:ماهور خانوم بدو که باید پوشک بشی

ماهور:نهه

سامیار:اره تا فردا شب ساعت ۱۲ حق نداری بدون پوشک باشی

ماهور:اخه میخوام پیام آموزشگاه

سامیار:اون دیگه مشکل خودته عزیزم

ماهور:اخه

سامیار:میشه انقدر بحث نکنی؟

ماهور:چشم

سامیار:بدو تو اناقت

رفتیم تو اناق با سامیار و تشک مخصوصمو پهن کرد پودر و پوشک هم آورد

دستمو گرفت و منو خوابوند روی تخت شلوار و شورتمو در آورد

خواست پاهامو باز کنه که پوشکو ببنده بیشتر پاهامو چسبوندم بهم یه جورایی خواستم مانع کارش بشم

سامیار:پاهاتو باز کن

ماهور:نوچ

سامیار:لج نکن ماهور زود باش

ماهور:بَلت نیسدم بابایی

(بلد نیستم بابایی)

سامیار:یعنی چی؟ مگه من با تو نیسم؟

ماهور:ممیخوام

(نمیخوام)

یه چند دقیقه سامیار هی با تهدید و جایزه خواست خرم کنه حرفشو گوش بدم ولی خوب موفق نشد

انقدر لجبازی کردم که آخرش با دست زد وسط پام

چون کارش یهویی بود و اصلاً انتظارشو نداشتم نا خودآگاه جیغ کشید و پاهامو از هم باز کردم

سامیار از فرصت استفاده کرد و پاهامو باز نگه داشت و شروع کرد پودر زدن و بعدشم پوشکو بست

ماہور: بابائی خیلی جل زنی تلدی

(بابایی خیلی جر زنی کردی)

سامیار: چون لجبازی کردی نتیجهش شد این

ماہور: زدی دَلَم دِلِفَتہ

(زدی دردم گرفته)

سامیار: میخوای ماساژش بدم خوب شی؟

ماہور: بابا انا یی

سامیار: کوفت چقدر بگم جیغ نکش اخه

ماہور: خیلی حرفتون بی ادبی بود

سامیار: زنه خودمی همه چیزتم مال خودمه مشکلی داری؟

انقدر خجالت کشیدم که تازه معنی کاش زمین دهن باز میکرد منو میخورد و قشنگ درک کردم

با اینکه این همه سامیار بی حیاست ولی من هی خجالتم داره بیشتر میشه انگاری

#پارت_صد_شش

صبح از خواب با سامیار هم زمان بیدار شدیم سامیار بغلم کرد و رفتیم توی حموم هم دست و صورتو شست هم پوشکمو در آورد و خودمو شست

اخیش وقتی درش میاورد چقدر سبک تر میشدما حالا من چجوری امروز باید با این پوشک برم آموزشگاه اخه اصلا تمرکز بهم میریزه

رفتم میز صبحانه رو آماده کردم با سامیار مشغول صبحانه خوردن بودم

سامیار:ماهو ر اگه میای زود حاضر شو

ماهو:چشم

اخ جون فکر کنم قضیه ی پوشکو یادش رفته

ایووووول دمش گرمممم

رفتم توی اتاقمون و موهامو شونه کردم و بافتم کرم نرم کننده زدمو و یکم برق لب زدم

خواستم لباس هامو بپوشم که سامیار گفت

سامیار:ماهو ر بیا

رفتم تو اون اتاق ببینم چیکارم داره وقتی رفتمو دیدم منتظر با پوشک اونجاست فهمیدم که اونقدر که من فکر میکردم فراموش کار نیستش

میدونستم بحث کردن هیچ فایده ای نداره پس خودم مثل یه دختر خوب رفتم اونجا تا کارشو بکنه

سامیار پوشکمو بسته بود و حالا میخواست لباس بپوشم ترجیح میدادم یکی از مانتو گشاد هامو بپوشم با یه روسری بلند با این وضعیت فقط شلوار پارچه ای میتونستم بپوشم خیلی حس بدی بود واقعا خیلی سخت بود

سعی کردم چیزایی که تو ذهنم بودندو یه جوری باهم دیگه ستشون کنم چاره ی دیگه ای هم نداشتم

بالاخره حاضر شدم و با سامیار رفتم سمت آموزشگاه

خیلی بد راه میرفتم همش حس میکردم هرکسی که منو میبینه میفهمه که چه اتفاقی افتاده و تو چه وضعیتی هستم

تا رسیدیم پیش منشی اونجا سریع به احتراممون بلند شد و شروع کرد احوال پرسى کردن

سامیار بهش گفت که از امروز کلاس ویالون بچه های ۴ تا ۱۵ سال با منه

واقعا که سامیار انگار معلم مهد کودک آورده چی میشد بچه های بزرگتر واسه من باشه حالا باید وایسم با یه سرى فنچ کلنچار برم

داشتیم با سامیار میرفتیم سمت اتاق سامیار

منشی:خانم راد؟

ماهور:جانم؟

منشی:باردارید به سلامتی؟

ماهور:نه چطور؟

منشی:اخه یه جوری راه میرید و لباس پوشیدید

یعنی از خجالت نزدیک بود قلبم از کار بیافته

سامیار:سرتون به کار خودتون باشه خانوم

منشی:ببخشید اقای راد شرمنده

یعنی من دونه دونه موهای سامیارو با موچین میکنم که دیگه منو تو این شرایط قرار ندههههههه عقل نداره واسه خودش راحتیه

کلاس شروع شده بود و رفتم تو اتاق و کارمو با بچه ها شروع کردم

واقعا خیلی شیرین بودن کار کردن باهاشون پر از لذت و آرامش بود واسم

بیشتر چیزی که فکر میکردم ازشون خوشم اومده بودو دوست داشتم وقتمو باهاشون بگذرونم

#پارت_صد_هفت

مشغول بودم و واقعا بنظرم شیرین تر از بچه ها موجوداتی وجود نداشت خیلی به دل میشستن اون غرور بچگانه وذوق کردن هاشونو دوست داشتم بنظرم همه چیزشون پر از خوشمزگی بود

نشسته بودم پشت میز و داشتم ساعت های کلاس های امروزو مینوشتم ساعت زمان بندی هاشونو درست میکردم

چند تقه به در خورد و در باز شد

سامیار:خانوم معلم خسته نباشی

دیدن سامیار حال خوبمو صد برابر کرد

با لبخند از روی صندلی بلند شدم و رفت پیش جلوی سامیار

ماهور:ممنونم عشقم

چون تمام اتاق ها مجهز به دوربین مدار بسته بود سعی میکردم خیلی معقول رفتار کنم و دلم میخواست همه چیزو رعایت کنم

سامیار نشست روی صندلی منم رو صندلی های روبه روش نشستم

سامیار: خوب بانو کلاس ها چطور بود؟

ماهور: وای سامیار فوق العاده بود تو که نمیدونی چقدر خوب بود

سامیار: تعریف کن بینم

مثل همیشه منتظر این حرف سامیار بودم تا از تمام حس هایی که داشتم و تو اون چند ساعت تجربه کرده بودم بگم

با ذوق واسش تعرف می‌کردم و اونم تا آخر حرفام گوش داد کلی تشویقم کرد

خیلی دلم میخواست بهش بگم این پوشک روانیم کرده یا اینکه بگم از صبح دستشویی‌مو نگه داشتم و هیچیم نخوردم تا مشکلی پیش نیاد ولی خوب چون اصلاً دلم نمیخواست منشی چیزی بشنوه ترجیح دادم سکوت کنم و هیچی نگم اینجوری بهتر بود

سامیار:خوب ناہار چیکار کنیم؟

ماهور: بریم یکم ماکارانی داریم بخوریم بعدشم شام درست میکنم

سامیار قیافشو کجو ماوج کرده

سامیار: نمیخوام

ماه‌ور: همش غذای تکراری خوردیم سامیار همیشه که خسته شدم بخدا

خوب باید سعی کنی عادت کنی دیگه نمیشه که تا آخر عمرمون همون چهارتا غذا رو بخوریم

سامیار: خیلی خوب خیلی خوب انقدر غرغر نکن ولی شام به چیز خوب درست کنیاااا

ماہور: چشم غرغرو خااااا

سامیار: اومدم بگم هنرجوی اخر امروزت نمید بلندشو سازتو جمع کن بریم خونه دیگه

ماهور: اوووم باشه

__سامیار سازمو هرکاری میکنم انگاری درست کوک نمیشه بیا ببینیش

سامیار: ماهور جمع کن بریم خونه ردیفش میکنم

ماهور: نوچ همين الان

سامیار:لج باز

سامیار سازمو گرفت دستشو شروع کرد باهاش ور رفتن تا بالاخره درست شد همیشه تو کوک کردن ساز درگیر بودم بنظر خودم که خیلی کار سخت و بدی بود

ماہور:مرسی جان جانان

سامیار:خودت باید قشنگ یاد بگیری

ماہور: چشماش شش شش شش شش

سامیار: بجنب حاضر شو بریم

#پارت_صد_هشت

وسایلمو جمع کردیم و با سامیار از خونه اومدیم بیرون و رفتیم سمت خونه

سريع لباس هامو در اوردم و دستامو شستم و شروع کردم غذا رو گرم کردن و ميزو چيدن

سامیارم رفته بوده دستاشو بشوره و لباس هاشو عوض کنه

اومد توی اشپزخونه

غذا گرم شده بود و خاموشش کردم

واقعا سر پوشک حالم بد بود نشستیم و سامیار یکم غذاشو خورد ولی من همش داشتیم با غدام بازی میکردم

سامیار: چته زشتو؟

با چونه ی لرزون گفتم

ماهور: پوشکه اذیتم میکنه حالم بده

سامیار: ای جونم جوجه رنگیم بیا بریم عوضش کنم

ماهور: غذات چی؟

سامیار: نمیخوام سیر شدم

بلند شدیم داشتیم میرفتیم سمت حمام توی اتاقم

ماهور: میشه درش بیاری؟

_بابایی به خدا قسم ادب شدم قول میییدمممم

سامیار: مطمئنی؟

ماهور: بله بابایی

سامیار:چون امروز دختر خوبی بودی بهت تخفیف میدم و درش میارم

ماهور:عاهه!شقتم باباییم

سامیار:بسه توله ی زبون باز

با سامیار رفتیم توی حموم و اومدیم بیرون بعدش یه تاپ تا روی رون پام تنم کرد

ماهور:به به چه قشنگ شدمممم من

سامیار:بودی شیطونک

رفتیم بیرون و رفتم توی آشپزخونه داشتم فکر میکردم چی بپزم که سامیار خوشش بیاد که تلفن زنگ خورد

سامیار:ماهور بیا ببین کیه

ماهور:اومدم

رفتم گوشی برداشتم و دیدم سیاوشه

ماهور:الو

سیاوش:سلام ماهور

ماهور:سلام سیاوش خوبی؟

_مهتاب و شمیم خوبن؟

سیاوش:اره شما چطورید؟

ماهور:ماهم خوبیم شکر

سیاوش:برنامتون چیه؟

ماهور:هیچی

سیاوش:یعنی خونه اید؟

ماهور:اره دیگه

سیاوش:میاید بریم بیرون؟

ماهور:اوووم ایول اره بریم

سیاوش:اونوقت سامیارم موافقه؟

ماهور:نمیدونم بیا خودت باهاش حرف بزن

سیاوش:باشه

گوشی بیشتر اوردم نزدیک دهنم و اروم پچ پچ کنون گفتم

ماهور:سیا توروخدا یه کاری کن بیایم

سیاوش زد زیر خنده

سیاوش:باشه منگل گوشی بده سامیار

ماہور:سیا|||

سیاوش: اصن ولش کن

ماهور: نه نه

ماہور: ساااااامیاااااار ساااااامیاااااار

سامیار:هان چته؟ چرا جیغ میکشی؟

ماهور: بیا سیاوش کارت داره

سامیار خیلی خوب

گوشیو داده بودم به سامیار و چشم دوخته بودم بهش بینم راضی میشه یا نه

گوشیو که قطع کرد یه نگاه بهم کرد

سامیار: تا یک ساعت دیگه حاضر باش شامم نمیخواد پیزی

ماہور: عہدہ کجا؟

سامیار: یعنی تو نمیدونی؟

ماهور:خوبه اړه جاشو نښدونم

سامیار:دریوند

ماهور:وااااای ایووووول عاللی شد

سامیار:وروجک

#پارت_صد_نه

تو ماشین بودیم و من کلی ذوق داشتم واقعا حوصلم سر رفته بود و دلم یه تفریح اینجوری میخواست مطمئن بودم امشب قراره کلی بهم خوش بگذره و این ذوقمو بیشتر میکرد

رسیدیم جایی که سیاوش ادرس داده بود ماشینو پارک کردیم و رفتیم سمت تخت سیاوش اینا

با دیدن جمعشون هنگ کردم

این همه ادم اینجا چی میگن دیگه؟

سامیار با دیدنش انگار دنیارو بهش دادن دست منو گرفت و انگار پرواز کرد سمتشون

چش شد این وحشی

ای بابا حسابی خورد تو ذوقم با این همه ادم معلومه من از خجالت میشینم یه گوشه یعنی حتی تو دربند اومدمن من شانس ندارم

واقعا که اصلا عالی شد خدایا خیلی مرسی

با سامیار رفتیم سمت تخت و همه بلند شدن و شروع کردن سلام و احوال پرسی کردن

جز سیاوش و مهتاب فقط دختر خاله سامیار با نامزدشو میشناختم

مزخرف ترین قسمت قضیه رسید اونم معرفی من به بقیه بود اینجوری که همه نگاهوشن سمت من میاد خیلی اذیت میشم

فکر کنم ۱۵ یا ۱۶ نفری بودن اینجوری که میگفتن دوستای دبیرستان هم بودن و هی به جمعشون اضافه شده بودن و خوب من جدیدترین عضو این جمع بودم و یکم معذب بودم پیششون

سامیار که انقدر غرق جمع بود انگار منو یادش نبود با اینکه خیلی شوخ و دلک بود ولی خشک بودن انگاری نمیدونم شایدم احساس من این بود

اومدن غذا سفارش بدن همشون گفتن همون همیشگی و خندیدن این منو شوکه تر کرد یعنی همیشه یه چیزی میخوردن؟

فقط سامیار گفت واسه ی من برگ بیارن چقدر اینا عجیب غریب بودن واقعا

شام آوردن و مشغول غذا خوردن بودیم

سامیار: چیزی نمیخوای؟

ماهور: چه عجب یاد من افتادی

سامیار: کی تورو یادم رفته؟

ماهور: امشب

سامیار: ماه

پریدم وسط حرفش

ماهور: نمیخوام امشب تو خراب کنم

سامیار یه تای ابرشو داد بالا و یکم نگاهم کرد

#پارت_صد_ده

دوباره مشغول غذا خوردنش شد

خوب شد اصلاً خوب کردم اونجوری گفتم حرصم خالی شد هرچند که میدونم یه تنبیه واسه خودم درست کردم ولی خوب خلیم راضیم

حالا با خیال راحت تر مشغول غدام شدم

شاممون که تموم شد سفارش چایی دادیم و قلیون البته فقط چندتاشون کشیدن

اخر شب بود که بلند شدیم داشتیم میرفتیم سمت ماشینا که لواشک و الوچه دیدم

یهو جیغ کشیدم

ماہور: سااامیااااار میخوواام

تعجب تو چشمای همشون معلوم بود

البته که به جز سامیار و مهتاب و سیاوش به این کارام عادت داشتن دیگه

سامیار: خیلی خوب عشقم اروم

سیاوش یه نگاهی رو به جمع کرد

سیاوش: چیزی نیست حالا شما هم کم کم به خل خل بازی های بچمون عادت میکنید

همینجوری که داشت راجبم چرتو پرت میگفت

از پشت سرش رفتهم دستامو کردم توی اب الوچه ها

مهتاب: سیاو

تا سیاوش به خودش پیادو مهتاب بهش خبر بده صورتش با اب لواشک یکی شده بود

سیاوش اروم چشماشو باز کرد و برگشت سمتم

سیاوش: ماہور من تورو میکشم

اومد دنبالم کنه که جیغ کشیدم و دویدم سمت سامیار

ناخوداگاه جیغ میکشیدم

همشون از خنده مرده بودن سیاوش با اون قدش افتاده بود دنبال من

ماہور: ساااااامیاااااا ر بگیرررررش

_____وووواااای کمممممممک

سامیار دشتاشو باز کرد و رفتم تو بغلش

سرمو توی سینش قایم کردم هی یواشکی نگاه میکردم همونجا بود

سامیار هرکاری کرد منو از بغلش بیاره بیرون موفق نشد

همونجوری تا کنار ماشین رفتیم

همشون انقدر از دست منو سیاوش خندیدن که حد نداشت

شہاب: سامی ینی تو پیر نمیشی پسر

ماہور: خودتی

شهاب:چی؟

ماهور:دلکمی که به من گفتید

یهو جمع ترکید از خنده

سامیار:ماهور

ماهور:اِخه ببینش²

سامیار کنار گوشم گفت

سامیار:انقدر خواستنی نشو

یهو انگار گُر گرفتم

از بغل سامیار رفتم توی ماشین و از پشت شیشه داد زدم

ماهور:خدااااا حافظ خیلی خوش گذشت

جوابمو دادن و خودشونم خداحافظی کردن

سامیار سوار ماشین شد و رفتیم سمت خونه

#پارت_صد_یازده

توی ماشین بودیم

سامیار:ماهور رفتارت درست نبود

واااا یعنی چی این چرا یهو اینجوری کرد اخه انگار حالا من اصلا چیکار کرده بودم

ماهور:دقیقا چیکار کردم؟

سامیار:همین که خودتو لوس کردی

ماهور:من فقط از دست سیاوش فرار کردم

سامیار:بیخود

_کی بهت میگه تو جمع اونم تو جای شلوغ این شیطنت هارو بکنی؟

_اصلا من مگه نگفتم فقط واسه خودم اینه رفتارات؟

ماهور:سامیار مگه چی شده؟

سامیار:چی شده؟ خودت چی فکر میکنی؟

ماهور:میشه امشبو کوفتم نکنی؟

سامیار:من کوفتت کردم؟

_مثل اینکه یادت رفته باید مثل ادم حرف بزنی

ماهور:سامیار

سامیار:زهرمار

ای بابا یعنی نشد یه کاری کنیم سامیار غیرتی نشه انقدر به من گیر نده

حالا من چهار تا جیغ کشیدما ببین چقدر میخواد غر بزنه بهم

حالا شانس بیارم تنبیهم نکنه

رسیدیم خونه و لباس هامونو عوض کردیم

اومدم از اتاق بیرون

سامیار:ماهور چایی حاضر کن

ماهور:چشم

واسه ی سامیار چایی حاضر کردم و کنارش نشستم اون داشت چایی میخورد منم داشتم بستنی میخوردم و سامیارو نگاه میکردم

سامیار:تنبیهت سر جاشه

ماهور:باااایییی

سامیار:هییش

#پارت_صد_دوازده

سامیار همینجوری که داشت چاییشو میخورد منم یه اهنگ که خیلی دوش داشتم گذاشتم هرچند که جدید نبود ولی خوب من خیلی خوشم اومده بود ازش

نه

نمیشه از تو دست کشیدو

بدون تو نفس کشیدو

نمیشه بی تو زندگی کرد

مگه کسی هست

با عشقشمتوننه بد شه

از این همه علاقه رد شه

نمیشه آخه بچگی کرد

مگه دسته توئه

دیوونه

دیگه اخماتو وا کن

منو عشقم صدا کن

توی چشمام نگاه کن

دیوونه

دیگه دارم هواتو

دل آرومه با تو

نبینم گریه هاتو

دیوونه

دیگه اخماتو وا کن

منو عشقم صدا کن

توی چشمام نگاه

نبینم گریه هاتو

فقط یادت نره شدی عشق کسی که از همه عاشق تره

اینو یادت نره عشقم فقط با من بخند

دیگه چشماتو رو دوری وری هاتم ببند

آره با من بخند

فقط جایی نرو میدونی دل ندارم دیگه تنهایی نرو

دیگه جایی نرو عشقم فقط با من بمون

نذار هیچ چیزی بندازه جدایی بینمون

آره با من بمون

دیوونه..

دیگه اخماتو وا کن

منو عشقم صدا کن

توی چشمام نگاه کن

دیوونه

دیگه دارم هواتو

دلم آرومه با تو

نبینم گریه هاتو

دیوونه..

دیگه اخماتو وا کن

منو عشقم صدا کن

توی چشمام نگاه کن

دیوونه

دیگه دارم هواتو

دلم آرومه با تو

نبینم گریه هاتو..

ماهوور:اووووم قشنگ بود نه؟

سامیار:اوهوم

ماهوور:دیدي همشو حفظ کردم؟

سامیار:افرین جوجه ی خنگم

حالا درسته که قهره ولی هیچ مثل بغل کار ساز نیست

فقط اینکه باید یهویی باشه میدونم اجازه بگیرم نمیزاره

از جام بلند شدم و سینی رو برداشتم که به بهونه ی اون برم اشپزخونه رفتم و وقتی داشتم بر میگشتم دیدم سامیار داره اهنک ترکی گوش میده و معلومه تو فکره و اصلا حواسش نیست

از جلوش اومدم رد شم که مثلاً برم سر جای قبلیم

خودمو انداختم توی بغلش سرمو توی گردنش قایم کردم و تو بغلش جمع شدم

میدونم سامیار اینجوری لوس شدنمو دوست داره بهم میگه مثل جوجه ها میشم اینجوری تو بغلش

سامیار:چته دیوونه

ماهور:هیچی فقط دوست دارم

سامیار:وظیفته شیطونکم

ماهور:میدونم که توعم خیلی دوسم داری

سامیار:خوشم میاد زود میگری

سامیار شروع کرد با موهام بازی کردن منم از بغلش لذت بردم

#پارت_صد_سیزده

صبح زودتر از سامیار بیدار شدم و رفتم کتری رو روشن کردم

بعدشم رفتم دست و صورتمو شستم

اومدم صبحانه رو حاضر کردم و میزو چیدم

رفتم توی اتاق کنار سامیار نشستم

اوووم دلم نمیخواست بیدارش کنم دوست داشتم خودمم تو بغلش جا میکردم میخوابیدیم به جای اینکه صداش کنم

صورت‌مو بردم نزدیک و گفتم نهایتش بوسش کنم اونم یه جوری که بیدار نشه

انقدر صورت‌م نزدیک صورتش بود که گرمی نفس هاشو حس میکردم احساس کردم ریتم نفس کشیدنش مثل قبل نیست

چشمامو باز کردم و با چشمای باز سامیار مواجه شدم

یهو پریدم عقب و جیغ کشیدم

سامیار: چته وحشی؟؟؟

دستم‌و گذاشتم روی قلبم و گفتم

ماهور: سخته کردم واقعا که

سامیار: من چشمامو باز کردم دیدم یکی رومه بعدش تو سخته کردی؟

ماهور: هرچی حق با منه

سامیار: خیلی خوب بیا بقیه ی کار تو انجام بده

ماهور: ☹

_اووووم نه دیگه ترسیدم دیگه نمیشه

سامیار: میشه شیطونک

ماهور: نوچ

سامیار: باشه

سامیار گوشیشو برداشت و چند ثانیه بعدش نیم خیز شد روی تخت و به شدت اخم کرد

سامیار: یعنی چی؟

ماهور: چی؟

سامیار: این عکسا چیه؟

_اینارو که فرستاده

یهو احساس کردم قندم به شدت افت کرد

چه عکسیه که سامیار اینجوری شده

باورم نمیشه دوباره دردمر؟

آخه مگه میشه؟

این امکان نداره

با ترس و لرز رفتم جلو تا ببینم چیه

رفتم کنارش

ماهور: ببینم

سامیار یه نگاه بد بهم کرد

خودم دولا شدم که گوشیه از دستش بگیرم

یهو مچ دستمو گرفت و پرتم کرد روی تخت

خودشم خیمه زد روم

سامیار: خوب جوجه خانوم گفتن بوس نمیدن؟

هنوزم ننوسته بودم هیچ درکی از موقعیتمون داشته باشم فکر کردم میخواد بزنتم چیزی که از سامیار بعید بود

سامیار: چته جوج ترسیدی؟

ماہور: عکسا

سامیار: باز گول خوردی

اینو گفتو زد زیر خنده

واقعا که این ادم از من شیطون تره انگاری

ماہور: ساااامیاااار میکش

لبای سامیار لبامو ساکت کرد

مشغول بوسیدند شد منم عین وحشیا افتادم به جون لباس وقتی مزه ی خونی تو دهنم حس کردم اروم گرفتم

نفس کم آورده بودم که سامیار ازم فاصله گرفت

سامیار: هر روز داری وحشی تر میشی

ماهور:اوووم چون خوشمزس

سامیار:توله ی وحشی

heee3_kabo0d@

حس کبود☆, [۱۳,۰۲,۱۸:۱۲]

#پارت_صد_چهارده

با سامیار وارد آموزشگاه شدیم اون رفت تو اتاق خودش و منم رفتم توی اتاق خودم

سازمو چک کردم و وسایلمو مرتب کردم

لیست بچه هارو چک کردم ببینم امروز با چه کسایی کلاس دارم و کیا جدید هستن

خلاصه مشغول کارهای خودم بودم که اولین هنرجوم اومد

تا بعد از ظهر شش تا هنرجو داشتیم که اومدن و خوب همشونم جدید بودن

از این خوشم میومد که همشون کاملاً علاقه داشتن خوب این مسئله تو یادگیریشون تاثیر مثبت داشت

کارام تموم شده بود که رفتم سمت اتاق سامیار

در زدم ولی خوب هیچ جوابی نگرفتم درو باز کردم و رفتم داخل

سامیارو دیدم که داشت تلفن حرف میزد

البته فکر کنم اخر مکالمه اش رسیده بودم

سامیار:باشه چشم

__نه خیالتون راحت

__چشم

__نه خدافظ

ماهور:کی بود

سامیار:مامانم

ماهور:اوهوم

واقعا دلم نمیخواست بدونم چی گفته یه جورایی مامانش رفته بود تو مخم دیگه

حالا درسته رفتارش با من خیلی بد شده بود اما واقعیتی که وجود داشت رفتار مامانش با همه بد شده بود همه هیچ فرقی هم نداشت فقط اون مقدار بد اخلاقیش متفاوت بود

سامیار:گفت شام بریم اونجا

ماهور:من نیاما

سامیار:هرجا من برم توعم میای

ماهور:سخت در اشتباهی من نیام

سامیار:چته بلبل زبون شدی باز؟

ماهور:سامیار من از تیکه های مامانت خسته شدم واقعا نمیکشم دیگه

_نمیفهمم چشه خوب مشکلی داره بگه شاید بشه حلش کرده

سامیار:تو که میبینی ماهور از اون زن مهربون خبری نیست پس هی توهم نزن که فقط با تو بد شده

ماهور:برو بابا به من چه

سامیار:من برم بابا؟

ماهور:نه ببخشید غلط کردم

سامیار:زبونتو که از حلقومت کشیدم بیرون ادم میشی

ماهور:من

سامیار:دهنتو ببند

_برو وسایلتو بردار میریم خونه

با سامیار رسیدیم خونه قشنگ از اونجا تا اینجا مثل برج زهرمار بود

گره ی اخم‌هاش که یک صدم‌ثانیه هم از هم باز نشده بود اون لحن سردشم که دیگه واقعا اعصاب خورد کن بود

درسته که من گند میزنم ولی خوب طاقت این چیزارو ندارم

حتی یه جاها ییم معتقدم من مقصر نیستم خوب به من چه حرصمو در میاره

#پارت_صد_پانزده

سامیار:پنج دقیقه دیگه تو اتاق تنبیه میبینمت

ماهور:چشم

یا خود خدا یعنی چیکارم میخواد بکنه که انقدر جدی شده؟

فکر میکردم امشب قراره بریم مهمونی و حداقل یه امشب از تنبیه خبری نیستش

ولی مثل اینکه امشب هم مثل همیشه سخت در اشنباه بودم

حالا دقیقا چه خاکی باید تو سرم کنم

سریع لباس هامو عوض کردم و رفتم توی اتاق تنبیه

سامیارم چند دقیقه بعد از من اومد

سامیار:لخت شو

تیشرت و شلوارمو در اوردم

ماهور:من امادم

سامیار:کری ماهور؟

ماهور:اخه خودتون

سامیار:گفتم لخت شو

_یعنی همه ی لباس هاتو در بیار

ماهور:اخه من

سامیار:حرف اضافه نزن

_بجنب

ماهور:چشم

لباس زیرمو هم در اوردم

مردم از خجالت داشتم اتیش میگرفتم درسته که منو سامیار این حرفارو دیگه اصلا نداشتیم ولی خوب منم دست خودم نبود که خجالت
میگشیدم هنوزم

خودم حس میکردم که گونه هام قرمز شدن

سامیار با سه تا گیره اومد سمتم

همونجوری که ایستاده بودم اونم مقابلم ایستاد

نا خوداگاه ضربان قلبم رفته بود بالا و اون هیجان خاص همیشگی اومده بود سراغم

سر هرکدوم از سینه هام یه گیره زد

صدای اخ و اوخم در اومده بود

سامیار:زبونتو بیار بیرون

ماهور:من تو رو خدا

سامیار:زووووود

از صدای دادش نا خوداگاه زبونمو اوردم بیرون یکی از گیره هارو هم زد به زبونم

زبون واقعا نقطه ضعف من بود حس دیوونگی داشتم

دیگه داشتم بال بال میزدم که دستمو گرفت و رفت سمت مستر توی اتاق

منو هل داد داخل و خودشم پشت سرم اومد

رفتم اب داغو باز کرد و شلنگ اومد کنارم

اب داغو گرفت روی واژنم اولش هنوز خیلی داغ نشده بود اما کم کم صدای جیغم که توی گلو خفه میشد حمامو برداشته بود

کل صورتم از اشک خیس خیس شده بود خیلی تنبیه سنگی بود واقعا غیر قابل تحمل بود

ماهور:بنفش صورتی

این کلمه ی امنم بود☹️

واسه ی اولین بار ازش استفاده کردم چون واقعا طاقت این وضعیتو نداشتم

هرچند که بخاطر اون گیره ها خیلی مشخص نبود که چی میگم ولی خوب همین که سامیار میفهمید واسه ی من کافی بود

#پارت_صد_شانزده

سامیار اب و قطع کرد یکی گیره هارو در آورد

ماهور:بابایی

اینو گفتم و گریه هام شروع شد

واقعا تنبیه سختی بود خیلیم سخت بود از نظر من

سامیار:هیشش چته جوج؟

ماهور:میسوزه

سرمو از خجالت انداختم پایین

خوب واقعا هم همین بود دیگه تازه علاوه بر اون جای گیره ها هم به شدت درد میکرد

سامیار اب سردو باز کرد و گرفت روی پام

حداقل اینجوری یکم از سوزشش کمتر میشد هرچند که بازم اذیت میشدم ولی خوب خیلی بهتر از اب سرد بود اینجوری راحت تر بودم

یکم بعد سامیار دستمو گرفت و از حموم اومدیم بیرون طبق معمول با کمپرس یخ اومد

بعد از اینکه یکم از درد و سوزشم کم شده بود لباس هامو پوشیدم اومدیم بیرون

ماهور:بابایی

سامیار:جونم

ماهور:مرسی واسه تربیتم وقت میزاید

سامیار:راضیم ازت جوج

اینو که میگفت انگار دنیارو دو دستی برداشتن و دادن به من

ماهور: شما از من ناراحت نیستید

سامیار: بابت چی دقیقا؟

ماهور: کلمه ی امنمو گفتم

سامیار: من تنبیه هاتو هر دفعه سخت تر میکنم پس این یعنی طبیعیه که کلمه ی امن تو بگی

ماهور: یعنی ناراحت نمیشید؟

سامیار: من وقتی ناراحت میشم که ببینم نمیتونی تحمل کنی ولی از کلمه ی امنتم استفاده نکردی

ماهور: اوهوم

سامیار: الانم حاضرشو بریم

ماهور: بزار یه دوش سریع بگیرم

سامیار: پس زود باش دیر شد

رفتم حموم و سعی کردم کارامو سریع انجام بدم و پیام بیرون

موهامو خشک کردم و حاضر شدم

تو آینه یه نگاه به خودم کردم

اوووووم خوب شدم چیزی کم ندارم ظاهرا

رفتم توی سالن

ماہور: سااااامیاااااار

_سااااامياااااررر

[illegible]

سااااااااااام سااااااااااام

سامیار: چته صداتو انداختی روی سرت؟

ماہور: من حاضر شدم بریم؟

سامیار:خسته نباشی دیگه

ماہور: برییم؟

سامیار: بریم

#پارت_صد_هفده

با هم دیگه وارد خونه ی سامیار اینا شدیم

با استقبال گرمی رو به رو شدیم البته اگر سیمین رو فاکتور بگیریم

همشون اومده بودن و ما جز اخرين مهمون ها بوديم

نشستیم و گرم صحبت شدیم

همه میگفتیم و میخندیدیم ولی خوب سیمین از هممون فاصله داشت

اینکه میخواست انقدر ازمون دوری کنه واسه چی تدارک دید؟

اصلا واسه چی مهمون دعوت کرد؟

حالا خوبه خودش خواست مارو دعوت کنه ها

درسته الان بد اخلاق و نامهربون شده ولی هنوز اون لبخند گرم و مهربونی هاش که بار اول ازش دیدم توی ذهنم حک شده وقتی حتی مادر خودم پشتم نبود سیمین بود ولی نمیدونم یهو چی شد

وقت شام رسید و منو سحر و مهتاب رفتیم که شامو حاضر کنیم

سیمین یکم میومد تو چهار چوب آشپزخونه مارو نگاه میکرد

یکم میرفت توی سالن و مرد هارو نگاه میکرد

شمیمو از بغلش جدا نمیکرد مدام باهاش حرف میزد

شاید بهتره بگم با تنها کسی که حرف میزد شمیم بود

با صدای سحر حواسم از سیمین جدا شد و اومد توی جمع

سحر: بچه ها میگم مامان یه جوری نشده؟

ماهو: شما هم اینو فهمیدید؟

مهتاب: راستش خیلی عجیب غریب شده

ماهور: من فکر میکردم مشکلمش با منه...

سحر: نه بابا کلا تغییر کرده کاری به تو نداره

مهتاب: حالا اگر چیزی باشه خودش بهمون میگه

_میگم شاید سر شبی که مهمونی ماهور اینا بود ناراحتی که تنها موند

سحر: نه بابا اونجا که خیلی بی منطق شده بود

_حتی بعدش به جورایی حرف میزد انگار پشیمونه

مهتاب: چمیدونم چی بگم والا

ماهور: برم صداشون کنم دیگه؟

سحر: اره برو

رفتم توی سالن و با صدای بلند گفتم

ماهور: بفرمایید شام حاضره

بابا رضا: باشه عروس گلم

روی لبم خنده نقش بست مهربونی بابا رضا رو دوست داشتم شاید چون به جورایی غرور و مهربونی رو در کنار هم داشت و این منو یاد سامیار مینداخت

#پارت_صد_هجده

برگشتم که برم سر میز که بینم چیزی کم نباشه که با صدای شمیم سرجام موندم

شمیم: ماما انجووون

بعد از صدای جیغش صدای گریش بلند شد و توجه همه بهش جلب شد

سیمین روی زمین افتاده بود و شمیم هم بالای سرش بود

همع رفتیم سمتش خیلی حالش خوب نبود فقط به سختی گفت

سیمین: دک.. تر جلا.. ل.. ی

سامیار زودتر از همه به خودش اومد و سیمین و بغل و کرد رفت سمت در

سیاوشم رفت ماشین و روشن کرد و بابا رضا هم پشت سرشون دوید

مہتاب شمیم و بغل کرد تا ارومش کنه من و شوهر سحرم سعی داشتیم ارومش کنیم

آخرش ماهم دنبالشون رفتیم

رسیدیم توی بیمارستان و سیمین توی اورژانس بود

سامیار: ماما هور

ماهور: جانم سامیار

سامیار: بیا اینجا

رفتم پیش سامیار و پرستاری که کنارش بود

سامیار: اسم دکتري که گفتو يادته

ماهور: اوووم

_جليلي

پرستار: نداريم دکتري به اين اسم

ماهور: خوب جلال

پرستار: اها دکتري جلالی؟

ماهور: بله بله جلالی

پرستار: از شانس خوبتون امشب بیمارستان هستن صبر کنید میان

فکر کنم بیست دقیقه گذشته بود که يه دکتري اومد کنارمون و خودشو دکتري جلالی معرفی کرد

يه نگاه به سيمين انداخت و گفت

جلالی: پس بالاخره دستت رو شد...

دستش رو شد؟

چه خبر بوده که ماهيچ کدوم خبر نداشتيم

رضا: ميشه يکم شفاف تر صحبت کنید

دکتري: شماها چيزی ميدونيد

رضا:نه ولی میخوام همه چیزو بدونم

سیمین با اون حال بدش تو چشمای دکتر نگاه کرد و دستشو فشار داد

شاید جلالی چهار سال اینا از سیاوش بزرگ تر بود

جلالی:بخدا دیگه نمیشه پنهونش کرد

_اینّا همه علائمشه سیمین

_بهت گفتم این کار اشتباهه الان خودشو کامل نشون داد

سیمین:نه

رضا:پسر بگو ببینم چه خاکی تو سرم شده

جلالی:بریم اتاق من صحبت میکنیم

رضا:همین الان باید بشتوم

جلالی:باشه هرطور صلاح میدونید

#پارت_صد_نوزده

جلالی:همسر شما بیمار هستن و خوب متاسفانه بیماریشون پیشرفت کرده

سامیار:چه بیماری؟

جلالی:سرطان

ماہور: چیبیی میگید

رضا: یا حسین

اشک های سیمین صورتشو خیس کرده بود

رضا با دست زد تو سر خودش

سامیار همونجوری که به دیوار تکیه داد بود سُر خورد روی زمین

سیاوش با مشتش کوید روی دیوار

صدای حق حق ماهور بخشو برداشته بود

بابک و سحر و مهتاب سراسیمه اومدن توی اتاق

بابک: چي شده؟

ماهور: مااااااان

بابک: ماماں چى؟

_____یکی حرف بزنہ

جلالی:ایشون سرطان دارن

سحر تو بغل بابک بیهوش شد

مهتاب مثل دیوونه هاشد

مهتاب:اینا دروغه

رفت کنار سیمین میخواست بلندش کنه

مهتاب:مامان بلند شو بلند شو ببینن خوبی

جلالی مهتابو گرفت

جلالی:حالشونو بدتر میکنید

همه رو از اتاق بیرون کرد

انگار هممون باخته بودیم

دوساعتی بود که همه روی صندلی های حیاط نشسته بودیم

توانایی هیچ عکس العملی رو نداشتیم تا جلالی اومد صدامون زد

گفت میخواد با سیمین باهمون حرف بزنه

بلند شدیم رفت سمت اتاقش

سیمین ماسک اکسیژن و برداشت و شروع کرد به حرف زدن

سیمین:من خیلی وقته مریضم

راستش چند ساله هومن جلالی رو میشناسم من خرج بعضی از بچه های سرطانی رو میدادم البته هومن خودش دست مزد نمیخواست اما خرج عمل بیمارستانشونو خلاصه به کمک هم چون بچه ها رو سعی میکردیم نجات بدیم

_همون واسم مثل سیاوش و سامیار بود و هست

_نمیخواست تصویر ضعیف بودنش تو ذهنتون حک بشه...

#پارت_صد_بیست

به رو به رو خیره بودم نمیدونم چرا هیچ درکی از هیچی نداشتم

معنی اتفاق های اطرافمو نمیفهمیدم

حرف های ماهکو نمیفهمیدم

پاهام هیچ قدرتی نداشت اگر ماهان و ماهک نگرفته بودنم حتما پخش زمین میشدم

به قبر خالی رو به روم چشم دوختم

هیچ توانایی نداشتم واسه عکس العمل نشون دادن فقط زوم بودم روی یه نقطه

جیغ های سحر و زجه های مهتاب انگار گوش اسمونم کر کرده بود

سیمین اومد

با یه پارچه ی سفید دورش

باورم نمیشه

گذاشتنش توی قبر

سیمین؟ سیمین؟

باورم نمیشه این امکان نداره...

سامیار رفت توی قبر

یه چیزایی تو بلندگو میگفتن و سامیار تو گوش سیمین زمزمه میکرد

حرف ها تموم شد اما سامیار نمیومد بالا

داشت با مامانش حرف میزد

آخرین حرفاش بود...آخرین دیدار... آخرین لحظه هایی بود که مادر داشت...

رضا رفت دست سامیار گرفت آورد بالا

سامیار گریه میکرد؟

مرد من؟

جیگرم دیگه اتیش گرفت

اشک سامیار تلنگر بود واسم واسه فهمیدن اوج بدبختی

ماهان و ماهک خیالشون راحت بود که دیگه تکون نمیخورم ولم کرده بودن و فقط کنارم بودن

مرده با سنگ اومد رفت توی قبر گذاشت روی سیمین

اون یکی بیلو برداشت واسه ریختن خاک

خیلی غیر ارادی حمله کردم به مرده

پاهاشو محکم گرفتم توی بغلم

ماهور: اقا! تو رو خدا! خا! اک نریز

_دلم تنگگک میشه اقا نریز تو رو خدا!

مرده گریش گرفت شاید هم سن بابارضا بود

دولا شد و نشست

بیلش تو دستش بودو اشکاش میریخت

کسی حریفم نمیشد

بیلشو گرفتم

ماهور: اقا من دوش دارم خاک نریز

_سامیارم دلش تنگ میشه مامان میخواد

سیمین واسم فقط مادر شوهر نبود

تو بی کسی هام پشتم درومد

*کاش وقتی عزیزی از دست میدی فقط داغش رو دلت بمونه نه عذاب وجدان

کاش حسرت نداشتم... کاش به حرمت مهربونی هاش روزایی که نامهربون بود من مهربون میشدم

کاش میدونستم مریضه

کاش میدونستم زود میره

اصن کاش الان دوشب پیش بود به جای بد اخلاقی دستشو میبوسیدم

یادم میومد گذشته رو

وقتی مادر خودم مادری نکرد و سیمین بدون شناخت این کارو کرد

مادر؟

چقدر همیشه میگفت مامان صداش کنم نه سیمین...

پیرمرده بلند شد کارشو بکنه

ماهور: من نمیزااارم

_____ممااااااامااااااان

__من از الان دلم تنگ شده

مااااااان

سامیار و ماهان و به زور از کنار قبر کشیدند کنار

قلبم تو حسرت و ای کاش داشت اتیش می‌گرفت

باورم نمیشد سیمین زیر اون خاک ها خوابیده

روی قبرش یه عالمه گل گذاشتن

انگار ثانیه به ثانیه نبودشو به رخ میکشید

افتادم رو قبرش و از ته دلم زار زدم

کاش بیهوش میشدم حداقل واسه چند ساعته

کاش زندگیمون فیلم بود و این قسمت هاشو رد میکردیم یا میزدیم میرفت جلو

کاش اصلا امروز هر روزی بود جز این روزی که هست

#صد_بیست_یک

این هشت روز سخت هم گذشت

دیروز مراسم هفتم سیمین بود...

بعد از اون همه رفتن سر خونه و زندگیشون

جز ما و مهتاب و سحر اینا

میگن خاک سرده ادم زود فراموش میکنه

ولی نمیدونم واسه ی ما چرا هیچی فراموش نمیشه

مدام عمق تلخی این اتفاق واسمون بیشتر میشه

سیمین با این رفتنش حسرت به دل هممون گذاشت

حسرتو درد میدونی کجا پیدااست؟

خم شدن کمر بابا رضا سفید شدن موهاش

سفید شدن ریش های سیاوش و سامیار

نخ به نخ سیگار بابا، سیاوش و سامیار

بی حوصلگی و اخم های در هم بابک

سحری که شبو تو بیمارستان صبح میکنه

مهتابی که اشک چشم هاش بند نمیاد

و منی که سکوت کردم و افسرده تر میشم

شمیم طفلک مدام سراغ مامانجونشو میگیره

بچه ها که نمیفهمن

حالا هی بهشون بگو رفتن تو اسمونا بگو مسافرتن بگو خوابن اون فقط بهونه ی مامانجونشو میگیره

کاشه میشد ماهم بهونه بگیرم و یکی خیالمونو راحت کنه

همه ی توی سالن نشسته بودیم

خدمه های که این چند وقت بودن دوتاشون مونده بودن واسه کارها

یه سینی چایی آورد

مثل تمام این روزها چایی ها سرد شدن و موندن

صدای بابا رضا سکوت مرگ بار خونه رو شکسته

رضا:دیگه کافیه برید سر زندگیاتون

__سیمین که رفت

صدای ریز گریه میومد

__تا ابد نمیتونید بمونید اینجا

__برید سیمینم راضی نیست

سحر بی حال که تو بغل بابک بود و هیچ تکونی نمیتونست بخوره

با صدای ضعیفش و بغض تو گلوش گفت

سحر:بابا من میمونم

رضا:بیخود

_شوهر داری باید بری سر زندگیت

_من نمیزارم زندگیتون بخاطر موندن پیش من خراب شه

_مگه یه روز دو روزه که بمونی؟

_شما برید منو خاطره های سیمین هستیم من که تنها نیستم

صدای گریه بازم خونه رو برداشت

حرفای بابا رضا که مرهم نبود بدتر دردو نشون میداد

سامیار با اون قیافه ی داغون اما جدی که داشت گلوشو صاف کرد صداش واسه این همه سیگار تغیر کرده بود

سامیار:بابا من کاری به کسی ندارم ماهورم مجبور نمیکنم اما خودم هر روز میام واسه شب ها یه فکری میکنم

_ببخشید بابا ولی نمیتونم تنهات بزارم

با حق حق گفتم

ماهور:بابا رضا بخدا منم میام خودم دوست دارم

_اصلا سامیارو نزارید بیاد فقط من بیام

سامیار یکم با تعجب نگاهم کرد

سامیار:چیکار به من داری؟

ماهوَر:کلی میگم

بعد از کلی بحث با بابارضا و اینکه هر شش تامون با تنهائییش مخالف بودیم

قرار شد هر روز، روزا یکی از ما دخترا بیاد و شب هام مردا بیان بمونیم

هممون موافق بودیم

به جز

بابا رضا

که البته اونم در ظاهر بود چون نگران زندگیامون بود اما معلوم بود که خودش هم خیلی تنها موندن واسش شیرین و لذت بخش نبوده

#پارت_بیست_دوم

مراسم چهلم که تموم شد اومدن مشکی مارو در آوردن

دیگه رفت و آمدن فامیل و دوست کم شده بود تقریبا تموم شده بود و فقط خودمون بودیم خونه ی بابا

تو این مدت سحر یک بارم خونش نرفته بود و این به شدت بابا رضارو نگران کرده بود

بالاخره بابکم یه تحملی داشت

تا چند وقت پیش اونم شب ها میومد اینجا ولی این اخریا دیگه میرفت خونشون حقم داشت خسته شده بود

امشب قرار بود منو سامیار اینجا باشیم عصری بود منم تصمیم گرفتم شامو حاضر کنم

تو آشپزخونه سرم گرم آشپزی بود که بابا رضا صدام کرد

رضا:ماه‌ور

ماه‌ور:جانم بابا

رضا:بیا تو اتاق کارم یه کاری باهات دارم

ماه‌ور:چشم الان میام

زیر گازو کم کردم و رفتم سمت اتاق بابا رضا

چند تقه به در زدم و با صدای بفرمایید رفتم داخل

رضا:بشین باباجان

نشستم روی صندلی رو به روی بابا رضا

رضا:ماه‌ور میخوام راجب سحر باهات حرف بزنم

ماه‌ور:چیزی شده؟

رضا:نه ولی میترسم بشه

_سحر از روز فوت سیمین پاشو تو خونش نذاشته اینجوریم درست نیست

_بالاخره بابکم یه مرده تا الان مراعات کرده دلیل نمیشه سحر انقدر بیخیال باشه

__من بگم بره بهش بر میخوره تو مثل یه خواهر باهات حرف بزنی

ماه‌ور: چشم خیالتون راحت

از اتاق اومدم بیرون سحر رفت حمام وقتی اومد صدات کردم

همه ی حرفای بابا رضا رو البته از جانب خودم زدم و یکم موضوع رو بازتر کردم راجب رابطش با بابک و هزار تا چیز دیگه که اون وسط هست توضیح دادم

هرچند اولش نمیخواست قبول کنه ولی هرچی بیشتر میگفتم بیشتر قانع میشد

تا بالاخره مجبورش کردم زنگ بزنه به بابک و حرفایی که میگمو بزنه

سحر: الو بابک سلام

بابک: سلام عزیزم

__چه عجب اسم شما رو بعد از مدت ها روی گوشیم دیدم

سحر: بابک

بابک: جانم چیزی شده؟

سحر: نه خواستم بگم شام بیا اینجا

بابک: کار دارم بعدشم خیلی خستم میرم خونه شامم همینجا به چیزی میخورم

خیلی کیف میداد صدات روی اسپیکر بود از بچگی عاشق این کار بودم همیشه دوست داشتم دوستانم حرف زدن با دوست پسرشونو بزارن رو اسپیکر²

سحر: خوب باشه

با این حرف سحر بازو شو بشگون گرفتم

سحر: آخه بیشعور

بابک: با کی؟ چی شد؟

سحر: هیچی خوردم تو میز

_بابک بیا شام قورمه سبزی داریم بعدشم باهم برگردیم خونه نمیتونم تنها برگردم

بابک: برگردی بمونی؟

سحر: خوب اره دیگه

بابک: باشه عشقم من ساعت هفت اونجام

سحر: کارات

بابک: بیخیال عشقم

_فلا کاری نداری؟

سحر: نه عزیزم خدا حافظ

بابک: خدا حافظ

#پارت بیست سوم

سحر همونجوری گوشی گذاشت رو لبش

سحر: باورم نمیشه

ماهودر: خوب خوردی

سامیار: کارتون خیلی زشت بود

من سحر هین کشیدیم و برگشتیم پشت سرمونو نگاه کردیم

سامیار تو چهارچوب در آشپزخونه بود

ماهور: سامیار

سامیار: جفتتون میدونید چقدر از این کارا بدم میاد بازم انجام میدید

سحر: آخه

سامیار: کوفت

_شام چیه؟

ماهور: قورمه سبزی

سامیار: کی پخته؟

ماهور: من دیگه

هنوزم اخم های سامیار تو هم بود

سحر:داداش ببخشید

_بخدا تقصیر من نبود

_ماهور اصرار کرد بذارم روی اسپیکر میگفت از این کار خوشش میاد

سامیار:ماهور؟

ماهور:وای نه سامیار

_من خواستم کمکش کن با بابک رابطشون خراب نشه

سامیار:مگه خراب شده

ماهور:خوب

اومدم همه چیزو تعریف کنم که سحر پرید وسط حرفم

سحر:ماهووووور

ماهور:وای سحر

سامیار:بگو ببینم

ماهور:ای بابا دیوونم کردید

_اصلا مگه من فضولم؟ به من چه خودتون خواهر برادرید مشكلتونو حل كنید

_هی میگن ماهور ماهور ماهور

از اشپز خونه اومدم بیرون

اخیش راحت شدما میگم یکیشون قاطی میکنه نگم اون یکیشون قاطی میکنه

والا عقلمو کم کردن با این کاراشون

واسه خودم میوه پوست کنده بودم خواستم بخورم که سامیار اومد رو به روم بشینه بشقاب میومو برداشت و گذاشت روی پای خودش

ماهور: عهههههههه اون مال من بود

سامیار: حالا ماله منه میخوای دوباره پوست کن

ماهور: خیلی زورگویی بخدا

سامیار: میدونم

منم رفتم نشستم کنارش و داشتم میوه میخوردم که کنار گوشم زمزمه کرد

سامیار: امشب منتظر تنبیه باش

ماهور: باید خدمتتون عرض کنم شب اینجایم

سامیار: باشه ولی شب تو اتاق من تنهایم

ماهور: سامیار نه

سامیار: خیلی وقته تربیتت از کنترل خارج شده امشب به یه یادآوری نیاز داری

#پارت_بیست_چهار

ای خدا باز زورگو باز یاش شروع شد

حالا امشب یهو یه بلایی سر من میاره منم یه جیغی چیزی میکشم کل ابرومون میره

بقیه که نمیدونن چه بلایی داره سر من میاره هزار تا فکر ناچور میکنن

سحر رفته بود لباس هاشو عوض کرده و کلی به خودش رسیده بود تا از اتاق اومد بیرون همون موقع هم صدای در اومد

ماهور: سحر درو باز کن که بار اومده

سحر: کوفت بیشعور

همون موقع بابا رضا هم از اتاق اومد بیرون با سامیار سلام و احوال پرسی کردن و نشست کنار ما

ماهور: بابا بالاخره این سحرم میخواد رفع زحمت کنه ما یه نفس راحتی اینجا بکشیم

بابا رضا: پس بالاخره سر عقل اومد

ماهور: بله بابا اونم به خاطر وجود منه

منتظر بودیم بابک و سخر بیان که سامیار اروم گفت

سامیار: تو چرا نشستی؟

ماهور: چیکار کنم بلند شم برقصم؟

سامیار یکم چپ چپ نگاهم کرد این یعنی دیگه بی مزه بازی هاتو جمع کن

ماهور: ببخشید

سامیار: برو لباستو عوض کن

ماهور: سامیار

سامیار: زوود

بلند شدم و پامو کوبیدم روی زمین همش زور زور زور عهههه اصلا بزرگترین زور گوی جهان سامیاره

لباسم به این قشنگی فقط خواست این وسط یه زوری بهم گفته باشه

لباسامو عوض کردم و رفتم

دیگه اخر شب شام خورده بودیم و بابک و سحر هم داشتن میرفتن

بعد از رفتن اونا خیالم یکم راحت شد

بابا رضا هم یه نفس عمیق کشید

بابا رضا: خدا روشکر

شب بخیر گفتیم و رفتیم سمت اتاق سامیار

سامیار در اتاق بست و اومد کنارم

سامیار: خوب ماهور خانوم دیگه وقته اینه که حسابمو باهات صاف کنم

ماهور: من تا وکیلیم نیاد حرفی ندارم

سامیار:بهتر سکوت میکنی جذاب تری

ماهور:سالاامیار

سامیار:کوفت جیغ نکش

#پارت_بیست_چهار

برهنه رو تخت سامیار دراز کشیده بودم و با استرس نگاش میکردم که سر کمدش دنبال یه چیزایی میگشت

بلاخره وسایل مورد نیازشو پیدا کرد و با یه طناب و جعبه اومد پیشم

با ترس پرسیدم

ماهور:چی تو اون جعبس ؟

سامیار جوابمو نداد و دست و پاهامو با طناب به لبه های تخت بست کارش که تموم شد نگام کرد

با دیدن ترس توی صورتم لبخند کوچولویی زد

سامیار: خانم کوچولو دهننتو نمیبندم به شرطی که سروصدا نکنی

سرمو به نشونه ی تایید کردن بالا و پایین کردم

سامیار رفت سراغ جعبش کامل گردنمو کج کرده بودم تا ببینم چیکار میکنه

با یه شمع بلندو فندک اومد سمتمو به کنجکاویم پوزخند زد

چشمامو بستم تابه کم ترسم کم تر شه

صدای فندک اومد و چند ثانیه بعد سوزش شدیدی رو رو سینه‌هام حس کردم چشمامو باز کردم و لبامو محکم گاز میگرفتم که صدام در نیاد هر لحظه سامیار شمع رو نزدیک تر میکرد خودم رو روی تخت تکون میدادم و ناله های خفیفی میکردم

سامیار شمعو برد پایین تر

یه لحظه حس کردم شعله ی شمع به پوست تنم برخورد کرد

خواستم جیغ بلندی بکشم که سامیار سریع دستشو رو دهنم گذاشت و باخم خیلی عمیقی زل زد تو چشمام

سامیار:هییییی مگه نگفتم صدات درنیاد

دستشو برداشت و بدون اینکه بهم مهلت حرف زدن بده رفت و با یه چسب پهن برگشت

میخاستم التماسش کنم که دهنمو نبندد اما

اجازه نداد و سریع چسبو زد رو دهنم به شدت تقلا میکردم و سعی میکردم حرف بزنم که دستشو برد بالا و سیلی محکمی خوابوند تو گوشم

اینقدر محکم بود که اروم شدم و با چشمای اشکی نگاهش میکردم

دوباره شمعو روشن کرد و بالای واژنم گرفت خودم رو تکون میدادم هرچند که طناب ها خیلی محدودم کرده بودن

یه نگاه تو چشمای اشکی و پر از التماس کرد و شمعو اونقدر بهم نزدیک کرد که شعلشو رو پوستم حس میکردم

یک جا نگه نمیداشت شمعو و دور و نزدیکش میکرد

اما اینقدر واژنم میسوخت که دیگه نمیتونستم تحملش کنم با وجود چسب رو دهنم کلمه ی امنم رو میخاستم بگم که خودش شمع رو خاموش کرد

ازبس تقلا کرده بودم رو تختیش کامل زیرم جمع شده بود

سامیار با مهربونی و شیطننت زل زد تو چشمامو

سامیار:چیه کوچولو بسه یا ادامه بدیم؟

اینقدر التماس ریختم توی چشمام که خودش منظورمو فهمید

چسبو محکم ازرو دهنم کند

سامیار: دیگه تموم شد گریه نکن خوشکلم

با زدن این حرفش گریه بیشتر شد

تادستو پامو باز کرد خودمو انداختم تو بغلش و دستامو دور گردنش حلقه کردم

#جان_جانان_نویس

#پارت_بیست_پنج

تو بغل سامیار بودم

مثل همیشه امن ترین نقطه ی جهان بود واسم

ماهور: بابایی؟

سامیار: جونم؟

ماهور: مرسی که واسه ی تربیتم وقت گذاشتید

سامیار: قربون دختر کوچولوم برم که انقدر مقاومه

ماهور: خیلی دوست دارم

سامیار: وظیفته

با مشتم اروم زدم رو سینه ی سامیار

ماهور: یعنی چی؟

_خوب الان چی میشد کلی ذوق کنی قلب از چشمت بیاد بیرون؟

سامیار:مگه من بچه ی بی عقلم؟

ماهور:یعنی من بی عقلم؟

سامیار:اره کله پوکم هستی

ماهور:خیلی بدی

سامیار:قهر نکن جوجه بیا بخوابیم خستم

یخ هایی که گذاشته بود و برداشت اینجوری سوزشم کمتر شده بود

خودمو بیشتر تو آغوشش جمع کردم

سامیار:بازم لوس شدی

ماهور:اوهووم

سامیار:بخواب جوج

ماهور:با موهام بازی کن تا خوابم ببره

سامیار زیر لب گفت دختره ی لوس و مشغول شد منم زودتر از چیزی که فکرشو میکردم خوابم برد

صبح انقدر سامیار رفت و اومد و سر صدا کرد که بیدار شدم

واقعا تنبل شده بودم و میل عجیبی به خوابیدن داشتم یعنی اگر قرار میشد کل روزمو تو تخت خواب باشم به خوبی از این پیشنهاد استقبال میکردم

با کلی خستگی و غر غر از جام بلند شدم سامیارو فرستادم رفت دنبال کاراش و خودمم رفتم
کارای روزانه رو شروع کردم

حسابی مشغول بودم زمان از دستم در رفته بود

رضا:خسته نباشی

ماهور:مرسی بابا

رضا:ماهور من میرم بیرون کار دارم تا ناهار برمیگردم چیزی نمیخواهی بیرون؟

ماهور:نه بابا فقط اینکه ماست تموم شده

رضا:باشه دخترم پس فعلا خداحافظم

ماهور:به سلامت بابا

با صدای موبایلم رفتم سراغش که با دیدن اسم ماهک تعجب کردم

ماهور:الو ماهک

ماهک:سلام خوبی

ماهور:اوهوم تو خوبی؟

ماهک:اره مژده بده

ماه‌ور: خیر باشه چی شده؟

ماهک: بابا با ازدواجم موافقت کرد

دختره ی نفهم اخر خودشو بدبخت کرد

ماه‌ور: عهه مبارکه به سلامتی

ماهک: مرسی وقت کردید یه شب بیاید اینجا تا کامل بگم واست

ماه‌ور: باشه میایم

ماهک: خوب کاری نداری

ماه‌ور: نه سلام برسون ☺

ماهک: باشه عزیزم خداحافظ

ماه‌ور: خداحافظ

این بیچارم عقلش هر روز داره کمتر میشه ها

این از ازدواجش اینم از مکالمه ی مزخرفش

#پارت_صد_بیست_شش

ساعت ۵ بود تقریبا که مهتاب اینا اومدن

ما هم ساعت ۷ بود که خداحافظی کردیم و رفتیم سمت خونمون

عشششقشش

والا ايس چرا جوابمو نميده

ماہور: ساااامییییی

جاااااں جانان کجا ہے؟

اما

خودم، فتم، تو، سال: و دیدم سامبا، و، کانابه خوابش، بده

ق. بونش، ب م من حقد، خسته بوده

خودم، و هر سامان، دراز کشیدم و شروع کردم با موهاش بازی کردن.

لب هاش، مثلاً، آهن یا میخواست لب هامه جذب کنه

حس، می‌کدم هیچ کنت ل... و... رفتارم ندارم

چه اشکال داشت من بش قدم بشم؟

هـ. چند مطمئن باعث مشم بدار شه

لب هامو گذاشتم ، وای ، لباش ،

ماش قرار بود فقط به روسیه می‌گم تا با شما هم

هنوز چشم‌های سامیا بسته بود ولی او را بود که داشت شدت بوسه و عمیق تر میکرد

خرش زفس هام به شماره افتادم بود که سامیام از م فاصله گرفت

سامیار: چه شام خوشمزه ای

ماهور: شامتون حاضرہ سرورم

سامیار: ولی این شام اصلیم بود

#پارت_صد_بیست_هفت

ماهور:اقای بابایی

سامیار:جانم خانوم وروجک

ماهور: این افتخار و بهتون میدم تا اشپزخونه در اغوشتون باشم

سامیار: عہہہ اذیت نشی؟

ماهور:نخیر اقای بابایی خیالتون راحت

سامیار: باشه پس برییم

تو بغل سامیار بودم و رفتیم توی اشپزخونه

منتظر بودم که منو. بزار روی صندلی ولی گذاشتم روی زمین

سامیار: خوب توله خانوم این افتخارو داری زیر میز باشی

ماہور: بابا ابا اییی

سامیار:جیغ جیغ نکن کہ خیلی گشمنه

زود زیر میز

من رفتم زیر میز و سامیار هم مشغول غذا خوردنش شد

سرمو گذاشتم روی پای سامیار

سرمو میکشیدم روی پاش و اونم گاهی سرمو نوازش میکرد

خیلی گشتم بود خیلی اروم پارس میکردم و کم کم صدام بلند تر میشد

سامیار: چیه توله

دوباره پارس کرد

سامیار: گشتمه کوچولو؟

با صدای بلندتر پارس کردم

سامیار دستشو گذاشت روی پاش و با اون یکی دستش لیوان دوغشو برداشت

منم از فرصت استفاده کردم و دست سامیارو گرفتم شروع کردم دستشو بوسیدن و لیس زدن

سامیار: ای توله ی شیطان من

__بیا بالا ببینمت شیطانکم

اومدم بالا و نشستم روی پای سامیار

دستامو دور گردنش حلقه کردم صورتشو بوسه بارون کردم

زبونمو روی گردنش میکشیدم

دندونموتوی گردن فشار دادم اوووم حس خوب گاز گرفتن سامیارو دوست داشتم

سامیار:وحشیییی بسه

این حرفش باعث شد دندون هامو بیشتر فشار بدم

بالاخره خودم خسته شدم و ولش کردم

ماهور: اووووم خیلی چسبیبیبید

سامیار:وحشی بازیات باز شروع شده هاا

ماهور: اووووهوووم

صدای شکم یهو بلند شد

سامیار روی شکم دست کشید

سامیار:جونم کوچولو گشنته؟

ماهور:اووووهوووم

سامیار خودش غذا دهنم کرد از بس تکون خوردم و شیطونی کردم لباس های خودمو سامیارو هم کثیف کرده بودم

سیر شده بودم ولی حریف سامیار نمیشدم و هردفعه یه قاشق پر میاورد سمت دهنم

اخرشم یه نقشه خوب به ذهنم رسید

دستمو کردم تو کاسه ی ماست و دستمو کشیدم تو صورت سامیار

از سر ذوق و هیجانم خودم جیغ بلند کشیدم

ماهور: ااااا خخخخ خونمیییی

سامیار: من تورو میکششششششش

سامیار دنبالم کرد و منم میدویدم اخرشم دستمو کشید و گیرم انداختم

منو انداخت روی زمین و شروع کرد به قلقلک دادنم

ماهور: اااااای بابایی

__ووووای خدا

ساااامياررر توروخدا وaaaaاييبي

مردم مملکت غلط کردم

سامیار: بار اخرت بود؟

ماهور:اره بخدااا

سامیار: خیلی خوب

بالاخره سامیار ولم کرد

#پارت_صد_بیست_هشت

سامیار قول داده بود که امشب بریم خونه ی مامانم اینا ببینم این دختره چه گندی زده

انقدرم پررو شده که گفت میگم شب اون مرده شوهر آیندشم بید

هر لباسی که میگفتم میخوام بیوشم سامیار به ایرادی روش میزاشت اصلا این ادم فقط واسه ایراد گرفتن از من بودن

حاضر نشسته بودم و منتظر سامیار بودم دیگه داشت خوابم میبرد که گوشیم زنگ خورد

ماهور:جانم

سامیار:بیا پایین ماهور

ماهور:چشم

گوشی قطع کردم و رفتم پایین

سوار ماشین شدم کلی کش اومدم تا تونستم سامیارو بوسش کنم

سامیار:چطوری خوشگلم؟

ماهور:خوبم ولی دلم خیلی تنگ شده بود

سامیار:خوبه جوجه

ماهور:یعنی دل تو تنگ نشدهههههههههه بود؟

سامیار:اوووووومممممم²

ماهور:بگووووووووووووووو

ساميار:وااای جیغ نکش دیگه

ماهور:خوب بگووو

ساميار:اره تنگ شده بود

ماهور:اوووم میدونسم

ساميار:ماهور؟

ماهور:جانم؟

ساميار:دیشب میخواستی یه چیزی بگی ولی نمیدونم چی شد یهو خوابت برد

ماهور:نمیدونی با موهام بازی میکنی خوابم میبره؟

ساميار:خوب حالا حرفتو بزن

ماهور:میخوام همه ی لیمیت هامو بردارم

ساميار:چرا؟

ماهور:خوب نمیخوامشون

ساميار:بیخود

ماهور:اونوقت چرا؟

ساميار:چون دلیل قانع کننده نداری

ماهور: چراخیرم دارم

سامیار: میشنوم

ماهور: چون خوب اوایل ااامم خوب یه ترسی بود ولی الان من دوست دارم همه چیزو باهات تجربه کنم

_بردارم لیمیت هامو؟

_هووووم؟؟؟ لطفا دیگههه

سامیار: خیلی خوب²

ماهور: عاشقتمم من

رفتیم اونجا ماهک یه تیپ عجیب غریبی زده بود که منو واقعا شکه میکرد

برخلاف تصورم همه چیز خوب بود جز اینکه شوهر ماهک نیومد میگفتن یه کار واجب داره ولی خوب مشخصه که خیلی واسش مهم نبود

یه جورایی بهم بر خورده بود ولی خوب سعی کردم نیمه ی پُر لیوانو ببینم و اینکه بعد از مدت ها خانوادمو قشنگ دیدم

یکمم سر از کار ماهان پرو در اوردم

راستش حس میکنم خیلی زود بزرگ شد شاید چون من ازش بزرگترم عادت کرده بودم به اینکه بچه باشه و هواشو داشته باشم

از اینکه میدیدم بزرگ و شده و مردی شده واسش خودش خیلی لذت میبرد و ولی خوب از طرفیم دلم تنگ میشه واسه بچگیمن و لحظه های خوبی که داشتیم

با خاموش شدن ماشین دست از افکار گذشتم کشیدم و سعی کردم تمرکز فقط تو همون لحظه باشه

#پارت_صد_بیست_نه

خرگوشمو گوششو گرفته بودم میکشیدم رو زمین و رفتم پیش سامیار

خودمو بین دستش جا دادمو پاهامو جمع کردم تو بغلش

چشمام درشت شده بودن و لبام اویزون بودن

سامیار لبامو کشید

سامیار:چی شده جوجم لوس شده

ماهور:بابایی

سامیار:جونش

ماهور:اوووووم

وقتی اینجوری کردم لبام بیشتر غنچه شده بود

سامیار با لبام بازی میکرد و با گوشه ی ناخنش خط میکشید روی لبم

ماهور:ایییی دردم اومد

سامیار:اخ و اوخ نکن مال خودمه

_بگو ببینم چته

ماهور:بیا بازی

سامیار:چه بازی؟

ماهور:شما نشستنی من ادا تو در میارم اسمش میمون بازیه

سامیار:باز تو میمونک شدی؟

ماهور:اوهم میای؟

سامیار:نه

ماهور:اونوقت چرا؟

سامیار:چون بازیاتم مثل خودت مسخرن

ماهور:خوب شما بازی بلدی آقای بابایی؟

سامیار:بله بدم ولی بازی های من درد دارنا

ماهور:باشه اشکال نداره

سامیار رفت با یه کاسه پر از یخ و یه سینی اومد پیشم

سینی رو گذاشت روی زمین و یخ هارو ریخت توش

سامیار:خوب پاهاتو بزار تو سینی

ماهور:نهههه

سامیار:زود باش

پاهامو گذاشتم توی سینی یخ حس کردم تا مغز استخونم یخ زده باورم نمیشد انقدر بد باشه

شروع کردم جیغ کشیدن

ماهور:بایااااااییییییی وایاااااای

_بسپهههههه بازی نمیخوام

سامیار یهو بدجنس شد☹

سامیار:ماهور خانوم در جریانی که چون بازیه کلمه ی امن نداری

ماهور:وایاااااای بسپهههههه

میدونم سامیار میخواست اذیتم کنه ولی خوب واقعیت اینه که من اصلا نترسیدم چون میدونستم تحت هر شرایطی هررر شرایطی سامیار به شدت حواسش به من هست و مراقبه منه

چه کلمه ی امن داشته باشم چه نداشته باشم هیچ مشکلی واسم پیش نیاد

ولی از شدت اون یخ زدگی اشک تو چشمم جمع شده بود که سامیار دوتا تیکه یخ برداشت و گذاشت توی شرتم

همین کارش واسه جیغ کشیدن من کافی بود

ماهور:باباییییییی

_توروخدا بسپهههههه

_خواهش میکنم پووووووستم سوخت توروخداااا

دیگه گریم گرفته بود و اشک هام داشت میریخت

سامیار: بسه کوچولو پاهاتو در بیار

با این حرفش پاهامو در اوردم ولی هنوزم اون یخ زدگیو حس میکردم خیلی سخت بود اونم واسه ی منی که اولین بار بود که تنبیهم روی کف پا بود خوب اون همه یخ یه جورایی خیلی سخت بود تحمل کردنش

ماهور: بابایی این یکی ها چی؟

سامیار: درشون بیار

وقتی درش اوردم یه نفس عمیق کشیدم

من از لباس خیس متنفررم بودمممم

ماهور: بابایی میشه برم لباس هامو عوض کنم؟

سامیار: اره اینارو هم جمع کن زودم بیا تو بغلم

رفتم کارامو انجام و دادم و اومدم خودمو تو آغوش سامیار غرق کردم چه ارامشی بیشتر و بهتر از این واسه من میتونه باشه؟

سامیار: خوب جوجکم چطور بود؟

ماهور: معلومه خیلی خوب بود ولی خوب سخت بود

سامیار: اوهوم

ماهور: مثل همه ی اولین هایی که باهات تجربه کردم اینم فوق العاده بود مرسی که انقدر بهم حس خوب میدی

سامیار:من قربونت برم شیرین زبونم

#پارت_صد_سی

تو آموزشگاه بودم و داشتم با یکی از هنرجو هام تمرین میکردم ولی خوب متاسفانه هیچ علاقه ای نداشت و من هر دفعه مجبور بودم چیزهای تکراری باهاش کار کنم

این مسئله واقعا منو خسته و دل زده میکرد وقتی میدیدم برای زحمت هایی که واسش میکشتم اصلا احترام نمیذاره و نادیده میگیره ناراحت میشدم

نیم ساعت کلاسش تموم شد

ماهور:نادیا جان واسه ی هفته ی بعد حتما تمرین کن

نادیا:باشه خداحافظ

در جوابش یه خداحافظ زیر لب گفتم و اونم رفت

منتظر بعدی بودم که بیهو دیدم در با ضرب باز شد

یه مرده تقریبا درشت اومد تو

این دیگه کیه یعنی چی اخه چشه

چشمم به کنارش افتاد

نادیا...

فکر کنم پدرش بود

ماهور: چه خبر تونه

کیانی: واسه ی چی هر دفعه یه درس تکراری به این بچه میدی

_ فکر کردی پول علف خرسه این چه وضعشه؟

سامیار از پشت زد روی شونه ی کیانی

سامیار: اینجارو با چاله میدون اشتباه گرفتی؟

کیانی: تو دیگه برگ کدوم درختی؟

میدونم اصلا زمان مناسبی نبود ولی خوب زدم زیر خنده البته با چشم غره ی سامیار علاوه بر اینکه ساکت شدم حس میکردم خودمو خیس کردم

حضور سامیار بود که دلگرم کرده بود و اروم شده بودم

سامیار: مدیر آموزشگاه هستم

کیانی: چه خوب پس صاحبش اومد

سامیار: امرتون اقا

کیانی: این زنکیه معلوم سرش با کجا گرمه

حرفش کافی بود تا مشت سامیار بره تو دهنش

اخه مگه من چیکار کرده بودم...

از صدای جیغ من استاد های دیگه هم اومدن اینجا هیچ کس حریف سامیار نبود

واقعا قصد جون کیانیو کرده بود میدونستم تا نکشتش ولس نمیکنه

ماهور: ساااميااااا

اینو گفتم و بی حال نشستم روی صندلی سامیار اومد کنارم

سامیار: چت شد؟

ماااهور

ماهور: تور و خدا بس کنید چون من سامیار

سامیار: لعنتی

این عوضیو نگه دارید تا زنگ بزنم پلیس بیاد

ماہور: سامیار نہ

اصلا به حرفم گوش نداد و در نهایت کار خودشو کرد دیگه بدتر از این نمیشد

پلیس اومد و داد و بیداد ها از اولش شروع شد

واسه ی یه دختر بچه ی لج باز تمام دوربین هارو چک کردن منم مجبور بودم خیلی چیز هارو توضیح بدم

سامیار ومرده هر دو رفتن کلانتری و همه ی ماتو آموزشگاه موندیم تا بیاد

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید

انقدر استرس داشتم فقط توی دستشویی بودمو حالم بهم میخورد

بی حال روی صندلی نشسته بودم که در باز شد و سامیار اومد تو

اصلا واسم مهم نبود که کجاییم و چندتا چشم داره نگاهمون میکنه فقط با دیدنش خودمو پرت کردم تو بغلش

سامیار کنار گوشم زمزمه کرد

سامیار:جونم

اشک هام بی صدا میریخت و لباس سامیارو خیس میکردهرچند نیازی به صدا نبود از ریتم نفس هام همه چیزو میفهمید

سامیار:هیش بانو کوچولو تموم شد

#پارت_صد_سی_یک

توی ماشین بودیم و داشتیم به سمت خونه میرفتیم

سامیار:خوب جوج خانوم شما تنبیه میشی

ماهور:اونوقت چرا؟

سامیار:همینجوری

ماهور:جوج خانوم تنبیه میشی؟²

_هرچی میشه مننه بدبختم باید تنبیه شم

سامیار:میمونک باز ادا در آوردی؟

ماهور:بله پس چي

سامیار:خوب اینم دلیل تنبیهت

ماہور: ساااامیااااار تو خیلی بدجنسی

سامیار: توهم خیلی خنگی

ماهور: اصلاً نخواستم

به حالت قهر صورتمو کردم سمت شیشه ی ماشین

سامیار صورت‌مو برگردوند سمت خودش

سامیار: تو قهرم که باشی حق نداری جز من جای دیگه رو ببینی

ماہور: خیلی زووور گووووووییییییب

سامیار:جیغ نقش

رو به روی هم توی فست فودی نشسته بودم و داشتیم شام میخوردیم البته من بیشتر با سالادم بازی میکردم

سامیار: بخور دیگه تو که سزار و پیتزا خیلی دوست داری

ماه‌ور: خوب اره

سامیار: دقیقاً چته؟

ماهور: منم میخوام

سامیار: چی میخوای؟

__پاستا میخوای؟

ماهور: وای نه غذارو نمیگم که

سامیار: عین ادم حرف بزن ببینم چی میخوای

ماهور: بی ادب نخواستم اصلا

سامیار: زود باش

ماهور: بچه

سامیار: ماهور چقدر راجبش باهات بحث کنم؟

__ما الان موقعیتشو نداریم

ماهور: چی میخواد که نداریم

سامیار: تو هنوزم خودت بچه ای

ماهور: باشم با نی نی باهم بزرگ میشیم

سامیار: ماهور گفتم نه واقعا دلم نمیخواد راجبش چیزی بشنوم

خیلی اروم زیر لب گفتم

ماهور: بالاخره که میشه

سامیار: شنیدم چی گفتی

مثل لبو قرمز شدم خاک تو سر خل وضعم کنم ابروم رفت

سامیار: سر راه قرص میخرم پیشگیری میکنیم

تو دلم گفتم بخر کیه که بخوره

والا فکر کرده همیشه میتونه زور بگه بهم

شام که خوردیم راه افتادیم سمت خونه

زورگو خان خوشبختانه یادش رفت قرص بخوره و این خوشحالم کرده بود

داشتم میرفتم سمت اتاق به این فکر میکردم چیکار کنم که حرفمو به کرسی بشونم

راستش بیشتر استرس حرف سامیارو داشتم که بهم گفت نظرت راجب به یه شب دو نفره چیه

با اینکه این همه کنار سامیار بودنو تجربه کرده بودم ولی بازم اون استرس لعنتی دست از سرم بر نمیداشت

نمیدونم استرس بود یا هیجان یا چه چیز دیگه ای

ولی ضربان قلبمو به شدت زیاد میکرد

به خودم گفتم

دختر اروم باش هیچی نیست شایدم یه حرف الکی زده

اوهوم اره همينه بيخيالش

اخرش از دست این سامیاریو کاراش من مغزم از کار میافته

#پارت_صد_سی_دو

چند ماه بعد:

از حمام او دم بیرون روی صندلی نشستم و موهامو کامل خشک کردم

لباس زیرمو پوشیدم خواستم شلوارمو بپوشم که در باز شد

ماهور: ساااامیااار توروخدا یاد بگیر در بن توروخدااااا

سامیار: کوفت اتاق خودمه تو هم زن خودمی پس در نمی‌زنم

ماہور: واقعا کہ

سامیار اومد دست کشید روی بدنم و اخرش روی کمرم ثابت موند

سامیار: چه خوشمزه به نظر می‌ای

ماهور: تور و خدا اذیت نکن دیر شده

سامیار: شب همشو تلافی میکنم خوشگلم

ماہور: خیلی بی حیایی

سامیار:من وسایلتو میبرم سریع حاضر شو دیر شده

ماهور:چشم

سامیار رفت پایین منم به سرعت مثل فرفره حاضر شدم

تو ماشین نشسته بودیم

ماهور:سامیار

سامیار:جون دلم

ماهور:سامیار من لباسمو دوستش ندارم

سامیار:چرا؟؟؟؟

_من صدبار ازت نپرسیدم گفتی همینو میخوایم؟

_چرا اخه اینجوری میکنی؟

ماهور:سرم داد نزن

سامیار:اخره الان چیکار کنیم؟

ماهور:هیچی من همینو میپوشم فقط حس کردم واسه نامزدی دوست تو یه چیز ساده تر باید بپوشم

سامیار:نه مهم اینکه چیزی که میپوشی بهت بیاد و منم خوشم بیاد

سامیار دم آرایشگاه ترمز کرد

سامیار:خوشگل خانم سر ساعت حاضر باش

ماه‌ور:چشم

پیاده شدم و رفتم آرایشگاه حالا که سامیار انقدر اصرار کرد که پیام آرایشگاه و به خودم برسم منم گفتم یه آتلیه بریم از شب عروسیمون تا حالا هیچی عکس نداریم

تو این چند ماهی که گذشته زندگی‌مون خیلی اروم تر شده و رنگ ارامش گرفته

چند شب پیش یکی از دوستاش اومد خونمون با نامزدش واسه ی امشب دعوتمون کردن من حس میکنم انقدر اصرار سامیار واسه ی آرایشگاه و لباس اضافه کاریه ولی خوب دیگه به نظرش احترام گذاشتم

تقریباً کارم توی آرایشگاه تموم شده بود و منتظر سامیار بودم که باهام تماس گرفت

سامیار:عروسک تموم شد؟

ماه‌ور:اره عشقم تموم شد

سامیار:پس بیا پایین

رفتم پایین و با دیدن سامیار دلم واسش ضعف رفت

ماه‌ور:سامیار چقدر خوشگل و خوشتیپ شدی قربونت برم من

سامیار:خدانکنه عروسکم

کنار گوشم زمزمه کرد

سامیار:تو هم خیلی سکسی شدی پرنسس

ماهور:بی حیا!!!!!!!!!!!!

سامیار:هیس جیغ نکش

عکس های آلتیمون فوق العاده شده بود

خیلی دوستشون داشتم مخصوصا اون باغی که پشت اتلیه بود عالی بود واقعا

به نظرم عکس هامون خیلی خوب میشد دلم میخواست همون موقع تحویلشون بگیرم

خیلی واسشون ذوق داشتم

یه فیلم هم گرفتیم کوتاه بود ولی خوب خیلی هیجان انگیز بود

این همه حس خوب ضربان قلبمو بالا برده بود

سامیار:ماهورم بریم؟

ماهور:اره فقط اینکه بنظرت عکس ها خوب شدن

سامیار:اره بانو همه چیز خوبه

ماهور:باشه عشقم پس بریم

#پارت_صد_سی_سه

رسیدیم به باغی که دعوت بودیم

سامیار ماشینو پارک کرد

ماهور: سامیار فکر کنم خیلی دیر رسیدیم ببین چقدر ماشین هست فکر کنم همه رسیدن

سامیار: بیخیال بانو الانم خوبه دیگه زودم بر میگردیم چون من خیلی خستم

ماهور: عههههه سامیار

سامیار: فقط بگو چشم

ماهور: چشم ولی بعدش قهر میکنم

سامیار: باشه قهر کن

هنوز به در ورودی اصلی نرسیده بودیم

ماهور: سامیار وایسا شالو اینامو در بیارم چون اینجا باید بزارم دیگه برنگردیم

سامیار: ماهور شالتو

پریدم وسط حرفش

ماهور: تو رو خدا سامیار اذیت نکن دیگه

سامیار: خیلی خوب بجنب

کارم که تموم شد یه نگاه دیگه تو آینه به خودم انداختم اوم همه چیز خوبه

طبق معمول هم چون از کیف خیلی خوشم نمیومد کیفم توی ماشین بود

گوشیمو دادم سامیار که بزاره توی جیبش

دستم تو دست سامیار بود

در بزرگ جلومون از دو طرف باز شد

پامونو که گذاشتیم داخل

صدای جیغ و سوت و دست جمعیت بلند شد

اهنگ با صدای بلند پخش شد

نور های رنگ و وارنگ فضا رو پر کرد

عکس دو نفره ی عروسیمون خیلی بزرگ تر از اندازه ی واقعیش روی بئر بود

باورم نمیشد.....اینجا چه خبر

دست سامیار دور کمرم حلقه شد صداش کنار گوشم باعث شد از اون شوک در بیام

سامیار:اولین سالگرد ازدواجمون مبارک بانو

اروم زمزمه کردم

ماهوَر:سامیار

سامیار:چرا اشک تو چشمانه خوشگلم

__بخند

__همه ی اینا واسه ی اینه من لبخند تو ببینم

ماهور:باورم نمیشه

سامیار:باور کن

من پیش قدم شدم واسه گم شدن تو آغوش سامیار

ماهور:خیلی دوست دارم خیلی زیاد

سامیار:منم خیلی دوست دارم نفس سامیار

بین مهمون ها بودم تقریبا همه بودن

دوستامون،فامیل،همکار همه بودن

خیلی ها با عشق و محبت نگاهمون میکردن خیلی ها حسادت از چشماشون معلوم بود

آهنگ مورد علاقم پخش شد

فقط منو سامیار توی پیست رقص بودیم

چشم به فیلم بردار و عکاس ها خورد

سامیار فکر همه جاشو کرده بود هیچی کم نبود

به نظرم منو سامیار زوج فوق العاده ای بودیم البته نظر من بود

کنار سامیار شروع کردم به رقصیدن سعی کردم همه ی هنرمو به خرج بدم چون سامیار خوب میرقصید

آخر اهنگ چرخ زدم و رفتم توی بغلش

بازم صدای دست و جیغ

همشون باهم فقط یه چیز میگفتن

_ماهورو ببوس

لب های سامیار که اومد جلو ضربان قلبم فکر کنم هزارم رد کرد

تو چشمام التماس موج میزد کاش جلو این همه ادم منو نبوسه میمیرم از خجالت

تنها کاری که کردم چشمامو بستم

لب های سامیار که روی پیشونیم نشست اروم گرفتم و نفس راحت کشیدم

همه اومدن وسط و حسابی شلوغ شده بود

تا اینکه رسیدیم به قسمت هیجان انگیز امشب

نوبت کادوها شد

منو سامیار کنار هم پشت میز ایستاده بودیم بابت کادوهاشون تشکر میکردیم

نوبت کادوی سامیار شد از جعبه ای که دستش بود معلوم بود سرویس طلا خریده

ولی وقتی که بازش کرد

ماہور: سامیار این جواہرہ

سامیار: قابل شمار و نداره خانوم

ماهور:هیییییم الماااااس داره

دستم و گذاشتم جلوی صورتم

ماهور: دیوووونه خیلی قشنگه وای سامیار نمیدونم چیکار کنممم

سامیار:هیچی فقط بخند

خوب اینکه من واسه ی سامیار هیچی نخریده بودم خیلی مشخص بود خودشم توقع نداشت

گلمو صاف کردم و با صدای بلند گفتم

ماهور: اوووم من میخواستم یہ چیزی بگم

خوب امشب من خیلی سوپرایز شدم همه ی حس های خوب امشبو مدیون سامیار هستم

_خواستم از همینجا بگویم که من خیلی تجربه ها و لحظه های خوبی کنار سامیار داشتم اگر نباشه زندگی منم نبض نداره

خیلی خوشحالم واسه ی اینکه کنارشم

صورت‌مو برگردوندم سمت سامیار و گفتم

ماهور: خیلی دوست دارم زندگیم

سامیار: ای جونم منم دوست دارم

کنار گوشش گفتم

ماهور: نمیخوای بدونی هدیت چیه؟

سامیار: بگو ببینم

نمیدونستم با گفتنش چه اتفاقی میافته

یا امشب کوفتمون میشد یا خوشحالیش هزار برابر میشد

نمیدونم چرا این ریسکو کردم

خیلی اروم لب زدم

ماهور: پدر شدنت مبارک

بر خلاف تصورم چشمای سامیار برق زد

تو چشمام خیره شد

سامیار: راست میگی؟

سرمو انداختم پایین

ماهور: اره

سامیار بغلم کرد و با میز فاصله گرفت شروع کرد به چرخوندنم

سامیار:الهی من قربونتون برم

_خدا یا شکرت

_باورم نمیشهههه

ماهور:توروخدا بذارت تم زمین حالم داره بد میشه

سامیار منو گذاشت روی زمین

ماهان:در گوشی نداشتیما

سامیار:منم هدیمو گرفتم

سیاوش:بگو کشتی مارو

سامیار:دارم پدر میشم

دیگه اینکه بگم چقدر همه ذوق کردن و چقدر شلوغ کاری کردن خیلی سخته چون واقعا هیجانشون باور نکردنی بود

کنار سامیار نشستیم بودیم و کیک میخوردیم

ماهور:سامیار تو که بچه نمیخواستی واقعا انقدر خوش حال شدی؟

سامیار:من فقط دلم نمیخواست تو درد بکشی یا اینکه بخاطر من انقدر زود تصمیم بگیری واسه مادر شدن

_وگر نه کدوم مردیه که چشم انتظار حاصل عشقش نباشه؟ اونم من که انقدر عاشق بچه هام

ماهور:خوش به حالم که تورو دارم

سامیار:من قریون شما دوتا توله برم

#پارت_صد_سی_چهار

نزدیک های صبح بود و مهمونایی هنوزم ادامه داشت واقعا دیگه خسته شده بودم

سامیار داشت با شمیم میرقصید و روجک خسته نمیشد

دست های یکی از پشت دورم حلقه شد

تا برگردم ببینم کیه ضربان قلبم کند شده بود

با دیدن ماهان نفس عمیق کشیدم

ماهور:دیوونه ترسوندیم

ماهان:اشکال نداره بچت باید همیشه از من بترسه

صدامو بچگونه کردم

ماهور:نخیلشم دایی ماهان تور خوندی

(نخیلشم دایی ماهان کور خوندی)

ماهان:اه اه دختره ی بی مزه کهیر زدم

ماهور:ماهان خیلی بیشعوری واقعا که

همون موقع سامیار هم اومد پیشمون

ماهان: وای سامی تورو خدا بیا اینو بردار ببر خونه حالمو بهم زد

__خواستم پیام اینجا یکم ادا در بیارم بگم چیزی خواستی یا کاری داشتی بگو یه کاری کرد تا بیست سالگی بچتون نیام سمتش

سامیار شروع کرد خندیدن به من نگاه کرد و گفت

سامیار: چیکارش کردی جوجک؟

ماهان: خاک تو سر تون نکنم جوجک چه صیغه ای دیگه

سامیار: ماهان به نفع خودته دهننتو ببندی

ماهان: شما دوتا مسخره بازی در آوردید

__اون از بچگونه حرف زدن این دلک اینم از جوجک گفتن تو

ماهور: دلمون خواست اصلا به تو چه

ماهان: عین اجاق کورا شدید خوبه حالا تازه. شد یک سال

__من برم تا از این لوس بازی یاد نگرفتم

با رفتن ماهان سامیار گفت

سامیار: وروجک خانوم اگه نی نی نبود چی میخواستی بگی

ماهور: سامیار اصلا یهویی شد

سامیار: اشکال نداره خوبیش اینه ماهان رفت

ماهور: سامیار میشه بریم من خیلی خستم

سامیار: اره میبینی که دارن میرن ماهم میریم کم کم

سرمو گذاشتم رو شونه ی سامیار و چشمامو بستم

حالا درسته که همه فکر میکردن من به خاطر بچه حالم بده ولی اون موجود کوچولو هیچ اذیتی نداشت خودم حسابی خسته شده بودم

سیاوش: ماهور چته؟

ماهور: هیچی سیاوش خیلی خستم

سیاوش رو که به سامیار

سیاوش: خوب بلند شید برید

سامیار: میبینی که مهمون داریم خوب برن تا ما بریم

سیاوش: بلند شید برید منو مهتاب هستیم به ماهان هم بگو بمونه

_ماهور الان وضعیتش از همه چیز حساس تر و مهم تره

ماهور: اخه سیاوش

سیاوش: زود باشید برید

خواستیم از باغ بیایم بیرون که شمیم اصرار میکرد میگفت میخواد با ما بیاد هرکاری میکردن هم حریفش نمیشدن
همش میگفت زنمو نی نی داره منم میخوام برم باهاشون

منو سامیارم که طاقت اشک های شمیم رو نداشتیم اجازشو گرفتیم و قرار شد که با خودمون ببریمش

رسیدیم خونه شمیم تو ماشین خوابش برده بود سامیار بغلش کرد و گذاشتش تو اتاق کنار خودمون

از پشت دست هاشو دور کمرم حلقه کرد و رفتیم سمت اتاق خودمون

کمکم کرد پیرهنمو در اوردم دکمه های پیرهن خودشم باز کرد کمر بندشو کشید و در آورد

اروم منو خوابوند روی تخت

ماهور:سامیار چیکار میکنی

#پارت_صد_سی_پنج

سامیار:هییش

_گفتم که امشب تلافی میکنم

ماهور:ولی اخه بچه

سامیار:نگران نباش

ماهور:شمیم

با قرار گرفت لبای سامیار روی لبام ساکت شدم

چقدر این سکوت اجباریو دوست داشتم

من واسه ی بوسیدن لباس حریص تر شدم و بوسمون شدت گرفت

سامیار:یکم ازم فاصله گرفت تو چشمامش خیره شدم میتونستم حس کنم چقدر دلش یکی شدنمونو میخواد

نمیدونم سامیار توی چشمام چی دید

سامیار:میام کوچولو

یکم ازم فاصله گرفت و لباس هاشو در آورد

اومد کنارم و روی من دراز کشید چجوری بود که وزنش روی من نیافته

اروم سینه هامو نوازش میکرد

دست میکشید توی موهام

واقعا دلم میخواست باهاش بودنو از خود بی خودم کرده بود

سامیار:کوچولوی خواستیم

دردی که میکشیدم پر از لذت بود تمام ثانیه هامونو دوست داشتم

سامیار کنارم دراز کشید و از پشت محکم بغلم کرد ملافه رو کشید رومون

سامیار:خیلی خوشمزه ای توله

ماهور:سامیار

سامیار:جونم

_نگاش کن چقدر بی حاله

ماهور:دیگه باید یکم مراعات کنیا

دست کشید روی شکمم

سامیار:کوچولو قرار نیست بین من مامانت باشیا

ماهور:دیوونه

سامیار داشت نوازشم میکرد تا خوابم ببره که دیدیم یکی در میزنه

فهمیدم شمیم بیدار شده

سامیار:بیا تو شمیم

ماهور:سامیار چی میگی ببین تو چه وضعی هستیم

شمیم با چشم گریون اومد تو اتاق و خودشو انداخت تو بغلم

ملافه رو دور خودم محکم تر کردم

سامیار از فرصت استفاده کرد و بلند شد لباس هاشو پوشید

اومد شمیمو از توی بغلم برداشت

سامیار:جونم عمو جون؟

شمیم با حق حق گفت

شمیم:من مامانو میخوام

سامیار:بریم ببینیم خوراکی چی داریم واسه خوشگل خانوممون

تا از اتاق رفتن بیرون منم لباس هامو پوشیدم و رفتم توی اشپزخونه پیششون

صدای شمیم تمام خونه رو برداشته بود

سامیار:اروم نمیشه مامانشو میخواد

ماهور:خوب ببریمش دیگه

سامیار:خواب نباشن

ماهور:چاره ی دیگه ای نداریم که

از خونه ی ما تا خونه ی خودشون یه بند توی بغل من گریه کرد

رسیدیم سامیار رفت سیاوش و مهتابو بیدار کرد و اومدن پایین

شمیم تا مهتابو دید رفت توی بغلش و اروم گرفت

سیاوش:بچه ها ببخشیدا مثلا من شمیمو دادیم به شما که برید استراحت کنید

سامیار:نه بابا این چه حرفیه

_دستتون درد نكنه خسته شديد

مهتاب:نه بابا وظيفه بود

ماهور:نه عزيزدلم اين چه حرفيه

باهاشون خداحافظي كرديم و راه افتاديم بريم سمت خونه

ساميار:نظرت با كله پاچه چيه؟

ماهور:ايول خيلي خوبه من كه مواافقم

ساميار:خوبه پس ميريم

#پارت_صد_سي_شش

با اصرار امروز همراه ساميار رفتم آموزشگاه ولي خوب نداشت زياد بمونم تا كلاس هام تموم شد واسم آژانس گرفت و منو فرستاد خونه

نزديك اومدن ساميار بود شام كه حاضر بود كتری هم روشن كرده بودم تا وقتي مياد چايي حاضر باشه

ساميار درو باز كرد با يه شاخه گل اومد داخل

ساميار:بچه ها كجايين

خنده گرفته بود از كاراي ساميار يه جوري ميگه بچه ها كجايد انگار دوتا بچه ي ۵ ساله رو خونه تنها گذاشته الان داره دنبالشون ميگرده

ماهور:دلام بابايي جونتم

(سلام بابايي جونم)

سامیار:سلام زشتو خانوم چطوری؟

ماهور:خووووبم

_بغللللل

سامیار:دختره ی لوس

_بیا بغلم ببینمت

رفتم بغل سامیار و دستامو دور گردنش حلقه کردم و پاهامو دور کمرش

سرمو کج کردم و گذاشتم روی شونش

سامیار:واااای وaaaaای چه دختری لوسی دارم

ماهور:اوهوم فقط من واست لوس میشما

سامیار:نه دیگه حالا شدید دوتا

ماهور:میکشمش ها

سامیار:دیوونه

ماهور:جدی میگم بهش توجهی کنی میکشمش

سامیار:بار اخرت بود این حرفو زدی ماهور

ماهور:دعوام کردی؟

همونجوری که تو بغل سامیار بودم نشست روی کاناپه

سامیار:اره

ماهور:خیلی بدی ولم کن میخوام برم

سامیار حلقه ی دست هاشو از دور کمرم شل کرد

سامیار:جرات داری برو

واقعیت اینه که جراتشو نداشتم حتی اگرم داشتم مگه میتونستم از بغلش جدا شم

سرمو به سینه ی سامیار فشار دادمو شروع کردم گریه کردن البته که نود درصدش فقط فقط واسه لوس بازیام بود

سامیار:ماهور چته؟

با حق حق تیکه تیکه گفتم

ماهور:اونو بیشتر از من دوست داری

سامیار:بس کن ماهور گریه نکن

ماهور:داد نزنننننننن

گریم بیشتر اوج گرفت

سامیار:مگه بهت نمیگم گریه نکن هااان؟

بلندشو از بگلم

ماہور: زہرا

سامیاری: زود باش ماهووووور

بلند شو برو یه جا نبینمت

بیشتر چسبیدم به سامیار

شک هامو با یشت دستم یاک کردم

ماہور:اخہ چرا؟

سامیار: تو نمیدونی من روی اشکات حساسم؟

چقدر بہت بگم گریہ نکن؟

چقدر بگم اشکاتو میبینم دیوونه میشم اشک نریز

ماهور:خه تو اونو دوستش داری

سامیار: ماهور از الان می‌گم. واسه همیشه بکن تو گوشت چون به حرفو فقط یک بار می‌زنم

اونو دوستش دارم چون بچه ی منو توعه وظیفه ی منو تو دوست داشتن اونه چون جز ما کسیو نداره

اما هرچقدر که اونو دوستش داشته باشیم هزاران هزار برابرش بیشتر تورو دوست دارم پس اصلا خوشم نیامد از اینکه ببینم بهش حسادت میکنی

__تو هم باید یادگیری دوشش داشته باشی

ماهور: منم خیلی دوسش دارم نمیخوام تو دوسش داشته باشی

سامیار: بیین حسود کوچولو واسه من اول تو مهمی دوم تو مهمی سوم تو مهمی چهارم اون فسقلی مهمه

ماہور: واکا؟

سامیار:اره و ااقعا

الانم برو چایی منو بیار

ماہور: چشمنششم

رفتم به چایی کم رنگ برای سامیار ریختم و اوردم همینجوری که داشت چایی میخورد گفت

سامیار:شام چیه

ماہور: مرغ

سامیار: اوھوم خوبه

heee3_kabo0d@

حس کبود☆، [۱۱:۳۸ ۲۷،۰۲،۱۸]

#پارت_صد_سی_هفت

شام خورده بودیم و جلوی تلویزیون دراز کشیده بودیم

دست های سامیار روی شکمم بود و داشت شکممو نوازش میکردم

منم دستمو گذاشتم روی دست هاش دستمو محکم گرفت و انگشت هامو فشار داد

ماهور:اخ

سامیار: جونم

ماهور:رأاستی یه سوپرایز واست دأأأأأ

سامیار: چیه جوجکم؟

ماهور: چشماتو ببند

سامیار سرشو تیکه داد به کاناپه منم رفتم از داخل کشو عکس سونوگرافی رو برداشتم و رفتم کنار سامیار

ماهور:چشما تو باز نكن ولى دستتو بيار جلو

دست چپشو آورد جلو

ناخوداگاه سرمو بردم جلو و لبای گذاشتم روی حلقشو بوسیدم

عکسو گذاشتم کف دستش

ماہور: حالا باز کن

سامیار عکس در آورد و نگاه کرد

منو کشید توی بغلش و محکم تر از قبل بغلم کرد

سامیار:ای جونم ببین تولم چی تو شکمش واسم نگه داشته

دستشو میکشید روی شکمم و منو توی بغلش دراز کشیده بودم

سامیار:قربون خانمم برم که میخواد مامان کوچولو بشه

خوشم اومد از اینکه حتی واسه ذوق کردن واسه ی بچه تمام الویتش من بودم

شاید هر زن دیگه ای جای من بود این توقع هارو نداشت و الان سعی میکرد بزرگ تر شه

اما من برعکس همه بودم چون الان بیشتر از هر وقت دیگه میخوام مطمئن بشم سامیار منو بیشتر دوست داره میدونم که اوضاع واسه سامیار خیلی سخت میشد

چون حسادت کردن های من اصلا چیز کوچیک و بچگانه ای نبود من از صمیم قلبم به بچه حسودیم میشد و اینو نشون میدادم

ماهور:سامیار؟

سامیار:جون دلم عشقم

ماهور:میتروسم

سامیار:از چی

ماهور:از این بچه از آیندش

_من واقعا بهش حسودیم میشه میتروسم نتونم مادر خوبی باشم واسش

__ساميار اصلا مادر بودن يعنى چى؟

ساميار:نترس خوشگلم كم كم درست ميشه

__ماهور فكر كن اين بچه ي ثمره ي عشق منو توعه ثمره ي باهم بودن ما

__يه موجودى داريم مشترك از من و تو

__يادته هميشه ميگفتى ساميار دلم ميخواه حل شم تو بغلت تو وجودت؟

ماهور:اوهووم

ساميار:اين بچه همون حل شدن ماست

__حتى اگر يه روزى ما نباشيم يه يادگارى از ما هست از باهم بودنمون

__يه چيزى كه هيچ وقت ما فراموش نشيم

ماهور:تو هر جا باشى منم هستم

ساميار:ميدونم كوچولو ما همه جا باهميم

ماهور:هيچ وقت بهش اينجورى فكر نكرده بودم

__فرض كن ما تو هر شرايطى باشيم يه چيز مشترك داريم يه چيز كه فقط فقط يادآور منو تو كنار هم ديگه است

ساميار:اره كوچولو

ماهور:پس اونقدرام بد نيست شايدم دلم بخواد دوستش داشته باشى

سامیار: نظرت عوض شد؟

ماه‌ور: خوب یه جورایی ولی بیشتر باید فکر کنما

__اِخه بَين ساميار تو وقتي منو دوست داري اونم كه يه بخش از وجود من هستشو دوست داري اصلا شايد ناخوداگاه جذبت ميكنه

سامیار: چه عجب مغز فندوقی یه چیزایی فهمید

ماہور: اوہوم دیدی چقدر باہوشم؟

سامیار:اره فقط کاش هوشش به تو نره

ماہور: یعنی چینییییییییییییییییییییی؟

سامیار:والای ماهر جیغ نکش

۲۔ یعنی اینکه چشم نخوره

ماه‌هور: اها از اون لحاظ

سامیار:اره عزیزم

#پارت_صد_سی_ہشت

حس می‌کردم یه چیزی هی میخوره به دماغو اذیتم میکنه هرچی دست می‌زدم هیچی نبود و دستم میخورد روی دماغم

آخرش کلافه شدم و با حرص بلند شدم نشستم که همون لحظه موهام کشیده شد

ماہور:|||||||خخخخخ

با صدای خنده ی سامیار نظرم به اون جلب شد خوب واقعا حدس زدن اینکه داره چیکار میکنه خیلیم سخت نبود

با پایین موهای خودم داشت خودمو اذیت میکرد و هی میگرفت جلوی دماغم دلم میخواست سرمو بزنم توی دیوار

با بدعنقی گفتم

ماهوَر: چرا منو بیدار کردی؟

سامیار: به جای سلام کردنته؟

ماهوَر: خوب سلام

خودمو بین بازوهای سامیار مخفی کردم و چشمامو بستم

ماهوَر: صبحتم بخیر

_حالا بزار من بخوابم

سامیار: ماهوَر بلند شو کلی کار داریم

ماهوَر: چیا مثلا؟

سامیار: بریم خرید دکتر و کلی چیزای دیگه

ماهوَر: خرید واسه کی اونوقت؟

سامیار: اول واسه مامان کوچولو بعدشم واسه ثرمون

ماه‌ور: سامیار اگر دختر شد من نمی‌زارم اسمشو بزاری ثمره‌ها

سامیار: حالا کی خواست اسمشو بزاره ثمره

ماهور:خوب هی میگی اخه

سامیار: مامان داری میشی ولی هنوزم منگلی من منظورم ثمره ی عشقمونو اسمش نمیگم که

ماہور: اہا

__راسی حق نداره بگه مامان و بابا باید بگه ماهور وسامیار

سامیار: بلند شو دست و صورتتو بشور دیگه پررو بازی در نیار

ماهور: نوچ من اوچولوعم اودت منو ببر بشول

(نه من کوچولوعم خودت بیر منو بشور)

سامیار بغلم کرد و بردتم توی مستر دوش ابو باز کرد و با لباس خیسم کرد

ماہور: سااااامیاااااار

ای خداااا چرا اینجوری میکنیییییی

سامیار:مگه دختر کوچولوم نگفت بشورمش منم حرفشو گوش کردم

ماہور: من منظورم دست و صورتہم بوووووود

سامیار:منظورت واضح نبود

ماهور: زوووووووور گووووووووو

سامیار: انقدر کنار گوش من جیغ جیغ نکن

سامیار لباس هامو در آورد و انداخت کنار حموم لباس های خودشم در آورد و شروع به شستنم کرد

واسم عجیبه بعد از این همه رابطه و باهم بودنمون من هنوزم وقتی تو این شرایط قرار میگیرم سرخ و سفید میشم حتی خجالتم بیشتر شده به جای اینکه کمتر بشه

از حموم که اومدیم سامیار موهامو خشک و کرد

ولی نمیدونم چرا من انقدر کسل بودم و میل عجیبی به خوابیدن داشتم

سامیار: بیا بریم به چیزی بخوریم مردیم از گشنگی

به قول سامیار شبیه موش شدمو خودمو مظلوم کردم

سامیارم منظورم زود فهمید زیر لب یه بیشرف لوس گفت و اومد بغلم کرد

سر میزم تمام وقت توی بغل سامیار بودم و سرم روی شونش بود اونم لقمه میگرفت واسم و بهم میداد بخورم

سامیار: خوب لوس خانم بلند شو بریم

تا این حرفو شنیدم محکم چشمامو بستم مثلاً من خوابم

سامیار با خنده گفت

سامیار: منم گول وروجک خانمو خوردم که خوابه

همونجوری که تو بغلش بودم روی تخت دراز و مشغول بازی کردن با موهام شد

اون دستشو گرفتم و انگشتشو گذاشتم توی دهنم همینجوری که انگشتشو میک میزدم اصلا نفهمیدم چی شد که خوابم برد

#پارت_صد_سی_نه

بعداز ظهر بود به دکتر که نرسیدیم ولی خوب اومدیم خرید کنیم دکتر و گذاشتیم واسه فردا

از همه چیز تقریبا خوشم میومد کلی پیرهن و لباس و های حاملگی خریده بودیم من واقعا الان هیچی تو ظاهرم معلوم نبود و لباس های خودم مناسب بودن اما نمیدونم چرا انقدر ذوق داشتیم

خریدامون تموم شده بود

سامیار:خوب دیگه پس بریم یه چیزی بخوریم

ماهور:پس لباس واسه نی نی چی؟

سامیار:اونو ولش کن حالا باشه واسه بعد

ماهور:اخه

سامیار:اخه چی؟

ماهور:خوب قرار بود واسه ی دوتامون خرید کنی

سامیار:حالا مهم نیست ولش کن

ماهور:اگه نخری منم وسایلمو نمیخوام

سامیار: چرا اونوقت؟

ماهور: چون نی نیم گناه داره اونم دلش خواسته

سامیار: حالا شد نی نی تو؟

ماهور: اوهوم²

انقدر ذوق داشتیم واسه خرید واسه بچه که هیچ وقت این ذوقو نداشتیم توی خرید کردن

حتی خرید ازدواجمون با اینکه خیلی مهم بود و همه چیز خوب بود ولی ما این حسو و حالو هیچ وقت نداشتیم

گوشی زنگ خورد و با دیدن اسم مامان تعجب کردم

ماهور: الو سلام

مامان: سلام ماهور جان خوبی؟

ماهور: ممنون شما خوبید؟

مامان: شکر خوبیم همه

_سامیار و بچه چطورن؟

ماهور: اوومم هر دو خوبن

مامان: خوب کجایی؟

ماهور: با سامیار اومدیم خرید

مامان: راستش منو بابات دیروز واسه بچه یه چیزایی خریدیم گفتم اگه شب هستید بیاریم

ماهور: واقعا میگی؟

مامان: اره دیگه چی واست عجیبه

ماهور: هان هیچی

_باشه پس شام بیاید

مامان: نه

ماهور: بیاید دیگه منتظر تونیم

مامان: باشه

گوشی قطع کردم

سامیار: چته جوجه ی خنگ؟

ماهور: باورت میشه میخوان بیان خونمون تازه واسه بچه هم از الان خرید کردن

سامیار: میگن نوه شیرینه همینه

_کاش مامان منم بود

با این حرف سامیار جیگرم اتیش گرفت

بیشتر از بازوی سامیار اویزون شدم و انگشت هامو بین انگشت های مردونش پنهان کردم

ماهور: غصه نخور عشق خدا رحمتش کنه

سامیار: بیا بریم جوجه تا دیر نشده

ماهور: شام چی؟

سامیار: هیچی از بیرون میگیریم دیگه

#پارت_صد_چهل

با مامان داشتم خریدهایی که کرده بودو نگاه میکردمو ذوق میکردم باورم نمیشد یه موجود انقدر کوچولو تو شکم داره رشد میکنه

ماهان: من مردم از گشنگی تو رو خدا یه کاری کنید

مهران: ماهان

ماهان: چیه بابا خوب گشتم نیست مدیونید شامو بیارید

سامیار از همه پرسید چی میخورن رفت زنگ بزنه تا سفارش بده

مامانم اینا رفته بودن و داشتیم با سامیار چایی میخوردیم

سامیار: جوجک بریم بخوابیم؟

ماهور: اوهوم بریم

سامیار خواب بود هرچقدرم تکون میخوردم بیدار نمیشد

فکر شیطانی همیشم به سرم زد ولی از عواقبش میترسیدم

این که اب بریز روش خیلی فکر قشنگی بود ولی خوب از بعدش میترسیدم از اینکه وقتی بیدار شه و بدخواب شه چه بلایی میخواد سرم
بیاره ولی خوب بخاطر بچه مراعاتم میکنه شاید شاید بخواد یکم اخم کنه که اونم با یه بوس حلش میکنم

تو همین فکر ها بودم حس کردم هیچی بیشتر فکر کنم بیشتر میترسم پس لیوانو برداشتم و خالی کردم روی صورتش

سامیار چشمامو باز کرد هر لحظه منتظر یه دادی چیزی بودم

ولی سامیار فقط داشت منو نگاه میکرد

یکم تو چشم هاش نگاه کردم ولی طاقت نگاه کردن توی چشم هاشو نداشتم سرمو توی متکا فشار دادم

سامیار روی تخت نیم خیز شد و تیکه داد به پشت تخت

سامیار:بینمت

ماهور:تورو خدا ببخشید

سامیار:سرت بالا

سرمو از روی متکا برداشتم

فقط یک ثانیه نگاه کردم و بعدش بازم به پایین نگاه میکردم

ماهور:ببخشید تورو خدا معذرت میخوام

سامیار:چرا بهش فکر نکردی؟

ماهور: به... به چی؟

سامیار: به این که بد خواب بشم چه بلایی سرت میارم

ماهور: اخه بچه چی؟

سامیار: یه جوری رفتار کن که بهش آسیب نرسه

_چون میدونی که من تربیت کردن تورو با هیچی عوض نمیکنم

ماهور: تربیت شدم بخدا

سامیار: نشدی باید بیشتر تربیت بشی

ماهور: اخه چرا بیشتر

سامیار: چون یک بار دیگم این غلطو کردی ولی بعدش با اینکه تنبیه شدی بازم تکرارش کردی

ماهور: بخدا بار اخرم بود

سامیار: حالا با یه تنبیه کوچولو یادت میمونه که نباید منو بد خواب کنی

ماهور: اخه

سامیار: بین حرفم پرید

سامیار: هییییش

#پارت_صد_چهل_یک

به دستور سامیار لب تخت نشسته بودم و پاهام روی زمین بود خودشم رفته بود از توی اتاق تنبیه وسیله بیاره ولی واقعا نمیدونستم قراره
چیکار کنه

با اومدن سامیار به دستاش نگاه کردم ببینم چی آورده که چشم خورد به شمع های توی دستش ولی اینا که گرد بود یعنی میخواست
چیکار کنه

سامیار اومد جلوی پام زانو زد روی زمین و دوتا از شمع هارو روشن کرد

با فاصله ی کم کنار هم قرارشون داد

سامیار: پاهاتو بگیر روی شمع

ماهور: چی؟ با منی؟

سامیار: نمیدونم جز تو کسی تو اتاق هست؟

ماهور: اها خوب نه

سامیار: پس زود باش

ماهور: اچه من

سامیار: زووود ماهور

پاهامو گرفتم روی شمع از همون لحظه ی اولش پاهام شروع کرد به سوختن

دلم میخواست فاصله ی پاهام با شمعو بیشتر کنم ولی صدای سامیار اجازه ی این کارو بهم نمیداد

ماهور: ||||| اخیخیخیخی

بابایی تورو خدا و اااااای

__بخشیدددد غلط زیادی کردممم

۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱ ای وای

دیگہ تکرار و ایامی نمیشهرهههه

سامیار:خوبه

ماہور: تور و خدا بسے

سامیار: پاهاتو نزدیک تر کن

ماہور: چییییییییییییییییییی؟؟؟؟؟

__من می‌گم دارم میسوزم

سامیار:زود مہور

صدای دادش جایی برای بحث کردن واسم نداشت منم اطاعت کردم پاهامو نزدیک تر کردم

اولین قطره ی اشکم ریخت

ماہور: تور و خدا

معذرت میخوام

بخشید

سامیار:دیگه تکرار میشه؟

ماهور:نه قول میدم

سامیار:میتونی پاهاتو برداری

پاهامو سریع گذاشتم روی زمین بخاطر اینکه سنگ بود سرد بود و اون سوزششو کم میکرد

سامیار شمع هارو خاموش کرد و انداختشون توی سطل

خودشم اومد کنارم

سامیار:چطوری جوج؟

ماهور:اوووم میسوزه

سامیار:کمپرس بزارم

ماهور:وااای نه توروخدا اینجا سرده دیگه بهتره توروخدا سامیار

سامیار:خیلی خوب

__بهتر نشد بگو کمپرس بزارم

ماهور:چشم

__مرسی بابایی که واسه تربیتم وقت گذاشتید

سامیار:قربون دختر قویم برم

ماهور: خدا نكنهههههه

לל_

سامیار: بیا تو بغلم بینم

ماہور: چشمنششم

#پارت_صد_چهل_دو

۹ ماه بعد

تو ماه آخر بودم و چشم انتظار اومدن نی نی بودم

حالا دیگه اون حسادتم از بین رفته بود و از جون خودمم واسم عزیز تر بود

هیچ کس نمیدونست جنسیت بچه چیه البته جز خودم

مآمانم واسه ی اینکه بتونه سیسمونیشو کامل بخره سرویس خوابشو که سفید خریده بود وسایل دیگه رو هم سعی کرده بود اسپرت باشه

تو اتاقشم پر بود از اسباب بازی های دختر و پسر و نه لباس پسر و نه دختر و نه

نمیدونم چه دلیلی داشت که جنسیتشو نمیگفتم اینم یکی از شیطنت های بچگانه بوده شاید که تو این لحظه های آخر خودشو نشون داد

سامیار از وقتی که وارد ماه هفتم شدم بیشتر وقت ها کنارمه مگر اینکه یه کار واجب واسش پیش بیاد و مجبور بشه چند ساعتی نباشه

به خاطر نگفتن جنسیت بچه کلی تنبیه شدم ولی خوب سعی کردم مقاومتمو از دست ندم و هیچی نگم

کنار پنجره ایستاده بودم و داشتم بیرونو نگاه میکردم

هیاهوی مردم چهره های شاد و غمگینشون بچه های کوچولویی که شیطننت هاشون خواستنی بود

دست های سامیار دور شکمم حلقه شد

کنار گوشم نفس کشید و زمزمه کرد

سامیار: به چی فکر میکنی مامان کوچولو؟

ماهور: سامیار همه چیز زندگی واسم معنا پیدا کرده

سامیار: اره خوب خانوم شدی دیگه

ماهور: یعنی بزرگ شدم؟

سامیار: تو همیشه واسه من همون منگل خنگی

ماهور: واقعا که سامیار

_ سامیار زندگیمون داره وارد یه مرحله ی جدید میشه

سامیار: خوب

ماهور: خوب استرس دارم

سامیار: تو بیخود کردی که استرس داری

ماهور: مرسی که انقدر خوب دلگرمی میدی

سامیار دست کشید روی شکم

سامیار: عسلی زود بیا تا من ترتیب مامانتو بدم بی ادب بشده

ماهور: عہرہ رے خوب حق با منہ دیگہ

سامیار: نه ماه این حرفارو میزنی منم نه ماه که سعی میکنم همه چیزو بهت توضیح بدم وقتی باز تکرارش میکنی یعنی دلت تنبیه میخواد

ماہور: الاخ

سامیار: چته شد ماهور؟ چته؟

ماہور:میشہ کمک کنی بشینم

سامیار دستمو گرفت و برد سمت کاناپه خودش نشست و منم ولو شدم تو بغلش

شروع کرد دست کشیدن تو موهام

سامیار: زودتر این روزا تموم شه ننبینم جوجم داره درد میکشه‌ها

ماهور: ساميار واقعا كلافه شدم

__من حتی کارای شخصی خودمو به سختی انجام میدم خیلی سخته واسم

سامیار: میدونم کوچولو یکم دیگه صبر کن

این توله که به دنیا اومد پرش میکنیم تو اتاقش دوتایی عشق میکنیم باهم

ماهور: عهههه بچمه ها

سامیار: بچه ی خودت تنهایی؟

ماهور: اوهوم

سامیار: عههه پس بکرزایی کردی؟

ماهور: خیلی بی ادبی سامیار خیلی

سامیار: حقته مامان کوچولو

#پارت_صد_چهل_سه

ماهور: سامیار

سامیار: جان دلم

ماهور: میدونی واسه ی ما خیلی سخت تر از یه زوج وانیلا بود این نه ما

سامیار: خوب طبیعی

ماهور: واقعا یه چیزیم کمه سامیار

_کلافم عصبی شدم

سامیار: بازم که تو تنبیه میشدی

ماهور: اره ولی در حد گل های دانش

_اڅه اونا درد نداشتن که

ساميار:بالاخره بايد مراعات مسافرمونو ميکرديم يا نه؟

ماهور:ساميار به دنيا اومد بيا تو اتاق همه رو بيرون کن انقدر تنبيهم کن اشکم در بياد

ساميار زير لب گفت

ساميار:خبر نداري که اشک در اومده بدون تنبيه

ماهور:چي؟

ساميار:هيچي عشقم

ساميار:ماهور

ماهور:چون دلم

ساميار:هنوزم نميخواي بگي؟

ماهور:چيو؟

ساميار:جنسيتشو

ماهور:نوووووووووووووووووچ

_جانا يکم ديگه صبر کني ميفهمي

ساميار:اي توله سگ

__شام میخوای؟

با نیش های باز شده گفتم

ماهور:چی پختی؟

سامیار یکم چپی نگاهم کرد

سامیار:سوپ

ماهور:ایییی من بدم میاد

سامیار:تو غلط کردی

__بشین سرجات تا برات بیارم

سامیار خیلی تو این چند ماه تلاش کرد واسه ی خونه ی یه مستخدم بگیره ولی خوب من نمیذاشتم چون اصلا دلم نمیخواست یه زن دیگه تو خونه و زندگیم باشه

تحت هیچ شرایطی نمیتونستم قبول کنم

اوایل مامانم و مهتاب غذا درست میکردن میاوردن ولی خوب چون یه روز دوزخ نبود خیلی اذیت میشدن تا اینکه سامیار تصمیم گرفت خودش البته با راهنمایی های من یه چیزایی درست کنه چون غذای بیرون نمیتونستم زیاد بخورم

سامیار با یه کاسه سوپ نشست کنارم

قاشق اول و آورد سمت دهنم

ماهور:ای خدایا سووووپ

دهنمو باز بود تا بیشتر جیغ و داد کنم که قاشق اول رفت توی دهنم با وجود همه ی غرغر های من همشو به خوردم داد

#پارت_صد_چهل_چهار

از درد چشمامو باز کردم

دستمو گذاشتم روی شکمم

واای چرا اروم نمیشه پس یکم توی جام تگون خوردم

ماهور:اااااه

_ااااخ بچه اروم شو

_واااااای

جیغ بلندی کشیدم

سامیار:جانم ماهورم

ماهور:ساااامیار

در اتاق با ضرب باز شد و مامان اومد توی اتاق

مامان:سامیار چی شده

سامیار:نمیدونم مامان

ماهور:وااااااای خدااااااااااا

ممممماااممم...اااان

مامان اومد کنارم نشست و دست کشید روی کمرم

مامان: چته دخترم؟

ماهور: مامان وای سامیار

مامان: چرا نگاه میکنی، سامان؟

بلندشہ لباس، پوش، ماشین، روشن کن، پمپ، دیگہ

ماہور: ||||| خخخخخخ

تو قافہ ی سامرا فقط استرس و دستا جگہ معلوم بود

هیچ وقت سامان، تو، زندگی، انقدر آشفته نبود

سامیار، سبوع اوحد؛ ب. بغلموگفت چون، ب. هنم بلند بود ماما، به شال، روی سبوع انداخت

به خاطر شرایط و وضعیت ما، نمیتوانست بگویم که به شدت وزنم زیاد شده بود

سامیار، منو گذاشت عقب تو بغل، ماما، بودم خودشم با سرعت می رفتم

بن تند، فتنش و تگون های ماشین، ترس من از سرعت و شرایط سخت صدای خنق و ناله هامو بیشت میک د

ماہور : وائیلیٹ

__یوآشششششششش آخخخ

مامان:سامیار یواش برو این بیشتر میتسه

سامیار سرعتشو کمتر کرد

یکم که گذشت یهو حس کردم جون از تنم رفت

جیغ کشیدم

ماهوَر:دارم میمیرم مامان

سامیار پاشو گذاشت روی گاز

سامیار:من خرم حرف این خرو گوش میدم

مامان:ماهوَرم اروم باش هیچی نیست

__نفس عمیق بکش دخترم

ماهوَر:|||||||یی

__نمی...شه

مامان :میشه یکم تلاش کن

سامیار تا جلوی در بیمارستان رفت تا من اومدم تکون بخورم سریع پیاده شد و داد زد

سامیار: پرستار پرستار

نگهبان اومد سراغ سامیار

نگهبان: چته اقا

سامیار: زنم

_بچم داره به دنیا میاد

پرستار: خیلی خوب باشه

_اروم باش

روی تخت بود و از درد داشتم میمیردم

انگار یکی تو بدنم یکی یکی استخوان هامو داشت میکشست

طاقت نداشتم و مثل بارون اشک میریختم

التماس همه رو میکردم از این وضع نجاتم بدن

قرار بود طبیعی به دنیا بیاد و هنوز وقت اتاق عملم نشده بود

لحظه های پر از دردی داشتم سپری میکردم

هیچ ترس و استرس یا نگرانی نداشتم

فقط دلم میخواست هرچه زودتر خلاص شم از این وضع

سامیار هی از اتاق میرفت بیرون و این بدترم میکرد دلم میخواست کنارم باشه

صدای جیغ زدنم کل بیمارستانو برداشته بود

#پارت_صد_چهل_پنج

سامیار:

اولین بار بود توی زندگیم قدرت تصمیم گیری نداشتم

راه درست و غلطو نمیتونستم تشخیص بدم

هیچ وقت فکرشم نمیکردم بچه دار شدنمون انقدر قراره ماهورو عذاب بده وگرنه هیچ وقت این اجازه رو بهش نمیدادم

یه شلوار گرمکن و تیشرت تنم بود

طاقت نداشتم یک لحظه هم تنهانش بذارم واسه ی همین به سیاوش گفتم بره مدارک و کارت عابر بانکمو بیاره

کل بیمارستان از صدای جیغ های ماهور پر شده بود

میدونستم دلش میخواد تمام ثانیه ها کنارش باشم ولی طاقت اشک هاش و چشم های پر از اشکشو نداشتم

داشت روانیم میکرد کاشکی میتونستم یه جوری از این شرایطش نجاتش بدم

تنها کاری که میتونستم واسش بکنم این بود که یه هزینه ی بیشتری بدم و تو اتاق عمل تنهانش نزارم هرچند که خیلی کار کمی بود واسش ولی هیچ راه دیگه نداشتم

دیدم دکترا پرستارها وارد اتاقش شدن دکتر دستور داد اتاق عملو حاضر کنن و ببرنش

ماهور که داشتن میبردن فقط لحظه های اخر میگفت

ماهور: بیا

سامیار: میام عشقم نترس میام

توی اتاق عمل بودم باورم نمیشد انقدر داره درد میکشه

عروسک کوچولو و لوس من چه به این دردا

از دور مچم خون میومد انقدر که چنگ گرفته بود

بین جیغ های ماهور یه صدای جیغ دیگه هم اضافه شد

صدای یه موجود کوچولو خیلی کوچولو تر از ماهور

تو اون لحظه فقط یه جمله از ذهنم گذشت

«خدا یا شکرت»

همین که هردوتا جیغ جیغو ها سالم بودن سهم من از همه ی دنیا بود

منو از اتاق بیرون کردن و بچه رو هم بردن

یکم بعد ماهورم آوردن بیرون عروسکم دیگه آروم گرفته بود

بالا سر ماهور نشسته بودم تا چشمامو باز کرد

خیلی اروم زمزمه کرد

ماهور: بچه

سامیار: زشتو قبلا اولین حرفی که میزدی سامیار بودا

یه لبخند کمرنگ روی لبای خوشگلش نقش بست

بی حال تر از قبل گفت

ماهوَر: خوبه؟

سامیار: اَره بانو

ماهوَر: دید...دیش

سامیار: نه هنوز گفتم با تو باهم بینمش

دوباره چشماشو بست نمیدونم خواب بود یا بی حال بود ولی هرچی که بود دلم میخواست یکم آرامش پیدا کنه

#پارت_صد_چهل_شش

با قرار گرفتن یه موجود کوچولو کلی احساس عجیب و غریب پیدا کردم

نگاه سامیار میخ ما شده بود منتظر عکس العمل من بود

با صدای پرستار به خودم اومدم

پرستار: بهش شیر بده دیگه

ماهوَر: کی؟؟ من؟؟؟

دختر جوونی بود یکم با تعجب نگاهم کرد

پرستار:خوب اره دیگه

_مگه تو مادرش نیستی تو هم باید بهش شیر بدی

ماهور:اوهوم

پرستار یه چیزایی بهم توضیح داد تا یه وقت این کوچولوی عجیب و غریبو به کشتن ندم

خواست کمکم کنه که لباسمو در بیارم که صدای سامیار مانع کارش شد

سامیار:شما اجازه بدید من خودم کمکش میکنم

پرستار:نمیشه وظیفه ی منه

سامیار:گفتم که نیازی به کمک نیست من خودم هستم

پرستار:هرطور مایلید

ماهور:این چه کاری بود حالا من چیکار کنم

سامیار:هیچی خودم از پشش بر میام

ماهور:خیلی لجبازی

سامیار:زور مگه نمیخوام کسی کمکت کنه خودم هستم

ماهور:اوووم باشه

از بیمارستان که مرخص شدم اوایل خیلی سختم بود تا چند روز که کاری نمیتونستم بکنم و بیشتر وقت ها در حال استراحت بودم

هیچ وقت فکرشم نمیکردم که انقدر کار سخت و عجیبی باشه

اون مدت همه چیز زندگیم دستخوش تغییر شده بود پسر کوچولومون تصمیم میگرفت واسه ی زندگیمون

پر از نیاز های عجیب و غریب بود و هر روز یه جوری سرگرم خودش و کارای عجیب و غریبش بودیم

انقدر زیاد که گاهی همه چیز فراموش میشد حتی حسمون ولی خوب کلافگیش باهامون بود

حالا که این کوچولو نه ماهش شده بود تصمیم گرفتم دوباره به رابطه ی خودمو سامیار یکم رسیدگی کنم

شاید یکم دیر باشه...

ولی خوب من تازه تونستم با همه چیز کنار بیام راسش تا قبل از الان قدرت درست تصمیم گرفتنو نداشتم

اون مدیریتی که شاید هرکسی از ماه اول باهاش کنار میاد و قشنگ میتونم انجامش بده من یکم دیر به دستش اوردم

لذت این چند ماه زیاد بود واسم

اینکه میدیدم سامیار باهام کنار میاد و میخواد از همه لحاظ کمکم کنه غرق لذتم میکرد

اینکه میدیدم یه موجود کوچولو جلوی چشمم داره رشد میکنه دیوونم میکرد

سوپ توله کوچولو بهش دادم شروع کردم به مرتب کردن خونه

هرچند که این وروجک پشت سرم همه چیزو بهم ریخته میکرد ولی خوب خیلیم تلاشم بی فایده نبود

کار هام تموم شده بود و بالاخره این وروجکم خوابوندم روی مبل لم داده بودم که یهو چشمم خورد به ساعت

#پارت_صد_چهل_هفت

شماره ی سامیارو گرفتم بعد از سه تا بوق جواب داد

سامیار:جانم ماهور

ماهور:الو دلام بابایی دشنگه

(الو سلام بابایی قشنگه)

سامیار:چه عجب خنگول خانوم زنگ زده

ماهور:اله زنگ زدم بنینم چیتال میتونی

(اره زنگ زدم ببینم چیکار میکنی)

سامیار:فوضول

ماهور:بیشول

(بیشعور)

سامیار:با کی بودی؟

ماهور:با اودم

(با خودم)

سامیار:خوبه افرین

__ولی بابت غلط اضافت تنبیہ میشی

ماہور: نہرے ہرے ہرے بے شخید

(نهـهههه بهخشد)

سامیار: بعد از تنبیهت امکان داره ببخشم

۲۰۰_ حالا بگو ببینم چیکارم داشتی زنگ زدی؟

ماهور: اووووم خواستم به یه شب رومانتیک رویایی دونفره البته به اضافه یه موجود شیطان دعوت کنم

سامیار:خوبه دعوتتو قبول میکنم

ماہور: ایول پس شامم بخر

سامیار: مسخره پس واسه این شبی که میگی دقیقا قراره چیکار کنی تووووو؟؟

ماهور: هیچی بنده وظیفه دارم خودمو جذاب و شگفت انگیز کنم

سامیار:توله ی زبون باز باشه شامم میخرم

ماہور: خوب پس زود بیا کہ منتظر تم

سامیار: خیلی خوب باشه

ماہور: خوب جانا کاری نداری؟

سامیار:نخیر امری نیست

ماهور:پس فعلااااااااااااا

سامیار:فلا

رفتم سریع یه دوش گرفتم و زود اومدم بیرون که یه وقت بچه بیدار نشه

موهامو خشک کردم و یه رژ قرمز زدم

رنگ لاک ناخن هامم عوض کردم

اووووومممم چی بیوشمممم

اها یکی از پیرهن هایی که میدونستم سامیار دوست داره پوشیدم عطرمم زدم

رفتم سراغ پسر کوچولومون بهش یکم رسیدم و یه لباس تمیز تنش کردم

تغریبا کارش تموم شده بود که بود صدای در اومد

ماهور:نفس مامان بیا که بابات اومد

رفتم از اتاق بیرون و با صدای بلند گفتم

ماهور:سلام بر بهترین بابایی دنیا

سامیار:سلام بر زشت ترین کوچولوهای دنیا

__به به ببین چه کردن اینا

ماهور:خوبه

سامیار:اوهوم خوبه

_فکر کنم بعضیا واسه ی یه تنبیه حسابی آماده باشن

ماهور:نی نی فکر نکنم طاقت بیاره ها

سامیار:مامان نی نی که طاقت میاره

#پارت_صد_چهل_هشت

شام خورده بودیم و منم توی اتاق نیوان بودم تازه تونسته بودم بخوابونمش اومدم بیرون توی سالن و رفتم کنار سامیار

سامیار:نیوان خوابید؟

ماهور:اوهووم

_دارم میمیرم از خستگی

_سامیار همش داره شیطون تر میشه مغزم از دستش درد گرفته

سامیار دستاشو دور حلقه کرد و منو کشید توی آغوشش

سامیار:عادت میکنی مامان کوچولو

ماهور:راستی منم فردا میام آموزشگاه میخوام کلاس هامو ادامه بدم

سامیار:نیوان چی؟

ماهور:میذارمش پیش مامانم دیگه

سامیار:نمیشه ماهور

ماهور:یعنی چی اخه؟

سامیار:خیلی منظورم مشخصه نیازی به توضیح نیست

ماهور:من نمیتونم بشینم خونه همه وقتمو واسه بچه بذارم من کلی توانایی دیگه دارم

سامیار:خواسته خودت بود بچه من هیچ وقت حرفی نزدم تا الان بتونی باهاش کنار بیای

_ماهور بچه اون عروسک های کوچولوی توی اتاقت نیست اسباب بازیمن نیست

_به سری مسئولیت ها به عهده ی توعه پس تا اخرشم باید پای حرفات بمونی

ماهور:ولی اخه

سامیار:اخه نداره بحث الکی داری میکنی

خواستم قهر کنم از بغلش برم بیرون

ماهور:ولم کن میخوام برم

سامیار دستاشو از دورم برداشت

سامیار:جرات داری برو

ماهور: خیلی زورگویی خیلییی

سامیار: بلند شو برو تو اتاق تنبیه

__پیرهن و لباس زیر تو در بیار

ماهور: چشم

رفتم توی اتاق تنبیه و کاری که سامیار گفته بودو انجام دادم

واقعا استرس داشتم بعد از این همه وقت دوباره این تجربه فقط واسم پر از لذت بود

یاد اولین بار افتادم...

اولین تجربه با سامیار...

اون روزا پر از استرس و هیجان بودم

ولی امروز وقتی بعد از چند ماه میخوام تجربه کنم فقط پر از لذتم

این رابطه درست لحظه ای کلی ازم انرژی میگیره دقیقا همون لحظه پر از انرژی میشم

حس هایی که دارم خیلی عجیب و غریبن شاید هیچ کس جز خودم نفهمه چی میگم تا زمانی که این همه حس خوبو تجربه کنه

غرق افکارم بودم با احساسات خوب و عجیب غریبم که صدای سامیار و کنار گوشم شنیدم

سامیار: کسی به شما گفت بشینی؟

سریع از سرجام بلند شدم

ماهور:من؟ اووووم خوب اره یعنی نه ااااممم خوب چیزه اخه خوب

سامیار: چیه توله هول شدی؟

__انقدر فترس چیزی نیست

ماهور:خب من معذرت میخوام ببخشید

سامیار: دقت کردی چند ماهی هست فقط میگی ببخشید

ماہور: خب دیگہ تکرار نمیشہ

سامیار: اینایی که تکرار شده چی؟

سرمو انداختم پایین

جدیت کلامش، نگاہ نافذش، غرور چشماش

هیچ کدام اجازه ی بحث کردن بهم نمیداد

#پارت_صد_چهل_نه

سامیاریه چرخ دور زد

پشت سرم قرار گرفت منم چرخید که بینمش

با صدای دادش قلبم از جا کنده شد

سامیار:تولہ سگ کی بہ تو گفت بچرخ

زود به حالت اولم برگشتم

ماهور: ببخشید

سامیار: دیگه تکرار شد

ماهور: بخدا من

لب هاشو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد

سامیار: هییییییییس

دهنمو بستم و ساکت شدم

رفت از داخل وسایلش چهارتا شمع گرد آورد و چیدشون روی زمین کنارهم

فندکشو در آورد شمع هارو یکی روشن کرد

سامیار: زود باش پل بزن

ماهور: من

سامیار: مگه کری تو؟

ماهور: چشم

سریع دولا شدم و خودمو بالای شمع ها قرار دادم و پل زدم

سوزش بدنم شدید شده بود خیلی داشت اذیت میکرد حرارت شمع ها ولی خوب جرات حرف زدن نداشتم

فکر کنم ده دقیقه ای گذشته بود

سامیار: بلند شو ببینم

بلند شدم و مقابل سامیار قرار گرفتم دوتا گیره ی فلزی دستش بود هرکدوم به یکی از سینه هام زد

ماهوَر: اخخ

سامیار: هنوز زوده واسه اخ گفتن

یکی از گیره های بزرگ و سنگین و برداشت

سامیار: زبونتو بیار بیرون

اوردم و زد به زبونم

سامیار: حالا پل بزن

خیلی سخت ترش کرده بود انقدر جدی شده بود که اجازه ی هیچ مخالفتی رو بهم نمیداد

روی شمع ها پل زدم اشک توی چشم هام جمع شده بود

نمیدونستم دقیقا واسه ی کدوم دردم باید اشک بریزم

حرارت شمع ها زیاد شده بود و پوستمو به شدت میسوزوند

زبونم بخاطر سنگینی گیره داشت کنده میشد واقعا حس میکردم اون قسمتی که گیره روش زده شده خر لحظه با خود گیره میافته روی زمین

گیره های فلزی به شدت سینه هامو داشت اذیت میکرد و شعله ی شمع هم زیر سینه هام بود

کلافه شده بودم اشک هام اروم میریخت

ماهور: ببخشید

_غلط کردم بابایی بخدا تکرار نمیشه

_خواهش میکنم منو ببخش

_اایییی بابایی حالم خیلی بددههههه

سامیار: غلط هایی که کردی یادت هست؟

ماهور: بله ولی به جون خودم دیگه تکرار نمیشه

اب دهنم صورت و گردنمو خیس کرده بود

بدنم اروم اروم داشت میلرزید شرایطم به شدت سخت شده بود

بالاخره سامیار دلش سوخت و گفت بلند شم

گیره هارو باز کرد و شمع هارو خاموش کرد

چشم به ظرف یخ کنارش افتاد

سامیار: بیا جلو ببینم

رفتم جلو تر

شرتمو کشید و همه ی یخ هارو ریخت توی شرتم

ناخوداگاه جیغ کشیدم

ماهور: وایااااااااااای

سامیار: چی شد کوچولو؟

ماهور: خیلی سرده پوستمو میسوزونه

صدای گریه ی نیوان بلند شد تو دلم خوش حال شدم گفتم تنبیهم تموم شد سامیار رفت سراغ نیوان و هیچی بهم نگفت یعنی نباید تکنون میخوردم

چند دقیقه ی بعد سامیار با نیوان اومدن توی اتاق

سامیار: شیرش بده گشنشه

ماهور: اخیه سامیار نمیشه من

سامیار: بجنب ماهور جلوی بچه صدای منو نبر بالا

نیوانو بغلش کردم و سعی کردم بهش شیر بدم ولی اروم و قرار نداشتم

سینه هام به شدت درد میگرفت وقتی که نیوان میخواست شیر بخوره بخاطر یخ ها اروم و قرار نداشتم

خداروشکر که نیوان خوابش برد سامیار از اغوشم گرفتش و پیشونیشو بوسید

سامیار:تا نیوانو میذارم سرجاش یخ هارو در بیار لباستو بیوش و بیا توی اتاقمون

ماه‌ور:چشم

#پارت_صد_پنجاه

(پارت آخر)

روز های کنار سامیار و نیوان میگذشت

نمیتونم بگم همه لحظه ها خوب بودن یا تلخ ولی من دوست داشتم طعم شیرین خانواده داشتنو دوست داشتم

همیشه دلم میخواست سه تا بچه داشته باشیم ولی سختی های این راه زیاده مخصوصا واسه ی ما

شرایطمون چون فرق داشت نمیشد همه چیزو به خوبی اداره کرد

زندگی ما به روز های خوب و آرامش بخشش رسید

زندگی سحر و مهتاب هم همچنان رو روال بود

ماهک همچنان درگیر زیاده خواهی هاش بود و ماهان روز به روز جذاب و تر میشد

نیوان کوچک ترین عضو این خانواده بود و من عاشق بزرگ شدنش جلوی چشمم بودم

با گذشت این همه روز و این همه اتفاق هنوزم آغوش سامیار امن ترین نقطه ی دنیا بود

بالاخره فکر کنم قسمت شد ما یه سفر بریم هرچند که دیگه اسمش ماه عسل نیست ولی خوب هرچی که هست این سفر پیش اومد

قرار شد یک هفته بریم روسیه سامیار برنامه سفر چیدنشم عجیب و غریبه

سامیار:بیا ماه‌ور نیوانو دیگه نمیشه تحمل کرد

ماهور:اومدم

رفتم کنارشون و نیوانو از بغل سامیار گرفتم

سامیار:معلوم هست چیکار میکنی؟

ماهور:بالاخره تموم شد

سامیار:چی دقیقا

ماهور:داستان دیگه

_داستان زندگیمونو تا این لحظه نوشتم

سامیار:مگه منگل هام نویسندگی میکنن؟

ماهور:سالاااامیار

سامیار:شوخی کردم جوج جیغ نکش به اندازه ی کافی نیوان جیغ میکشه

_پیر تو بغلم ببینمت آخر داستان با تو آغوش من بودنت باید تموم شه

ماهور:زوووورگووووو

به قلم :

ROSHA